

شماره ۳۶۰۵
چهارشنبه ۲۴ اردیبهشت ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

گزارشی از سرنوشت دختران نیجریه‌ای

مسعود مرادی: به این دلیل به جام جهانی نرفتم

پیمان قاسم‌خانی: مقابل بهاره باید کمی مردسالار بود!

منطقه شالو و طبیعتی بهشتی

با فرزند باهوشم چه کنم؟

۱۵ نشانه مشکل تیروئید

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۰۵ - چهارشنبه ۲۴ اردیبهشت ۱۳۹۳
۱۴ رجب ۱۴۳۵ ۱۴ می ۲۰۱۴

یاد و یادواره



وفات ام المصائب «حضرت زینب کبری»(س)

حضرت زینب (س) پس از بازگشت از شام و رجعت به مدینه، همواره در مجالس خود از راه امام حسین (ع) و مصایب عاشورا سخن می‌راند و مردم را علیه حکومت جور تحریک می‌کرد. کم کم کار به جایی رسید که اقامت آن حضرت در مدینه با مخالفت والی شهر روبرو گردید و ایشان عازم شام شد. سرانجام آن حضرت در سن ۵۶ سالگی به سرای باقی شتافت. محل دفن آن بانوی مجلله مورد اختلاف است و برخی شام، مدینه و عده‌ای مدفن ایشان را در سرزمین مصر می‌دانند.



روز بزرگداشت حکیم عمر خیام

همه ساله چنین روزی به عنوان روز بزرگداشت حکیم عمر خیام گرامی داشته می شود. خیام، فیلسوف، ریاضی‌دان، منجم و شاعر ایرانی، در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم می‌زیسته است. او در ترتیب رصدخانه ملکشاهی و اصلاح تقویم همکاری داشت و از آثارش به «جبر و مقابله»، «رساله فی شرح ما اشکل من مصادرات»، کتاب «اقلیدس»، «رساله فی الاحتیال لمعرفه مقداری الذهب و الفضه فی جسم مرکب منهما»، «لوازم الامکنه» و رباعیات می‌توان اشاره کرد. مستی خیام، مستی عاشق در برابر معشوق است. او مست می‌شود تا خدا را بهتر بشناسد. گوته رباعیات خیام را چنین ترجمه کرد: چقدر زیباست! چه احساس عمیقی از نیستی انسان‌ها و اشیا... و چقدر هوراس، (شاعر رومی)، با شعار عامیانه‌اش که می‌گفت «خوش باش!» از خیام و فریاد دردناکش که می‌خواهد در باده و مستی، درد هستی و حتی خویشتن را فراموش کند، به دور است! هرگز شاعری حقارت انسان را در برابر ابدیت، بدین زیبایی و فصاحت و با احساسی چنین عمیق بیان نکرده است. ۲۸ اردیبهشت روز بزرگداشت این حکیم بزرگ است.

روز بزرگداشت «حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی»

۲۵ اردیبهشت ماه روز بزرگداشت حکیم ابوالقاسم فردوسی، بزرگ‌ترین حماسه سُرای ایران و یکی از حماسه سرایان بزرگ جهان است. وی در سال ۳۱۹ یا ۳۲۰ ش برابر با سال ۳۲۹ ق در طوس متولد شد. شهرت جهانی فردوسی، به خاطر کتاب شاهنامه است که وی سرودن آن را از دوران جوانی آغاز کرد، تا پایان عمر، بارها آن را بررسی و ویرایش کرد و بر غنای آن افزود. شاهنامه، گنجینه میراث هزار ساله ملت و کشور ایران و دایرةالمعارف فرهنگ و تاریخ ایرانیان است. آن گونه که فردوسی می گوید، سرودن شاهنامه، سی سال طول کشید. این اثر جاویدان فردوسی که در شمار بهترین آثار حماسی عالم است، در حدود پنجاه هزار بیت دارد و تاکنون به زبان‌های مختلف دنیا ترجمه شده است. شاهنامه فردوسی بر اثر نفوذ شدیدی که در میان طبقات مختلف ایرانیان یافت.

تغییر قبله از بیت المقدس به سوی کعبه به قول مشهور

پس از دستور واجب شدن نماز بر مسلمانان، پیروان این آیین الهی، به طرف بیت المقدس، محلی که مورد احترام ادیان دیگر از قبیل یهودیت و مسیحیت بود، نماز می خواندند. ولی پس از هجرت پیامبر اسلام به مدینه، یهودیان این شهر، پیامبر اسلام (ص) را مورد طعنه قرار داده و از این که مسلمانان از قبله‌ی یهودیان برای نماز استفاده می کنند، آنان را استهزاء می کردند. سرانجام در حالی که ۱۷ ماه از ورود پیامبر اسلام (ص) به مدینه می‌گذشت، به دستور خدا، کعبه، قبله‌ی مسلمانان گردید. این دستور در حالی که پیامبر اکرم (ص) نماز ظهر را در مسجد بنی‌سَلَمه اقامه می کرد از جانب خداوند صادر شد. پیامبر اسلام (ص) در حالِ نماز، روی به مسجدالحرام کرد و دو رکعت پایانی نماز ظهر را به سوی کعبه خواند و به همین دلیل این مسجد در تاریخ اسلام به «ذوالقبلَتَین» معروف شده است.

بهترین و محبوبترین برادران من کسی است که عیوب مرا به من هدیه بفرستد و نقائصم را تذکر دهد ● امام صادق (ع)

تغییری کوچک از هفته آینده

نظر به درخواست بسیاری از خوانندگان مجله در مورد تکراری بودن صفحه یاد و یادواره و گلایه از اینکه می‌شود با مطالب بهتری آن را جایگزین کرد از هفته آینده در این صفحه یادداشت هفته و یا نامه‌های خوانندگان درج می‌شود و تنها به ذکر مناسبت‌های هر هفته بسنده خواهد شد. ضمن آنکه ما با توجه به افزایش مطالب و مقالات نیازمند برخی تغییرات بوده‌ایم. پس از شماره آینده صفحه یاد و یادواره جای خود را به دیگر مطالب مجله خواهد داد. همچنان از خوانندگان ارجمند می‌خواهیم که با اظهار نظرهای خود به ما در ایجاد تغییرات مناسب و ارتقای کیفی مجله خودشان کمک کنند.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

آسیب‌شناسی رفتار اجتماعی

یکی از خوانندگان محترم مجله به نام داود فصیحی از تهران ایمیلی برایم فرستاده و در آن اشاره کرده که چرا نوشته‌اید، این درست نیست که ۹۰ درصد ثبت‌نام کنندگان برای دریافت یارانه اعلام کرده‌اند که درآمد کمتر از یک میلیون تومان دارند و قطعا برخی این آمار نشان می‌دهد بسیاری خلاف گفته‌اند... بد نیست خدمت ایشان که در میرداماد در دفترشان نشسته‌اند و از مردم و خیابان‌ها خبر ندارند عرض کنم که بهتر است از دفترشان بیرون بیایند در خیابان قدم بزنند، با اتوبوس بی آر تی که به جهنم و فشار قبر می‌ماند رفت و آمد کنند و مشکلات مردم را از نزدیک ببینند تا دریابند که مردم راست گفته‌اند. کشوری که فقر و سختی و معاش در آن بیداد می‌کند و فساد و فحشا و دزدی و جرم هر روز بیشتر می‌شود نشانه چیست؟ معلوم است که ۹۰ درصد آنها زیر یک میلیون تومان درآمد دارند بهتر است سری به پارک‌ها بزنید و ببینید که دختران ۱۶ ساله متأسفانه به خاطر فقر به فحشا روی آورده‌اند. شما می‌دانید اگر خانواده‌ای در ایران پدرش را از دست بدهد چه بلایی بر سرش می‌آید؟! آیا می‌شود با کمک‌های ۵۰ هزار تومانی کمیته امداد زندگی کرد؟! شما خبر ندارید که دارو و درمان چقدر گران شده است؟ آمار دزدی، سرقت و بیکاری را می‌دانید؟ چرا بنده و شما برای گرفتن ۲ میلیون تومان وام باید چند جور ضامن و مدرک و سند جور کنیم و ۵۰ بار رفت و آمد داشته باشیم و اگر یک قسط دیر بشود پدرمان را در می‌آورند، اما افرادی که ۱۰ میلیارد و ۱۰۰ میلیارد بدهی دارند و کسی هم نمی‌تواند به اینها نازک‌تر از گل بگوید مدتهاست بدهیشان را نداده‌اند و حتی اسامی آنها اعلام نمی‌شود. امیدوارم شهامت پاسخگویی داشته باشید و نگویید ۹۰ درصد مردم زیر خط فقر نیستند و بسیاری از آنها که اطلاعات یارانه‌ها را پر کرده‌اند، دروغ گفته‌اند و...

بهتر است در این باره خیلی توضیح ندهم، چرا که کاملا مشخص است اطلاعاتی که در فرم‌های ثبت‌نام پر شده نمی‌تواند واقعی باشد. لازم نیست خیلی توضیح بدهیم یا یکدیگر را متهم کنیم که چرا دفترش در میرداماد است یا حتما تا به حال اتوبوس سوار نشده و یا از فقر و بیکاری خبری ندارد! خود مردم می‌دانند که اوضاع از چه قرار است. علت همکاری نکردن آنها نیز مشخص است. ضمنا اگر قرار باشد ما در کل کشور یک و نیم میلیون خانوار نداشته باشیم که درآمد بالای یک میلیون تومان داشته باشند بسیاری از واقعیت‌های اقتصادی را نادیده گرفته‌ایم و بسیاری از شاخص‌های مربوط به میزان مصرف، رفاه، متوسط هزینه مسکن و... به هم می‌ریزد چون کمتر از یک و نیم خانوار اعلام کرده‌اند که درآمدشان یک میلیون تومان است.

درآمد هم منظور کل درآمد اعضای خانواده، اعم از همسر و فرزندان و آن هم قبل از کسورات است. لازم هم نیست با فقیر و فلک‌زده نشان دادن مردم، به علت اصلی عدم همکاری بسیاری از خانوارها در ارائه اطلاعات درست و حقیقی و درآمد واقعی خانوار توجه نشان ندهیم و ریشه‌یابی درست مسأله را فراموش کنیم. باید رفتار اجتماعی را مورد آسیب‌شناسی قرار داد تا دریافت به چه دلیل جامعه واکنش‌هایی نشان می‌دهد که مطلوب ما نیست؟! و حاکمیت و دولت چه رفتاری داشته که چنین واکنشی را برانگیخته، وگرنه کاملا پیداست که درآمد بسی بیش از ۱۰ درصد خانوارهای کشور بالای یک میلیون تومان است و این خیلی نیاز به مشاجره ندارد.

اتفاقا علت این رفتار اجتماعی همان مسایلی است که در نامه این خواننده هم آمده بود. مردم با این واکنش نشان دادند که بهتر است ابتدا جلوی دزدی‌ها، فساد و رشوه گرفته شود، تبعیض در تخصیص وام و اعتبار بانکی از بین برود. بیکاری جوانان مورد توجه قرار گیرد. به تقسیم عادلانه ثروت دقت شود و...

اگر قبول کنیم که همه اطلاعات دقیق و درست ارائه داده‌اند پس چگونه می‌توان پذیرفت که آنان از عملکرد مسؤولین و اوضاع اقتصادی گلایه داشته و به این شکل واکنش نشان داده‌اند؟ آیا این ساده‌انگاری نیست که بنا را بر این بگذاریم ۹۰ درصد مردم کشور در سطحی زندگی می‌کنند که از متوسط سطح قابل تحمل هم پایین‌تر است؟! بهتر است تحلیل‌های عمیق و ریشه‌دار صورت دهیم و آنچه را که در آزمون ثبت‌نام یارانه‌ها به عنوان یک واقعیت پیش روی ماست به منزله یک افکارسنجی عمومی مورد تحلیل درست و منطقی قرار دهیم و به آسیب‌شناسی علل و عوامل چنین پدیده‌ای که نوعی رفتار اجتماعی هوشمند است، همت کنیم. رفتاری که نوعی گلایه و اعتراض به خوبی در آن پیداست و این می‌تواند برای مسؤولین حکمت‌آموز باشد و به آنها کمک بکند تا در اداره امور کشور درایت بیشتری به خرج دهند.

قاعدتا کسی نمی‌تواند ادعا بکند که اکثریتی از مردم ایران در رفاه به سر می‌برند یا فقر در جامعه وجود ندارد، وضع مردم خوب است و...

همه ما به طور نسبی چه در بالای شهر، چه در وسط شهر و چه در پایین شهر کم و بیش با مشکلاتی که در جامعه وجود دارد دست و پنجه نرم می‌کنیم و با آن آشناییم. برای رفع این مشکلات البته نیاز است که با واقعیات آن چنان که هست و بدون سطحی‌نگری روبرو شویم. به اعتقاد من بدون تردید نتیجه آزمون ثبت‌نام دریافت یارانه بیش و پیش از آنکه نشانگر واقعیات سطح درآمدی خانوارهای کشور باشد نوعی عکس‌العمل اجتماعی گلایه‌آمیز نسبت به روند اجرای امور اداره کشور و تا حدی نشانه نوعی شکاف و آسیب به رابطه لازم و بایسته اعتماد بین دولت و ملت به حساب می‌آید که حتما باید با تدبیر و صداقت و جدیت و قاطعیت به اصلاح آن همت گماشت. ■

نامه‌های بی‌واسطه

کیفیت زندگی

... چند تن از شاگردان یک معلم، پس از سالها و تشکیل زندگی نزد معلم خود رفتند و در دیدار و درد دل با او، همگی زبان به شکوه گشودند و از فشارها و مشکلات ناشی از کار و زندگی خود ناخرسند بودند! معلم در پذیرایی از آنان یک قوری چای و تعدادی چایخوری‌هایی از جنس‌های ساده و گران سرامیکی، پلاستیکی و بلورین نزدشان آورد... معلم در حالی که آنها چایشان را می‌نوشیدند گفت: من دقت کردم و دیدم همه شما چایخوری‌های گرانبها و زیبا را برداشته‌اید! البته طبیعی است! این نکته را بیان کنم که منشا همه مرارتها و استرس‌های زندگی هم همین است: شما بهترین‌ها را در زندگی جستجو و طلب می‌نمایید! در اینجا قصد نوشیدن چای را داشتید ولی آگاهانه چایخوری‌های ذی‌قیمت را انتخاب نمودید، اما بدانید که چای، پول، سرمایه، پست و موقعیت‌های اجتماعی و چایخوری‌های مختلف همه آنها فقط ابزار نگهداری زندگی‌اند و کیفیت زندگی در آنها تفاوتی نخواهد داشت. گاهی آنقدر تمرکزمان متوجه چایخوریهاست که هیچگاه طعم و مزه چای موجود در آنها را ادراک نمی‌کنیم! پس عزیزان من! تمرکز و حواستان به فنجان‌ها پرت نشود! از نوشیدن چای زندگی خود لذت ببرید و شکرگزار همیشگی خداوند رئوف و بخشنده و منّان باشید.

صفر مدانلوکردی ـ بابلسر

شعری برای سال بعد

باز هم دلواپسی‌های کتاب
از اگر پیش است امای کتاب
باز وقتی می‌رسد اردیبهشت
هر کسی هم چند خط خواهد نوشت
می‌نویسد وصف یار مهربان
از نمایشگاه و پخش و نشر آن
اینکه جای دائمی می‌خواهد و...
در مصلا باز جا می‌ماند و...
نیست حل مشکل جایش محال
ماند هر سالی دریغ از پارسال
سال دیگر می‌رسد اردیبهشت
این مسائل باز هم خواهم نوشت
باز هم می‌گویم از تیراژ آن
از مصیبت‌های یار مهربان...
حفظ کن پس شعر من‌ای مهربان
سال دیگر هم همین ساعت بخوان

قنبر یوسفی

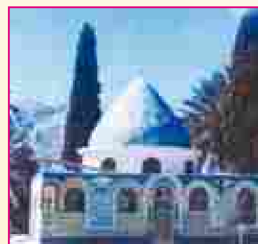
نیازمند معالجه‌ام

اینجانب جوانی هستم ۳۶ ساله با مدرک کارشناسی از دانشگاه که به علت بیماری شکاف کام نیمی از دندان‌هایم پوسیده و خراب شده است. بیماری کم‌شنوایی گوش راست هم دارم که به خاطر آن معاف شده‌ام. بر اینها بیماری دیسک کمر را هم بیفزایید. در حال حاضر بیکار و فاقد هرگونه درآمدی هستم و

برای معالجاتم نیازمند کمک و یاری هموطنان. گواهی شورای شهر، دفتر امام جمعه و دفتر نماینده شهرستان که همگی دال بر صحت اظهارات بنده است ضمیمه نامه شده، مدارک پزشکی ام را نیز برایتان فرستاده ام تا دال بر اثبات حرف هایم باشد. خواهشمندم آنها که می خواهند در یک کار خیر کمک کنند به یاری بنده که جز خدا پناهی ندارم بشتابند. دعاگویشان خواهم بود.

سید محمد - ف از سبزوار

یک اتفاق ناگوار



بیش از دو سال است که در منطقه خفر که یکی از روستاهای جهرم است شاهد یک اتفاق نه چندان خوشایند هستیم. بارگاه دو امامزاده بزرگوار در این روستا که محل مراجعه مومنان بوده و زوار فراوانی به آن مراجعه می کردند به هر دلیلی شاید برای توسعه یا بازسازی تخریب شده و عملیاتی هم در آن صورت گرفته اما به حال خود رها شده است. گرچه با بازسازی مخالف نیستیم



اما اینکه دو امامزاده را خراب کنیم و به حال خودشان و بازسازی آن را به امان خدا رها کنیم و زوار مشتاق زیارت را سرگردان، نه ثوابی دارد و نه خیری در آن است. از مسؤولین و به ویژه اداره اوقاف می خواهم که به خواسته اهالی در رابطه با اتمام عملیات بازسازی و رفع سرگردانی زوار منطقه اقدام کنند.

زهرا مترجمی از جهرم

معجزه را به چشم دیدم

در ایام تعطیلات نوروز و به بهانه گردش و تفریح و اینکه تنها نباشم. همسر و پسرم را همراه خودم به بندرعباس بردم. یکی دو روز ماندیم و یک محموله منگنز به مقصد شهرستان اشتهارد بارگیری کرده و راه افتادیم.

نزدیک های ظهر از بندرعباس حرکت کردیم. بعد از حدود یک ساعت و ربع رسیدیم به گردنه تنگ زاغ. منطقه ای پر از پیچ و گردنه و سرازیری و خطرناک به طول هشت کیلومتر که متوجه شدم باد ترمزها کم شده و با فشار به پدال ترمز، باد بیشتری از تانکر باد کامیون کم می شود. در این لحظه، من فقط دست به دامان خدای بزرگ شدم و ناگاه فریاد زدم یا ابوالفضل (ع) همسرم با رنگ پریده رو به من کرد و گفت: چی شده؟ گفتم باد کامیون خالی شده و ترمز نداریم. هر سه نفری خصوصاً، همسر و پسرم به گریه افتادیم. توی اون لحظه فقط مرگ رو پیش چشم می دیدیم. دود از لنت و چرخهای ماشین به آسمان بلند شده بود. من هم فقط دعا می کردم که در این شلوغی جاده که مملو از سواری بود، ترافیک نشده و راه باز باشد. تقریباً رسیده بود نزدیک معدن کنگ زاغ و جایی که گشت پلیس راه ایستاده بود و به ناچار چهار چراغ چشمک زن و چراغهای بزرگ رو روشن کرده بودم و دستم روی بوق بود و توی آن لحظه می توانم به جرأت بگویم که سرعت کامیونم به علت نداشتن ترمز به بالای صد کیلومتر رسیده بود. در این لحظه گشت پلیس راه تا این را دید، فوراً سوار الگانس گشت شده و با سرعت زیاد و آژیر کشان جلوی من راه افتادند و توی بلند گو صدا را خفیف می شنیدم که می گفت: راننده های سواری از سمت راست حرکت کنید... و لاین دوم و سبقت را برای من باز کردند.

حالا فکر کنید سرعت سرسام آور کامیونم با وزن چهل و چهار تن محموله و کامیون، دود شدید لنت چرخها و ترس از اینکه خدای ناکرده باعث شوم لذت مسافرت از خانواده خودم و یا مسافرین دیگر را بگیرم مرا تا مرز سکته و جنون برده بود.

تا اینکه بعد از طی کردن نه کیلومتر بعد از تنگ زاغ توی پارکینگ نسبتاً بزرگی در روستای سَرچاهان، ماشین را با دنده نگه داشتم و مأمورین پلیس راه و سواری هایی که از آنها توی گردنه سبقت گرفته بودم، توی پارکینگ، کنارمان ایستادند و به کمکمان آمدند. افسر پلیس راه و آن دو مأمور دیگر، چند تکه سنگ بزرگ عقب و جلوی چرخهای کامیون گذاشتند و مردم هم آمدند و یکی دو تا از لنت چرخها که آتش گرفته بود را با آب خاموش کردند و به ما آب دادند و دلداریمان، که خدا خیلی به شما کمک کرده و از مرگ نجات پیدا کرده اید. بعد از گذشت حدود نیم ساعت به خودمان آمدیم، از آن افسر وظیفه شناس و همکاران با محبتش و مردم، تشکر و سپاسگزاری کردم و با تعمیر شیلنگ ترمز که سوراخ شده بود، باز به راه افتادیم.

ما دستهای بریده ابوالفضل (ع) را به چشم ندیدیم، اما عنایت باب الحوائج، قمر بنی هاشم (ع) و اشکهای همسر و فرزندم را در آن لحظه هرگز فراموش نمی کنم و امیدوارم هیچکس شاهد حوادث ناگوار و تلخ در زندگی نباشد.

غلامعلی قاضی ـ شهرضا

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه های تکراری یا نامه های مربوط به سایر بخش ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه های شما عزیزان وفادار و خوب

***

* **صفر مدانلو کردی ـ بابلسر**: ضمن تشکر از نامه ای که با صبر و توجه نوشته اید و از آنجا که جنابعالی در داستان نویسی و نویسندگی هم ید طولانی دارید و جزو اقشار مورد احترام جامعه هستید، امیدوارم بپذیرید که اینگونه موارد به دلیل سرعت بالای مراحل ارائه مطالب تا صفحه بندی و چاپ در مطبوعات ناگزیر است، با همه این احوال در صورت امکان خاطره مورد نظر را مجدداً برایم ارسال کنید تا بتوانیم در همین صفحه چاپش کنیم و شما خواننده گرامی را خوشحال سازیم. برقرار باشید.

* **محمدرضا رنجبر ـ اصفهان**: بارها گفته ام که مطالب بخش های مختلف را جداگانه برای همان بخش ارسال کنید، یا اینکه با توجه به هزینه های بالای پستی آنها را در پاکت های جداگانه گذاشته و همگی را در یک پاکت بگذارید و ارسال کنید تا نامه هایتان با تاخیر پاسخ داده نشوند. نامه شما که داستانی بلند به همراه شعری سه صفحه ایی بود، پس از بازپس فرستاده شدن از بخش مسابقه داستان نویسی تحویل آقای مهدیزاده شد.

* **سارا عیش آبادی ـ نیشابور**: شما درست می گویید یکی از جالبترین و زیباترین جنبه های فرهنگی و بومی ایرانیان این است که با طبیعت دوست هستند و می خواهند با آن سازگاری داشته باشند، در حالی که می بینم متاسفانه این روزها بسیاری سعی می کنند برخلاف این عقیده بر طبیعت چیره شوند و این عامل انتقال الطاف روحانی (طبیعت) به انسان را نادیده می گیرند. موفق باشید.

* **بهمن مهربانی ـ آستانه اشرفیه**: نامه شما در ارتباط با ماجرای تلخ امتیاز تنباکو به دستم رسید که به همراه آن شعر زیبای شما هم ضمیمه شده بود، امیدوارم همانطور که گفته اید همیشه لبخندی شیرین بر لب های شما معلم باز نشسته و پرتلاش نقش ببندند.

معرفی کتاب



«چهل چشمه» عنوان کتابی است که اخیرا توسط نشر محبی به چاپ رسیده است. این کتاب که توسط استاد محمد کاظم نیکنام تألیف شده در برگیرنده ۴۰ حدیث شریف از معصومین است که در قطع و چاپی خوب و پسندیده در ۱۷۴ صفحه، به صورت جیبی و به بهای ۵۰۰۰ تومان به بازار نشر ارائه شده است. لازم به ذکر است که تمامی احادیث و نیز شرحی که بر هر کدام نوشته شده در ۴۰ هفته مختلف در همین مجله به چاپ رسیده است که حال در یک مجلد تقدیم علاقمندان می گردد. لازم به ذکر است که از استاد نیکنام تا به حال چندین کتاب مذهبی دربرگیرنده نکات اخلاقی و دینی تا کنون به چاپ رسیده است. مطالعه این اثر ارزشمند را به همه علاقمندان توصیه می کنم.

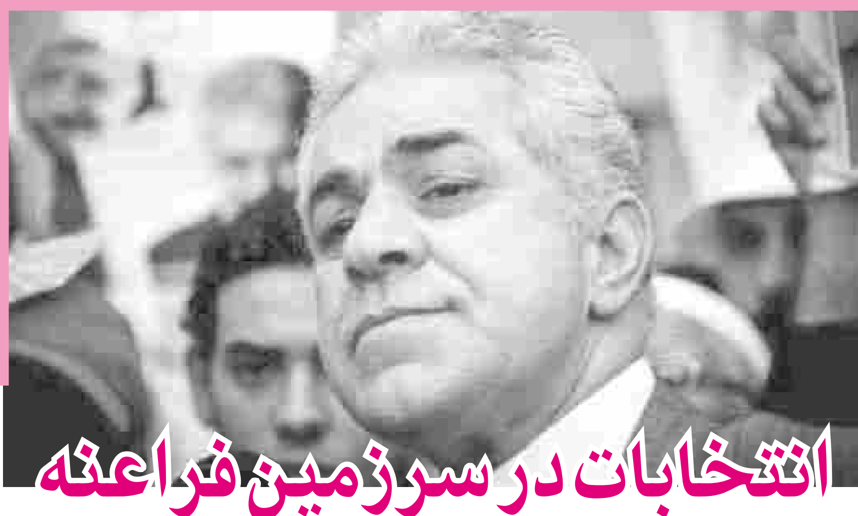
خداوند رحمت کند پدر و مادری را که فرزندشان را بر نیکی کردن به آنها وادار کنند
● حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

*در مجمع تشخیص مصلحت نظام، طرح رسیدگی به دارایی مقامات تصویب شد
*اولین پس‌لرزه‌های انتخابات عراق، کلیدداران جدید قدرت در بغداد
*باهنر: لاریجانی تنها نامزد ریاست مجلس است
*باخروج تروریست‌هااز حمص، چندایرانی گروگان گرفته شده آزاد شدند
*سایت خبری قانون آنلاین مسدود شد
*سخنگوی قوه‌قضاییه: بازگشت خاوری به نفع اوست
*پورمحمدی از آماده شدن گزارش دولت از بند "۳۵۰"اوین خبر داد
*علی لاریجانی رئیس مجلس: کمیته امداد ضامن وام جوانان شود
*سازندگان "من روحانی هستم" نشست خبری تشکیل دادند
*سخنگوی سازمان انرژی اتمی: ۲۲اردیبهشت مذاکرات کارشناسان ایران با آژانس برگزار می‌شود
*طرح‌های دولت درباره مسکن همچنان در حد ایده مانده‌اند
*غرب خشم خود رااز حضور پوتین در کریمه اعلام کرد
*مداخله دولت در فعالیت تشکل‌های صنفی ممنوع شد
*خروج از رکود مهمترین برنامه دولت در سال ۹۳است
*بیش از ۶هزار کارگر استان قزوین حقوق معوقه دارند
*عملیات مشترک ارتش و عشایر عراق برای پاکسازی کامل فلوجه آغاز شد
*پایگاه‌های پهپاد سپاه‌اطراف تنگه هرمز مستقر شدند
*فرمانده‌نیروی دریایی: ناواتمی و هواپیمابر ساخت ایران در راه است
*معاون پیشین وزیر دفاع آمریکا: برنامه موشکی ایران دفاعی و مشروع است
*عضو کمیسیون برنامه و بودجه مجلس: ۹۰درصد مردم درآمدشان رازیر یک میلیون تومان اعلام کرده‌اند
*آمریکا: آزادسازی "حمص" پیروزی اسد را تثبیت کرد
*انفجار و درگیری مسلحانه اطراف کاخ ریاست جمهوری یمن
*ایهود باراک: کسی جز سیسی انتظارات اسرائیل را برآورده نمی‌کند
*آمریکاورژیم‌صهیونیستی‌برنقش‌شهرک‌سازی‌ها در شکست مذاکرات صلح اذعان کردند
*موافقت برخی احزاب سیاسی عراق با ریاست جمهوری زیباری

از جهان سیاست

رضا کیان



انتخابات در سرزمین فراعنه

سرانجام کمیته انتخابات ریاست جمهوری مصر روز جمعه ۱۲اردیبهشت بصورت رسمی عبدالفتاح السیسی وزیرسابق دفاع و حمدین صباحی را به عنوان نامزدهای رسمی انتخابات مصر که قرار است ۵و ۶خرداد درسرتاسر مصر برگزار شود معرفی کرد. به این ترتیب تنها دو نفر نامزد انتخابات ریاست جمهوری شدند تااز طریق آن جانشین محمد مرسی رئیس‌جمهوری اخوانی عزل شده مصر مشخص شود. حضور دو نامزد در انتخابات مصر به این معناست که انتخابات تنها در یک دور برگزار شده و نتیجه آن در روز ۱۵خرداد در همان موعد تعیین شده که پیش از این شورای عالی مستقل انتخابات اعلام کرده بود، اعلام خواهد شد. بر اساس قانون اساسی مصر پیروز انتخابات باید ۱+۵۰رأی از آرای انتخابات را به دست آورد. اما نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری چه کسانی هستند؟

عبدالفتاح السیسی

ارتشبد عبدالفتاح سعید حسین خلیل السیسی که یک نظامی در ارتش بوده و به جز چند ماه گذشته هیچ گاه چهره‌ای معروفی در عرصه سیاسی نبوده است، در سال ۱۹۵۴در قاهره به دنیا آمد. در سال ۱۹۷۷وارد ارتش مصر شد و در ۱۲اوت ۲۰۱۲توسط محمد مرسی به سمت وزارت دفاع مصر گمارده و جانشین محمد حسین طنطاوی گردید و تا ۲۵مارس ۲۰۱۴که برای نامزدی انتخابات ریاست جمهوری استعفا کرد، در این سمت قرار داشت. السیسی ۵۹ساله که در پرونده آزاد کردن گلعاد شالیت سرباز صهیونیستی گروگان گرفته شده توسط حماس نقشی فعال داشت و برای

شخصیت‌های تاثیرگذار در انتخابات عراق

انتخابات پارلمانی عراق ۳۰آوریل(۱۰اردیبهشت برگزار شد و رأی گیری از میلیونها عراقی انجام گرفت در اینجا نگاهی کوتاه خواهیم داشت به پنج شخصیت تاثیر گذار در این انتخابات...

نوری المالکی

مالکی دهه‌ها در تبعید به سر برد اما پس از حمله نظامی آمریکا به عراق به این کشور باز گشت و در سال ۲۰۰۶میلادی ریاست اولین دولت دائمی عراق را پس از سرنگونی صدام به عهده گرفت. مالکی ۶۳ساله به رهبری قوی شهره است که پس از رسیدن به قدرت ثبات نسبی را در این کشور برقرار کرد. ائتلاف دولت قانون به رهبری مالکی در انتخابات سال ۲۰۱۰میلادی پس از یک گروه تحت حمایت سنی‌ها به جایگاه دوم رسید اما او با سایر احزاب شیعه ائتلافی برای پایه‌ریزی دولت وحدت ملی تشکیل داد.

اسامه النجیفی

نجیفی رئیس پارلمان عراق و بلند پایه‌ترین سیاستمدار این کشور از اقلیت سنی است. او زمانی عضو گروه سکولار سنی فهرست العراقیه بود که در سال ۲۰۱۰بیشترین کرسی پارلمان را بدست آورد و از مدتها قبل با مالکی اختلاف داشت. نجیفی از آن زمان به بعد حزب خود را تشکیل داد که برادرش، فرماندار استان شمالی نینوا ریاست آن را به عهده دارد. زمانی که نیروهای دولت در آوریل پارسال ضد معترضان مخالف دولت سنی نزدیک شهر سنی نشین حویجه در شمال عراق بسیج شدند، نجیفی استعفای کابینه و برگزاری انتخابات زود هنگام را به نام "آشتی ملی" خواستار شد.

آیت الله علی سیستانی

آیت‌الله علی سیستانی، روحانی شیعه به طور کلی

مدتی بعنوان وابسته نظامی مصر در عربستان سعودی خدمت کرده است، پیش از رسیدن به کرسی وزارت دفاع مصر در دولت هشام قندیل مدیر واحد اطلاعات نظامی در ارتش بود. وی که در جریان جنگ دوم خلیج فارس فرماندهی ارتش مصر برای آزادی کویت را بر عهده داشت، مدرک کارشناسی خود را در رشته علوم نظامی از دانشگاه ارتش در قاهره گرفت و برای ادامه تحصیل به انگلستان سفر کرد و در سال ۱۹۹۲ موفق به کسب درجه کارشناسی ارشد در رشته علوم نظامی در این کشور شد. السیسی که بنا بر اذعان روزنامه نیویورک تایمز روابط تنگاتنگی با مقامات صهیونیستی دارد، علاوه بر تحصیل در انگلیس به آمریکا نیز سفر کرده و در آنجا آموزش‌های ویژه اطلاعاتی دیده است. نیروهای مسلح مصر به رهبری السیسی در اول ژوئن ۲۰۱۳ به محمد مرسی رئیس جمهور مصر برای حل بحران سیاسی این کشور ۴۸ ساعت فرصت دادند و پس از اولتیماتوم دو روزه در شبانگاه ۳ ژوئن ۲۰۱۳ او را بر کنار و عدلی منصور را به عنوان رئیس دولت موقت به جایش نشاندند.

حامیان و مخالفان داخلی السیسی

السیسی که از پدر و مادری اخوانی است اما خود هیچ تمایلی به این تشکل مهم سیاسی مصری ندارد، اکنون یکی از دو نامزد انتخابات ریاست جمهوری است و از حمایت‌های بازماندگان دوره مبارک برخوردار است که در این میان نام برخی از شخصیت‌های برجسته از جمله حسنی مبارک، عمرو موسی، احمد شفیق آخرین نخست وزیر دوران مبارک، عبدالحکیم عبدالناصر فرزند جمال عبدالناصر رئیس جمهور اسبق مصر و محمود بدر مؤسس جریان تمرد مصر، به چشم می‌خورد. احزابی چون حزب جوانان مصر، مصری‌های آزاده، التجمع، المؤتمر، حزب ناصری، الوفد و حزب سلفی النور و نیز جبهه مقابله با اخوانی شدن مصر نیز از دیگر احزاب و گروه‌هایی هستند که در میان حامیان داخلی السیسی که خود را با جمال عبدالناصر همتراز و مقایسه می کند دیده می‌شوند.

در عین حال بسیاری از نخبگان سیاسی مصر به ویژه نظامیان و فرماندهان ارشد ارتش این کشور از نامزدی عبدالفتاح السیسی ناخشنود هستند. آن‌ها می گویند با وجود این همه مشکلات سیاسی و اقتصادی و اجتماعی در مصر، به دست گرفتن امور توسط نظامیان اشتباهی استراتژیک است که می تواند موجب بدنامی و بی‌اعتباری نظامیان شود. به گفته آن‌ها تاکنون عموم مردم مصر نگاهی مثبت به ارتش داشته‌اند و این نهاد از محبوبیتی ویژه نزد مردم مصر برخوردار بوده اما با درگیر شدن در امور اجرایی کشور آن هم با وجود این همه مشکلات اقتصادی و اجتماعی ممکن است نگاه مثبت مردم به ارتش تغییر کند و موجبات رویگردانی مردم از ارتش فراهم آید.

حمدین صباحی

حمدین صباحی سیاستمدار و روزنامه نگار چپگرای مصری در سال ۱۹۵۴ در شهر بلطیم استان کفر الشیخ بدنیا آمد. صباحی که در دوران حکومت انور سادات و حسنی مبارک ۱۷ بار زندانی شد و از فعالان انقلاب ۲۰۱۱ مصر بود، به شدت تحت تأثیر جمال عبدالناصر بود و پس از مرگ عبدالناصر در سال ۱۹۷۰ تصمیم گرفت که دستاوردهای وی را ادامه دهد از همین رو از همان دوران به فعالیت‌های ناصری روی آورد. از نگاه حمدین صباحی انور سادات دستاوردهای انقلاب مصر را نادیده گرفته بود. وی در سال ۱۹۷۷ مناظره معروفی با انور سادات داشت و سیاست‌های اقتصادی وی را به باد انتقاد گرفت. در سال ۱۹۸۱ صباحی در فهرست بازداشت شدگان بود و از نظر سنی کوچکترین فرد بود و هم بند وی در زندان محمد حسنین هیکل بود.

در دوره حسنی مبارک نیز صباحی در سال ۱۹۷۷ در جریان تظاهرات با کشاورزان مصر مشارکت کرد و بازداشت شد. هنگامی که نماینده مجلس خلق مصر بود نیز بار دیگر بازداشت شد. وی در جریان مبارزات مردمی ضد حسنی مبارک در میدان تحریر در کنار ملت مصر بود. حمدین صباحی که از بر کناری محمد مرسی رئیس جمهور سابق مصر حمایت کرد، در انتخاباتی که در سال ۲۰۱۲ برگزار و مرسی در آن پیروز شد، با کسب ۲۱/۵ درصد آراء در جایگاه سوم قرار گرفت و بدون این که حزب مهمی از او حمایت کرده باشد شگفتی کارشناسان سیاسی را برانگیخت.

حامیان و مخالفان حمدین صباحی

هواداران حمدین صباحی در انتخابات کنونی ریاست جمهوری بیشتر از میان جوانان و انقلابیون مصر در سال ۲۰۱۱ و طرفداران سرنگونی رژیم مبارک هستند که در این میان حزب الدستور که توسط محمد البرادعی تأسیس شد، از همه بیشتر به چشم می‌خورد. حزب شیوعی با مرام کمونیستی، ائتلاف اشتراکی یا همان سوسیالیستی به ریاست عبدالغفار شکر، حزب الکرامه و در کنار اینها محمد عبدالعزیز و حسن شاهین دو مؤسس جریان تمرد نیز از حامیان انتخاباتی صباحی بشمار می روند. همچنین وحید عبدالمجید استاد علوم سیاسی و مشاور مرکز پژوهش‌های راهبردی دانشگاه الاهرام هم از حامیان صباحی است که به عنوان ناظر برنامه‌های انتخاباتی صباحی تعیین شده است.

تأکید بر این نکته ضروری است که انتخابات ریاست جمهوری مصر از دو نقطه نظر داخلی و خارجی قابل ارزیابی است که در این میان به رغم حمایت‌هایی که از داخل از دو نامزد مذکور صورت می گیرد لیکن نباید از نقش و آثاری که شرایط منطقه‌ای و بازیگران خارجی بر این انتخابات تحمیل خواهند نمود غافل شد. به هر حال بسیاری از تحلیلگران حضور صباحی را صرفاً برای خالی نبودن عریضه دمکراسی ارزیابی کرده و شانسی برای او در برابر السیسی قائل نیستند. ■



از سیاست دور مانده است، اما میلیون‌ها نفر هوادار وی هستند. او از نفوذ زیادی برخوردار است. که یکی از اعضای برجسته "مرجعیت" "شورای عالی شیعه در عراق و مورد احترام بسیاری از سیاستمداران شیعه است. او از سال ۲۰۰۳ گاهی دخالت‌هایی در سیاست داشته است و در سال ۲۰۱۰ میلادی بدون تائید حزبی حضور گسترده مردم را در انتخابات خواستار شد. بازگشت آیت الله سیستانی به نجف در اوت سال ۲۰۰۴ پس از درمان در لندن از شدت رویارویی میان نظامیان آمریکایی و شبه نظامیان شیعه ارتش المهدی کاست. آیت الله سیستانی همچنین واشنگتن را برای تسریع روند انتخابات دموکراتیک در اوایل سال ۲۰۰۴ زیر فشار قرار داد و از سال ۲۰۰۶ به بعد به عنوان نیروی راهنمایی در پس ایجاد ائتلاف هوادار شیعه در پارلمان عمل کرد.

مقتدی صدر

مقتدی صدر روحانی شیعه در ماه فوریه اعلام کرد خود را از سیاست کنار می کشد، اما همچنان یک رهبر بالقوه است. او پس از حمله آمریکا به عراق در سال ۲۰۰۳ به محبوبیت گسترده‌ای دست یافت. صدر پس از حمایت از مالکی در سال ۲۰۰۶ به هوادارانش در سال ۲۰۰۷ دستور داد از کابینه خارج شوند. صدر بار دیگر در دسامبر سال ۲۰۱۰ از مالکی حمایت کرد، اما از آن زمان تاکنون از منتقدان صریح دولت عراق بوده است. او پس از عقب نشینی از سیاست در سخنانی مالکی را "مستبد" خواند.

مسعود بارزانی

بارزانی رئیس منطقه خودمختار کردستان عراق است و حزب دموکراتیک کردستان از مدت‌ها پیش با جلال طالبانی، رئیس جمهوری عراق، قطبی تشکیل داده‌اند تا این که جایگاه اتحادیه میهنی کردستان به ریاست طالبانی در انتخابات منطقه‌ای اخیر متزلزل شد. مسعود بارزانی فرزند ملا مصطفی بارزانی، رهبر ملی گرای کُرد است که در سال ۱۹۷۹ رئیس حزب دموکراتیک کردستان شد. بارزانی و طالبانی پس از حمله نظامی آمریکا به عراق در سال ۲۰۰۳ توافق کردند، طالبانی رئیس جمهور و بارزانی رئیس دولت منطقه‌ای کردستان عراق شوند. اگر چه او در ابقای مالکی در سال ۲۰۱۰ میلادی نقش داشت، اما اکنون از مخالفان و منتقدان نخست وزیر عراق است. ■

● امام حسین(ع): من مرگ را نمی‌بینم جز سعادت، و زندگی با ستمگران را نمی‌بینم مگر ستوه و بی‌قراری

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

آرامترین قطار تندروی جهان

برای طی مسافت از مبدا تهران به مقصد اصفهان با این قطار تندرو، به حدود ۹ ساعت زمان نیاز دارید در حالی که در کشورهای پیشرفته این مسیر در حدود ۲ ساعت و ۳۰ دقیقه طی می‌شود

پس از توقفی طولانی، مدتی قبل، قطاری میان دو شهر بزرگ ایران، یعنی تهران و اصفهان راه‌اندازی شد که نامش را قطار تندروی صبا گذاشتند! قطاری که قرار است اولین و دومین شهر بزرگ ایران را به هم متصل کند و به طور طبیعی سرعت این قطار با توجه به نامش و مشغله‌های فراوان اهالی این دو شهر بزرگ، برای مسافران بسیار اهمیت دارد. خبر افتتاح و راه‌اندازی این خط البته بسیار خوشحالمان کرد به‌ویژه، صدها هزار مسافری را که میان این دو شهر در رفت و آمد هستند. ولی آنچه در عمل اتفاق افتاد با آنچه انتظار می‌رفت، فاصله فراوانی دارد. مدت زمان لازم برای طی کردن مسیر توسط این قطار ۷ ساعت است و این عدد در شرایطی محقق خواهد شد که هیچ تأخیری در حرکت قطار ایجاد نگردد، به این ۷ ساعت باید مسافت طولانی ایستگاه قطار اصفهان از شهر اصفهان و مسافت طولانی ایستگاه راه آهن تهران از مرکز شهر را هم اضافه کرد که اگر این دو عدد را هم به این ساعت اضافه کنیم به طور میانگین، مسافری که قصد عزیمت از اصفهان به تهران و بالعکس را دارد از لحظه حرکت از مبدأ تا رسیدن به مقصد در شهر مقابل حداقل ۹ ساعت از وقتش را از دست خواهد داد. دوستی تعریف می کرد که حدود ۱۵ سال قبل فاصله میان ۲ شهر توکیو و کیوتو در ژاپن را که برابر با فاصله تهران تا اصفهان است، با قطار شهری و بین شهری در ۲ ساعت و ۳۰ دقیقه طی کرده و



صدای جیغ موسیقی

در حالی که در تهران هر ماه دهها کنسرت موسیقی برگزار می‌گردد، در برخی شهرهای ایران، برگزاری کنسرت موسیقی با هجوم عده‌ای بر هم زده می‌شود

در هفته گذشته، برگزاری یک کنسرت موسیقی در شهر یزد توسط گروهی که مخالف اجرای آن بودند، بر هم زده شد، اتفاقی که مشابه آن در چند شهر دیگر از جمله مشهد هم در ماههای اخیر تکرار شده و برنامه‌های اجرای موسیقی زنده که مجوزهای لازم را هم کسب کرده‌اند، بدون دلیل روشنی از سوی عده‌ای بر هم زده می‌شود و این اتفاق باعث می‌شود که دیگر گروههای موسیقی که قصد برگزاری چنین برنامههایی آن هم با اخذ مجوزهای لازم از مراجع قانونی را دارند هم از قصد خود منصرف گردند. نخستین نتیجه چنین وضعیتی، محرومیت دهها هزار جوان علاقه‌مند به موسیقی در این شهرهاست از شرکت در یک برنامه قانونی اجرای موسیقی، محرومیتی که باعث خواهد شد در هجوم شبکه‌های ماهواره‌ای به سادگی و با هزینه‌ای بسیار کمتر، این علاقه‌مندان به مشتریان کالاهای بدون مجوز خارجی تبدیل شوند. ضمن اینکه اوقات فراغتی که می‌توانست با یک فعالیت هنری، پرشور و با نشاط سپری می‌شود بی‌برنامه‌ای خاص می‌ماند و معلوم نیست که کدام اتفاق جایگزین این انتخاب خواهد شد.



خوردن خبر

صدا و سیما در بخش خبری، حتی از بازگویی خلاصه مذاکراتی که شروع آن از رادیو به طور زنده پخش شده است نیز خودداری کرد

وزیر خارجه ایران چند روز قبل از شروع دور جدید مذاکرات ایران و گروه ۱+۵ درباره مسایل هسته‌ای به مجلس شورای اسلامی فراخوانده می‌شود تا به سوال یک نماینده در این خصوص پاسخ دهد. سوالی که محتوایش اشکال به نحوه مذاکرات و آنچه میان غرب و ایران مبادله می‌شود بود. موضوعی که چند هفته‌ای هست به طور جدی‌تر در رسانه‌های داخلی و از سوی برخی گروههای سیاسی پیگیری می‌شود. پس از طرح سوال، وزیر خارجه به طور مفصل پاسخ می گوید و این پاسخ به قدری مستدل و با تکیه بر اطلاعات دقیق بوده که نماینده سوال کننده، قانع می گردد و به این ترتیب صحنه رسمی رویارویی دو طرز تفکر درباره مذاکرات ایران و غرب با قانع شدن یک طرف به پایان می‌رسد. اما صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران در اخبار ساعت ۱۴ که به تازگی تغییر دکور کاملی هم در آن داده است، تمام این رویداد مهم را در دو جمله کوتاه



به مقصد اصلی رسیده است. متوسط سرعت قطارهای بین شهری در اروپا هم این روزها حدود ۲۵۰ کیلومتر است و برخی کشورها در حال آزمایش سرعتهای نزدیک به ۴۵۰ کیلومتر در ساعت هستند و قطار تندروی تهران اصفهان با سرعتی بسیار کمتر از این حرکت می کند. جالب اینکه ایستگاه اتوبوس در این دو شهر تقریباً در مرکز شهر قرار دارد و اتوبوسها برای پیمودن این مسیر ۴ یا ۵ ساعت وقت می خواهند و مسافری که اتوبوس را برای این سفر انتخاب می کند می تواند دست کم ۳ ساعت در وقت خود صرفه جویی نماید! هر چند قطار تندروی تهران ـ اصفهان با همین سرعت هم مشتریان خود را خواهد داشت چرا که امنیت مسافرت با قطار هنوز بسیار بالاتر از مسافرت با اتوبوس هایی است که در چند ماهه گذشته چندین دستگاه از آنها در آتش سوخته اند و یکی از این آتش سوزیها هم در مسیر تهران به اصفهان روی داد. ■

نکته مهمتر اینکه پس از گذشت ۳۵ سال از پیروزی انقلاب اسلامی و تدوین قوانین متعدد و تشکیل نهادها و ارگانهای دولتی، چگونه هنوز تکلیف ماجرای موسیقی تا این اندازه مبهم مانده؟ از سویی هر سال صدها کنسرت بزرگ موسیقی در کشور مجوز اجرا می گیرند و در تهران اجرا می شوند و هزاران قطعه موسیقی پس از طی مراحل قانونی وارد بازار موسیقی ایران می شود و از سوی دیگر صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران بخش زیادی از این محصولات را پخش می کند اما در برخی شهرها هم اجرای برنامه موسیقی با هجوم عده‌ای روبرو می شود و در میانه راه، تعطیل می شود! آیا نهادهای دولتی و انتظامی هنوز قادر به حفظ حرمت قانون و اجرای فعالیت‌های قانونی نیستند؟ ■

خلاصه کرد: اینکه وزیر خارجه برای پاسخ به سوال به مجلس رفته و نماینده سوال کننده هم از پاسخ قانع شده است!

یک سکوت دیگر از سوی صدا و سیما که باز هم باعث خواهد شد که میلیونها مشتاق پیگری اخبار هسته‌ای در ایران، به منابع مشکوک خبری خارجی روی آورند.

در حالی که تمام ماجرا درون کشور و داخل یکی از رسمی ترین ساختمانهای اداری ایران روی داده و تمام مذاکرات آن نیز به طور زنده از رادیو، البته در ساعتی که شنونده بسیار کمتری دارد، پخش شده است! ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

ذوق‌های فیسبوکی

ادامه‌ی قطره‌ی پیش

نیما یوشیج در تولد یک سالگی فرزندش نوشت: "**پسرم! یک بهار، یک تابستان، یک پاییز و یک زمستان را دیدی. زین پس همه چیز جهان تکراریست جز مهربانی**" نیما این را وقتی گفته که پنج تا تخم مرغ را می خرید یک ریال و غیر از این که آدم‌ها با هم مهربان بودند، مرغ‌ها هم محبت داشتند و اگر می‌دیدند برای صاحبشان مهمانِ سرزده آمده؛ قاق می کشیدند و دو تا تخم می گذاشتند. دیزی‌ها هم مهربان بودند و اگر مهمان می آمد، آبِ آبگوشت را زیاد می کردند، مزه‌اش هم آبکی نمی‌شد اما حالا که قیمت یک نیمروی سفره‌خانه‌ای را باید با عابربانک پرداخت، در فیسبوک می نویسند: "چه رسم جالبی است! محبت را می گذارند پای احتیاجت. طاقتت را پای سادگیت. سکوتت را پای نفهمیت. نگرانیت را پای تنهاییت و وفاداریت را هم می گذارند پای بی کسیت.". "همه چیز تکراری است غیر از پول که هر گز تکراری نمی‌شود". "مشکلاتم هر روز تکرار میشن. یه بار نشد پولم تکرار شه". "در هر حالتی یه چیز میاد تو ذهن ما: نون توش هس"؟ "این روزها همه به خوبی کردن و شیرینی خوردن آلرژی پیدا کرده‌اند".

از حرف نیما می‌فهمیم که برای او و معاصرانش "مهربانی" قدر و قیمتی داشته و تکراری هم نمی‌شده. در ادبیات فیسبوکی، بی‌ارج‌ترین چیز، همان محبتی است که اگر عرضه‌اش کنی، می گویند: "حالت خوشه‌ها! محبت کیلو چند!" اگر در فیسبوک از درد به خودت بپیچی، می گویند: "ایول! چه خوب قر میدی!" این فیسبوک، فضایی است که هر کس که فکر می کند حرفی برای گفتن دارد، "فیسی" برای خودش باز می کند و "بوکش" را در آن می‌چیند. معتقدم اگر این بوک‌ها را دسته بندی و بررسی کنیم، اطلاعات خوبی از فیسِ جامعه به دست می آوریم. مثال: وقتی که بیشترِ حرف‌های فیسبوکی درباره‌ی تنهایی، هجران، حسرت، طنز، و ناامیدی است، و وقتی که فیسبوک، بخشی از جامعه را به خود مشغول کرده، نتیجه می گیریم که مشت نمونه‌ی خروار است. چرا جوان فیسبوکی می‌نویسد: "شانس واسه همه با کله میاد، واسه من با تیپّا". چرا با طنزی تلخ می گوید: "به هرچی دس نزنم، طلا میشه"؟ و یا می گوید: "همیشه میگن شکست مقدمه پیروزیه فقط نمی‌دونم ما کی می خوایم از دور مقدماتی صعود کنیم". چرا جوان فیسبوکی احساس شکست و ناامیدی می کند؟ آیا مشکل در اقتصاد است یا فرهنگ؟ یا در هر دو. چند جمله‌ی فیسبوکی بخوانید تا ببینیم نتیجه چه می‌شود:

"میگن پول چرک دسته ولی نمی‌دونم چرا دست من هیچ‌وقت چرک نمیشه". "خدایا تو خود چگونه پول درآوردن را به من بیاموز، خودم چگونه خرج کردنش را خواهم آموخت". "آدم بودن زحمت دارد. این را می‌شود از مترسک‌ها آموخت. تمام عمر می‌ایستند تا آدم حسابشان کنند". "کامنت گذاشتن بعضیا مثه مراسم تشییع جنازه‌س. باید تو مراسم‌شون شرکت کنی تا تو مراسمت شرکت کنن". "همین که فهمید غم دارم آتیش گرفت. به خودت نگیر رفیق! سیگارم رو گفتم".

در این جمله‌ها جوانِ فیسبوکی، هم از اقتصاد نالیده هم از فرهنگ. اقتصادش که مشخص است چون از "بی‌پولی" حرف زده. ناله از فرهنگ را هم با سوژه‌هایی مانند آدم نبودن، سودجویی و تنهایی بیان کرده. وقتی که می گوید آدم شدن زحمت دارد، یعنی آدم کم است. اضافه‌ی فضل کنم که این "آدم نبودن" فقط مال امروز نیست. حتی در روزگاری که با پولِ چند پک قلیان و دود مشترکِ امروزی می‌شد یک دستگاه اتومبیل خرید، مردم از کمبود آدم می‌نالیدند: "گر می گریزم از نظر مردمان، رهی/ عیبم مکن که آهوی مردم ندیده‌ام". و حتی خیلی قدیم‌تر، یعنی وقتی که با پول یک عدد ربع سکه‌ی بهار آزادی می‌شد تمام کرشمه‌های شهر را خرید، از کمبود آدم می‌نالیدند: "دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر/ کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست". و أظهرُ مِن‌الشّمس است یعنی مثه روز روشنه که ناله‌ی جناب دیوژن از کمبود آدم با ناله‌ی جوان فیسبوکی تفاوتی دارد از زمین تا زیر زمین. "او از این می‌نالد که چرا وقتی برات تب کردم، نمردی، و این می‌نالد که چرا وقتی برات مردم، برام تب نکردی". از این تب و تاب که نگذریم، می‌بینیم جوان فیسبوکی از دودرباز بودن و سودجویی دوست نیز می‌نالد: "همچین نون رو از دهن باباش می‌قاپه که کر کس میگه بابا تو دیگه کی هستی"! "بهش گفتم دوستِ دارم. گفت: ماشینت چیه"؟

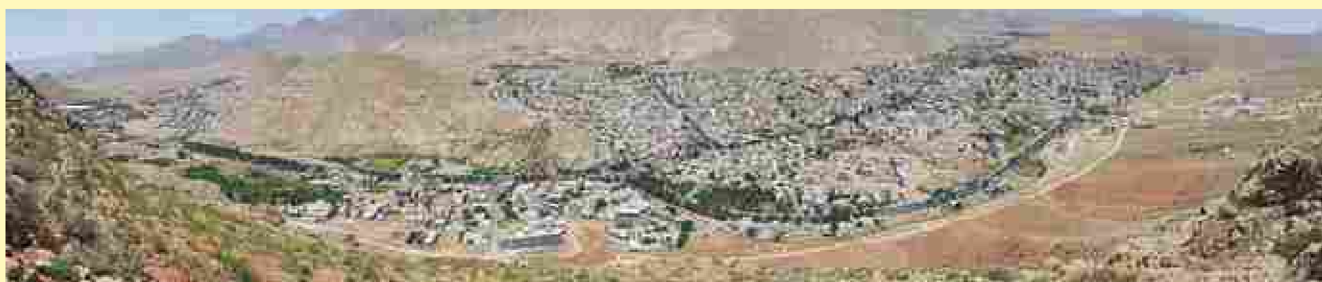
طنز نویسی جوان فیسبوکی هم در خور بررسی است: "یه سری از دختر‌ام هستن که امروز ریش‌شونو میزنن فردا درمیاد. گُل اینا رو از خاک حاصلخیز سرشتن". "اون‌قدری که تو خودتو می گیری اگه سگا دزدا رو می گرفتن، مشکلات مملکت حل بود". "دیروز آن مرد با اسب آمد و گفت: ضعیفه غذا حاضر است؟ امروز آن مرد با پراید آمد و گفت: عشقم شام چی داریم؟ فردا آن مرد با پیشبند می آید و می گوید: سرورم غذا چی بپزم"؟ "وقتی طرف به تلفن و مسیجت جواب نمیده، مثبت فکر کن! شاید مُرده باشه." "به بعضیام باس گفت: ناراحت چی هستی عزیزم؟ تو که آغوشت مثه پرانتز برا همه بازه". "زیاد که باشی، زیادی می‌شوی". "دوست داشتن کسی که دوستِ نداره، مثه بغل کردن کاکتوسه". "دبستانی: آخ جون خانوم معلم اسم من رو می‌دونه! دبیرستانی: یا پیغمبر! معلم اسم منو می‌دونه! دانشجو: یا خدااااا مشروط شدم... استاد اسمم رو می‌دوووونه"! "چشم و همچشمی زنان: اولی: من که امسال یارانه رو انصراف دادم. دومی: وا؟ مگه پارسال یارانه می گرفتی؟ سومی: حالا این یارانه‌ای که میگین چی هست؟"

ادامه دارد

هر کس با این سه نفر کشمکش کند خوار می گردد: پدر، حق گو و شخص بدهکار ● امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

دنیا عباسی کسبی، خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی



مهدی شهر شهر باستانی

مهدی شهر در استان سمنان واقع شده است و قبل از انقلاب، سنگسر نامیده می‌شد. هم اکنون نیز در بین عموم مردم به این نام شهرت دارد. این شهر حدوداً در ۱۵ کیلومتری شمال شهر سمنان واقع شده و از شمال با شهمیرزاد (از شهرهای استان سمنان)، کیاسر (از شهرهای استان مازندران) و ساری (مرکز استان مازندران)، از غرب با سرخه (از شهرهای استان سمنان) و فیروزکوه (از شهرهای استان تهران) و از سمت شرق با دامغان (از شهرهای استان سمنان) ارتباط دارد.

سنگسری‌ها از اولین دسته‌های آریایی هستند که به ایران آمده‌اند. آنها هنوز گویش باستانی ویژه خود را حفظ کرده‌اند و به سنن باستانی پایبند هستند. در گذشته، سنگسری‌ها زندگی عشایری داشتند که دامنه کوچ آنها از استان‌های تهران و مازندران تا گلستان و خراسان را در بر می‌گرفت ولی اکنون بیشتر مردم شهرنشین شده‌اند. همچنین عشایر سنگسری در استفاده از شیر گوسفند مهارت خاصی دارند و بیش از ۳۰ نوع لبنیات مرغوب و منحصر به فرد خود را از آن تهیه می‌کنند که مهمترین آنها عبارتند از: ماست، دوغ، آرشه، پنیر، لور، چیکو، کشک، وارعون و.... گوسفندان سنگسری نیز از نظر پرواری بی‌نظیرند و محصول گوشت آنها تقریباً ۶۰ درصد وزن گوسفند پیش از ذبح شدن است.

سنگسری‌ها شاخص‌ترین کوچندگان دامنه‌های البرز هستند. آنها طولانی‌ترین مسیر کوچ جهان را طی می‌کنند، طوری که فاصله دورترین نقطه ییلاقی و قشلاقی آنها به بیش از ۱۵۰۰ کیلومتر می‌رسد. «برنارد هوکارد»، محقق مشهور اروپایی نیز معتقد است عشایر ایل سنگسری، طولانی‌ترین مسیر کوچ‌رو جهان را دارند.

سیاه چادر عشایر سنگسری که «گوت» نام دارد، منحصر به فرد است و ساختار ویژه‌ای دارد. تقسیمات داخلی سیاه چادر سنگسری همسان معماری ایرانی است. پلاس سنگسری کف آن را مفروش و دیوارهای نقش‌دار، فضای داخل چادر را به محل میهمانان، خانواده و آشپزخانه تفکیک می‌کنند. دست‌بافته‌ها و آویزه‌های بسیاری که دارای نقش و رنگ هستند، در داخل چادرها کاربرد دارند.

عشایر ایل سنگسری از شیر گوسفند و بز، ۳۲ نوع محصول لبنی تولید می‌کنند. همچنین آنها در تولید نوعی شکلات محلی به نام «چیکو» تبحر خاصی دارند. چیکو و روغن زرد که ماحصل تلاش عشایر سختکوش ایل سنگسر است، بخشی از سوغات مهدی‌شهر را تشکیل می‌دهد.

اسماعیل‌خان ذوالفقارخان مطلب‌خان محمدعلی خان و عیسی‌خان مردانی بسیار متهور و جنگجو از این منطقه بودند که در بیشتر جنگ‌های مهم دوره فتحعلی شاه حضور داشتند و پیروزی‌های نمایانی به دست آوردند. در رویداد جدایی افغانستان، سردار ذوالفقارخان سنگسری فرماندهی سپاه ایران را به عهده داشت و دو بار افغان‌ها را شکست داد. در جنگ ایران و عراق، مردم این منطقه بیشترین شهید را در سطح استان سمنان تقدیم کردند.

از جمله دیدنی‌های مهدی شهر می‌توان به این مکان‌ها اشاره کرد: غار دربند، پارک آبشار، حسینیه المهدی، موزه عشایری ایل سنگسر، عمارت کیپور، دیواره صخره نوردی سنگسر سل، کافر قلعه، امامزاده قاسم سنگسر.

منطقه شالو و طبیعت بهشتی آن

منطقه شالو در حوزه شهرستان ایذه، بخش دهدز واقع شده است. این منطقه مشرف به دریاچه سد کارون ۳ است و در سلسله جبال زاگرس با حداکثر ۳۳۱۶ متر ارتفاع از سطح دریا قرار دارد. کوههای برفگیر و دارای پوشش جنگلی مناسب، مناظر بسیار جذاب و دیدنی در منطقه به وجود آورده است.



عکس: سعید چهار تنگی



سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

مسئولیت‌پذیری



فردی از روی کنجکاوی و با هدف شناخت واکنش دیگران نسبت به مسائل پیرامون، میخی را در چهارچوب در سازمانی که محل تردد بود، کار گذاشت. نفر اول وارد شد و بدون اینکه میخ را ببیند، از در گذشت. نفر دوم که از چهارچوب در می گذشت، میخ را دید ولی بی توجه به آن گذشت. نفر سوم میخ را دید و پیش خود گفت وقتی کارم تمام شد بر می گردم و میخ را از چهارچوب در بر می‌دارم تا برای کسی خطر ایجاد نکند.

نفر چهارم به محض دیدن میخ و احساس خطر، بلافاصله میخ کشی آورد و میخ را در آورد سپس به کار خود رسید. هر فردی نسبت به مسائل واکنشی دارد. نفر اول درجه شناخت پایینی داشت و به محیط خود بی تفاوت بود. نفر دوم شناخت پیدا کرد ولی نسبت به خطرهای آن مسئله برای دیگران مسئولیت پذیر نبود. نفر سوم دارای شناخت و مسئولیت پذیری بود ولی وقت‌شناسی نداشت و به اهمیت و ضرورت مسئله پی نبرده بود. نفر چهارم، فردی با درجه شناخت بالا، مسئولیت پذیر و وقت شناس بود و اهمیت مسائل و خطرات محیطی را خوب درک می کرد و اهل عمل بود.

مداد قرمز



معلم گفت: "بنویس سیاه" و پسرک ننوشت. معلم گفت: "هر چه می‌دانی بنویس" و پسرک گچ را در دست فشرد. معلم گفت: "املای آن را نمی‌دانی؟" وعصبانی شد. سیاه آسان بود و پسرک چشمانش را به پنجره قرمز رنگ کلاس دوخته بود.

معلم سر او داد کشید و پسرک نگاهش را به دهان معلم دوخت و باز جوابی نداد. معلم به تخته کوبید و پسرک نگاه خود را به سمت انگشتان مشت شده معلم چرخاند و سکوت کرد.

معلم بار دیگر فریاد زد: "بنویس! گفتم هر چه می‌دانی بنویس!"

و پسرک شروع به نوشتن کرد: "کلاغ‌ها سیاهند. پیراهن مادرم همیشه سیاه است. جلد دفترچه خاطراتم سیاه است. کیف پدر سیاه بود. قاب عکس پدر یک نوار سیاه دارد. مادرم همیشه می گوید پدرت وقتی مرد، موهایش هنوز سیاه بود. چشم‌های من سیاه است و شب سیاه‌تر. یکی از ناخن‌های مادر بزرگ سیاه شده است. قفل در خانه ما سیاه است." بعد اندکی رو به تخته سیاه و پشت به کلاس ایستاد. سکوت کلاس آنقدر سیاه بود که پسرک دوباره گچ را به دست گرفت و نوشت: "تخته مدرسه هم سیاه است و خودنویس من با جوهر سیاه می نویسد." بعد گچ را کنار تخته سیاه گذاشت و بر گشت.

معلم هنوز سرگرم خواندن بود و پسرک نگاه خود را به بند کفش‌های سیاه رنگ خود دوخته بود. معلم گفت: "بشین!"

پسرک به سمت نیمکت خود رفت و آرام نشست. معلم کلمه‌های درس جدید را روی تخته می‌نوشت و تمام شاگردها با مداد سیاه در دفترچه مشقشان رونویسی می کردند اما پسرک مداد قرمزی برداشت و از آن روز مشق‌هایش را با مداد قرمز نوشت. معلم دیگر هرگز او را به نوشتن کلمه سیاه مجبور نکرد و هرگز از مشق نوشتنش با مداد قرمز ایراد نگرفت.

و پسرک می‌دانست که قلب معلم، هرگز سیاه نیست!

بدبخت نیستم!



روزگاری مردی فاضل زندگی می کرد. او هشت سال تمام مشتاق بود راه خداوند را بیابد. هر روز از دیگران جدا می‌شد و دعا می کرد تا روزی با یکی از اولیای خدا یا مرشدی آشنا شود.

یک روز همچنان که دعا می کرد، ندایی به او گفت به جایی برود زیرا آن جا مردی را خواهد دید که راه حقیقت و خداوند را نشانش خواهد داد. مرد وقتی این ندا را شنید، بی‌اندازه مسرور شد و به جایی که به او گفته شده بود، رفت. آن جا با دیدن مردی ساده، متواضع و فقیر با لباس‌های مندرس و پاهایی خاک آلود، متعجب شد. مرد به اطراف خود نگاه کرد اما کس دیگری را ندید بنابراین به مرد فقیر رو کرد و گفت: "روز شما به خیر."

مرد فقیر به آرامی پاسخ داد: "هیچ‌وقت روز شری نداشته‌ام."

مرد فاضل گفت: "خداوند تو را خوشبخت کند."

مرد فقیر پاسخ داد: "هیچ گاه بدبخت نبوده‌ام."

تعجب مرد فاضل بیش‌تر شد: "همیشه خوشحال باشید."

مرد فقیر پاسخ داد: "هیچ گاه غمگین نبوده‌ام."

مرد فاضل گفت: "هیچ سر درنمی‌آورم. خواهش می کنم بیشتر توضیح بدهید."

مرد فقیر گفت: "با خوشحالی این کار را می کنم. تو روزی خیر را برایم آرزو کردی، در حالی که من هرگز روز شری نداشته‌ام زیرا در همه حال، خدا را ستایش می کنم. اگر باران ببارد یا برف، اگر هوا خوب باشد یا بد، من همچنان خدا را می‌پرستم. اگر تحقیر شوم و هیچ انسانی دوستم نباشد، باز خدا را ستایش می کنم و از او یاری می‌خواهم بنابراین هیچ گاه روز شری نداشته‌ام. تو برایم خوشبختی آرزو کردی، در حالی که من هیچ‌وقت بدبخت نبوده‌ام زیرا همیشه به درگاه خداوند متوسل بوده‌ام و می‌دانم هر گاه که خدا چیزی بر من نازل کند، آن بهترین است و با خوشحالی هر آن‌چه را برایم پیش بیاید، می‌پذیرم. سلامت یا بیماری، سعادت یا دشمنی، خوشی یا غم، همه هدیه‌هایی از سوی خداوند هستند.

تو برایم خوشحالی آرزو کردی، در حالی که من هیچ گاه غمگین نبوده‌ام زیرا عمیق‌ترین آرزوی قلبی من، زندگی کردن بنا بر خواست و اراده خداوند است."

غرور عابد



روزی حضرت عیسی(ع) از صحرایی می گذشت. در راه، به عبادتگاه عابدی رسید و با او مشغول سخن گفتن شد. در این هنگام، جوانی که به کارهای زشت و ناروا مشهور بود، از آنجا می گذشت. وقتی چشمش به حضرت عیسی(ع) و مرد عابد افتاد، پایش سست شد و از رفتن باز ماند. همان جا ایستاد و گفت: "خدایا! من از کردار زشت خویش شرمنده‌ام. اکنون اگر پیامبرت مرا ببیند و سرزنش کند، چه کنم؟ خدایا! عذرم را بپذیر و آبرویم را مبر!"

چشم عابد که به جوان افتاد، سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت: "خدایا! مرا در قیامت با این جوان گناهکار محشور مکن!"

در این هنگام خدا به پیامبرش وحی فرمود: "به این عابد بگو ما دعایت را مستجاب کردیم و تو را با آن جوان محشور نمی کنیم. چه، او به دلیل توبه و پشیمانی اهل بهشت است و تو به علّت غرور و خودبینی، اهل دوزخ!"

عیسی بن مریم فرمود: وای بر علماء بد که چگونه آتش دوزخ بر آنها زبانه کشد

● امام صادق(ع)

ماجرای واقعی خارجی

فرشته‌ای که با بهار آمد...

ترجمه: مریم نیک‌پور

منبع: Guideposts Magazine، می ۲۰۱۴

ماجرای واقعی این شماره، ماجرای زندگی زنی است مثل خیلی از زن‌های دیگر. این زن به خاطر مشکلات زندگی و نرسیدن به آرزوها و خواسته‌هایی که داشته، افسرده شده و دیگر هیچ امید و تمایلی به ادامه زندگی ندارد. اما یک اتفاق ساده همه چیز را دگرگون می‌کند...

تنهایی و ازدحام زباله‌ها

سال‌ها بود که با زشتی زندگی می‌کردم و با آن خو گرفته بودم. زشتی دیگر بخشی از وجودم شده بود و کاملاً در من نمایان بود. خانه‌ام هم دست کمی از خودم و سر تا پایم نداشت. ریختن آشغال مساله‌ای عادی بود. ظرف‌های نشسته که جزو لازم زندگی بود. لباس‌های فصل گذشته تا مدت‌ها در سبد لباس می‌ماند تا مجبور شوم فکری به حالشان کنم. مبل راحتی‌مان را از حراج خریده بودیم برای همین کمی کهنه و رنگ و رو رفته بود. چرا باید خودم را به زحمت می‌انداختم و آشغال‌های روی میز و مبل را برمی‌داشتم یا بالش‌ها را از روی زمین جمع می‌کردم؟ دلایل زیادی وجود دارد که خانواده‌ها مخصوصاً خانواده‌های جوان به سر و وضع خانه نرسند و شلخته باشند. برای من که این دلیل به وضوح مشخص بود. هم افسرده بودم، هم از شوهرم حسابی خشمگین بودم. او باعث شده بود من به هیچ کدام از رؤیاهایم نرسم و در حسرت آنها بسوزم و به زمین و زمان بد و بیراه بگویم. یک لیست بلند بالا داشتم که تمامش پر از گله و شکایت از همسرم بود. کمترینش این بود که آن یکشنبه حاضر نشده بود با ما به کلیسا بیاید. من هم مجبور شدم فرزند کوچکم را بغل کنم و تنها به کلیسا بروم.

صبح یکشنبه آفتابی و زیبایی بود. به نظر می‌رسید حال من و دخترم هم خوب است. هر دو تمیز و مرتب بودیم. مسواک زده بودیم، موهای خودم و او را شانه کرده بودم و لبخند به لب داشتم. مطمئن بودم کسی نخواهد فهمید پشت این لبخند درخشان و این سر و وضع مرتب، چه خبر است و این زن در چه هرج و مرجی زندگی می‌کند. چشم به راه رسیدن یکشنبه و رفتن به کلیسا بودم اما هر هفته که سپری می‌شد، دیدن چهره خندان و شاد آدم‌هایی که با خانواده خود به کلیسا می‌آمدند و بعد از مراسم، دست در دست هم با خوشی از آنجا می‌رفتند، حالم را بدتر می‌کرد و افسرده‌تر می‌شدم. گویی هفته به هفته آنها شادتر می‌شدند و من غمگین‌تر و منزوی‌تر.

به جای اینکه با جان و دل به موعظه‌ها و سخنرانی‌ها گوش دهم و از ناامیدی و افسردگی احساس پشیمانی کنم، رنجشی تمام نشدنی در درونم ساخته می‌شد و رشد می‌کرد. دلم نمی‌خواست در چنین مکان وحشتناکی باشم. همه‌اش تقصیر "بیل" بود. چرا به جای اینکه در شهر خانه‌ای کرایه کند، ما را به این خانه روستایی در این نقطه پرت و دورافتاده آورده بود؟ شاید زندگی در روستا آرزوی او بود اما خواست من نبود و از آن متنفر بودم.

خانه‌ی زشتم را زیبا دید!

از کلیسا که بیرون آمدم، دیدم اتوبوس رفته. تصمیم گرفتم پیاده به سمت خانه‌ی زشتمان بروم. دو طرف جاده پر از درخت‌هایی بود که برای رسیدن بهار بی‌تابی می‌کردند و سر از پا نمی‌شناختند اما این برایم هیچ جذاب نبود. وقتی که حالت بد باشد، چه شکوفه‌ای و چه بهاری! درِ حیاط را با پا باز کردم. انتظار داشتم مثل همیشه وقتی از بیرون می‌آیم، بیل را آن دور و برها ببینم. اما وقتی وارد مسیر سنگفرش حیاط به خانه شدم و بیل را ندیدم، شانه‌ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم. درِ پشتی را باز کردم و کفش‌های ولو جلو در را با لگد کنار زدم و گفتم: "بیل؟ بیل؟" جوابی نشنیدم. گوش‌هایم را که تیز کردم، سر و صداهایی از اتاق نشیمن به گوشم خورد. دخترم را که خواب بود به اتاقش بردم و در تختخوابش گذاشتم و به طرف صدا رفتم. مطمئن بودم که صدا از تلویزیون نیست. زنی تقریباً میانسال با دختر بچه‌ای حدوداً پنج شش ساله روی مبل اتاق نشیمن نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. پسری نوجوان هم آن سوی اتاق بود. زن با دیدن من با شادمانی برخاست و لبخند زد: "کلیسا خوب بود؟ یکشنبه خوبی داشتید؟"

آنقدر تعجب کرده بودم که نمی‌توانستم جواب بدهم. زن که نگاه خیره مرا دید، ادامه داد: "شوهرتون از ما دعوت کرد بیاییم داخل خونه." به نظر نمی‌رسید زنی تهدید کننده باشد اما چیزی در آن گروه کوچک وجود داشت که مور مورم می‌کرد. ما دو سال پیش به این خانه آمده بودیم و از آن به بعد، در جمع حاضر نشده بودم. فکر کنم آداب و رسوم برخورد با مهمان را هم فراموش کرده بودم. زن گفت: "ماشین ما خراب شده بود و شوهر شما..." به پسرش نگاه کرد و از او پرسید: "اسمشون بیل بود، درسته؟" پسرش سرش را به نشانه تایید تکان داد. بعد زن که گویی نمره خوبی در امتحان گرفته باشد، با شادی ادامه داد: "بله، شوهرتون بیل به ما گفت بیاییم داخل. و گفت شما هم به‌زودی از کلیسا برمی‌گردین. شوهرتون با "جان" دارن روی ماشین کار می‌کنن تا ببینن می‌تونن روشنش کنن."

سعی کردم به زور لبخند بزنم. گفتم: "خوشحالم که تونست بهتون کمک کنه." زن لبخندی تحویلم داد و گفت: "حوله‌ها رو از رو مبل برداشتم و تا کردم و گذاشتم اونجا. اشکالی که نداشت؟ ناراحت که نشدین؟" خدای من! فراموش کرده بودم. حتماً سبد رخت‌های چرک هم روی میز بود. گیج و سرگردان به دور و بر اتاق نگاهی انداختم. چه بلایی سر بالش‌هایی که روی زمین جلو تلویزیون ریخته بودند، آمده بود؟ نمی‌دانستم چه بگویم و چکار کنم. میخکوب شده بودم.

دقیقاً باید چکار می‌کردم؟ آنقدر منزوی شده بودم که حتی حوصله نداشتم با زن غریبه حرف بزنم. دیگر از آن دختر شاداب و پرحرف و بذله‌گو خبری نبود. دختری که وقتی به خانه قدم می‌گذاشت، شور و نشاط از در و دیوار آن می‌ریخت. سعی کردم به خودم مسلط باشم. پرسیدم: "می‌خواین یه لیوان آب براتون بیارم؟ یا یه فنجون قهوه؟" صدایم می‌لرزید. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب به خودم بد و بیراه گفتم. زن باز هم لبخند زد و جواب داد: "همون آب. واقعاً ممنونم."

به آشپزخانه رفتم. لعنتی! حتی یک لیوان تمیز هم پیدا نکردم. در حقیقت، چندان هم مطمئن نبودم غیر از لیوان‌هایی که کثیف و لک‌دار درون سینک و روی کابینت تلنبار شده بودند، لیوان دیگری هم در خانه داشته باشم. تا جایی می‌دانستم، در یکی دو ماه گذشته من و بیل برای آب خوردن از شیشه‌های قدیمی مربا استفاده می‌کردیم. یادم آمد اگر هنوز لیوانی برایم باقی مانده بود، در طبقه بالای کابینت بود. صندلی آوردم و بالای آن رفتم. با دست جست‌وجو کردم. حس کردم دستم به چهار لیوان خورد. آنها را پایین آوردم و زیر نور گرفتم تا ببینم تمیز هستند یا نه.

کثیف بودند و پر از لکه. پایین پریدم و در آشپزخانه دنبال حوله گشتم. نبود که نبود. حتماً یکی از همان چیزهایی بود که همیشه بعد از مصرف روی مبل پرت می‌کردم.

کمی فکر کردم. خوب... گوشه پایین پیراهنم، انتخاب مناسبی برای این کار بود. همان‌طور که لیوان‌ها را با گوشه لباسم پاک می‌کردم و در آنها آب خنک می‌ریختم، به آن زن و دو فرزندش فکر می‌کردم. نمی‌دانم چرا فکر کردن یا حرف زدن با او عصبی‌ام می‌کرد. خیلی غیرعادی آرام بود و دوستانه رفتار می‌کرد. شاید این رفتار و برخوردش همان چیزی بود که عصبی‌ام می‌کرد. من خیلی تنها و بدبخت بودم. نمی‌دانستم صورت خندان و راضی چه شکلی است. به نظر می‌رسید آن زن عادت دارد هر روز خانه غریبه‌ای مثل من برود، آن هم غریبه‌ای که بسیار بدبخت بود و خانه‌ای کثیف و شلخته داشت و در سرش هزاران فکر ناامید کننده رژه می‌رفت. یادم آمد عادت نداشتم درباره دیگران قضاوت کنم. کتابی را به خاطر آوردم که مدتی پیش خوانده بودم. داستانی بود که در آن یک غریبه ناگهان و به دلایل نامعلوم به خانه شخصیت اصلی داستان رفته بود و او نمی‌دانست که آن غریبه، فرشته است و قرار است اتفاق‌های عجیب و غریبی برایش رقم بخورد. به خودم گفتم نکند این زن هم یک فرشته است؟ اما آیا فرشته‌ها هم تشنه می‌شدند؟ از این فکر خنده‌ام گرفت و بعد از مدت‌ها، با صدای بلند خندیدم.

به اتاق نشیمن برگشتم و با روی باز گفتم: "خوش اومدین!" چون سینی پیدا نکرده بودم، چهار لیوان را مثل یک پیشخدمت ماهر با دست گرفتم. از زن پرسیدم: "یادم رفت اسمتون رو بپرسم." زن دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: "کارول. از آشنایی با شما و همسرتون خیلی خوشحالم." دستش را فشردم و گفتم: "اسم من هم جودیه. اما خودم دوست دارم منو الیزابت صدا کنن."

گفت: "الیزابت! از اینکه با خانمی مثل شما آشنا شدم واقعاً خوشحالم. راستی یه سؤال، اون نسترن‌های جلو پله رو خودتون کاشتین؟" درباره محلی که کارول از آن حرف می‌زد، هیچ ایده‌ای نداشتم. به نظرم فقط یک ایوان عتیقه بود با سقفی از الوارهای کهنه و درب و داغان. در این دو سال به آنجا نرفته بودم. چند بار



بوته‌های گل را از پشت پنجره دیده بودم اما هرگز رغبت نکرده بودم به آنجا سری بزنم. هیچ جوابی نداشتم به کارول بدهم. خودش حرفش را ادامه داد: "درسته که الان غنچه هستن ولی فکر می‌کنم رنگشون قرمز روشنه. از اون مدل‌هایی هستن که تا سقف رشد می‌کنن." کارول دوباره لبخند زد و ادامه داد: "مطمئنم از دیدنشون لذت می‌بری."

لبخند زدم اما چیزی نگفتم. یک ساعت گذشت. من تمام مدت ساکت نشسته بودم و به حرف‌های کارول گوش می‌کردم. مسحور لحن صدا و خوی مسرور و دلشاد او شده بودم. چنان از عظمت خداوند و زیبایی مخلوقاتش صحبت می‌کرد که دلم نمی‌خواست حتی پلک هم بزنم. دو فرزندش هم حرفی نمی‌زدند. گاهی آب می‌نوشیدند و با چشم‌هایی سرزنده به گفت‌وگوی بزرگترها گوش می‌کردند. چنان با جزئیات و با دقت بسیار از زیبایی خانه ما حرف می‌زد که گاهی شک می‌کردم و به خودم می‌گفتم تعارف می‌کند. چرا من تا آن روز به گیاه خودرویی که از شیروانی بالا رفته بود، دقت نکرده بودم؟ چرا متوجه نشده بودم که خورشید از خانه ما چه دیدنی است؟ آیا قرار بود بهار آن سال، با سال‌های گذشته فرق داشته باشد؟ آیا این زن، نشانه‌ای از طرف خداوند بود؟ هوا خیلی خوب بود و اگر پنجره را باز می‌کردم، گرمای مطبوع آفتاب آخر زمستان می‌توانست خانه سرد ما را گرم کند.

کارول مرا سرزنش نکرد یا نگفت بهتر است بیشتر به خانه و زندگی‌ام برسم. برعکس به من گفت چهره زیبا و خونگرمی دارم و هر کس مرا برای اولین بار ببیند، دوست دارد به آشنایی و دوستی با من ادامه بدهد. تعجب کردم که چرا این زن غریبه نمی‌توانست کثیفی و زشتی خانه یا روحیه بد مرا ببیند یا اگر می‌دید، چرا فقط از خوبی‌ها و زیبایی‌هایی که وجود نداشت، می‌گفت.

در فکر بودم که بیل و همسر کارول به خانه آمدند. شوهر کارول گفت: "عزیزم. دیگه می‌تونیم بریم. بیل خیلی لطف کرد. واقعاً تو کارش ماهره." کارول لیوان‌ها را جمع کرد و گوشه میز گذاشت. بچه‌ها به طرف من آمدند و مثل آدم بزرگ‌های محترم با من دست دادند و تشکر و خداحافظی کردند. وقتی ماشین آنها از آنجا دور شد، غصه خوردم. و وقتی به خانه برگشتم، افسوس خوردم. سعی کردم خانه را با چشم‌های کارول ببینم. چشمم به بالش‌هایی افتاد که قبلاً روی زمین ولو بودند و حالا کارول آنها را به زیبایی روی کاناپه چیده بود. اگر کمی به خودم می‌آمدم، همه چیز بهتر می‌شد. به آشپزخانه رفتم. حالا دیگر ظرف‌های کثیف، پوست میوه و سبزی‌های گندیده درون سینک ظرفشویی آزارم می‌دادند و دوست داشتم خیلی زود آنجا را تمیز کنم.

اما کمی نگذشت که دوباره افسردگی به جانم برگشت. خانه کثیف و نامرتب بود و درست کردن اوضاع کار زیادی می‌برد که من حوصله‌اش را نداشتم. تصمیم گرفتم روی کاناپه ولو شوم و تلویزیون تماشا کنم. دراز کشیدم. همان لحظه، پرنده‌ای شروع به آواز خواندن کرد. چرخ‌ریسکی بود که مثل همیشه می‌خواند. اما انگار حرف‌های کارول واقعاً مرا عوض کرده بود. صدای چرخ‌ریسک همچون ملودی زیبا و منحصر به فردی به گوشم می‌رسید که تا آن روز نشنیده بودم. بلند شدم و نشستم. توقف کردم و به دور و برم نگاه کردم. بلند شدم و پنجره را گشودم. باید بیشتر می‌شنیدم. باید صدای پرنده‌ها، درختان و گل‌ها و گیاهان را با تمام وجودم می‌شنیدم و می‌بلعیدم. پنجره چوبی کهنه که تا آن روز باز نشده بود، به سختی گشوده شد. گرد و خاک وارد گلویم شد و مرا به سرفه انداخت.



کارول راست می‌گفت. بهار فوق‌العاده‌ای بود. بهاری که با تمام بهارها فرق داشت. یک هفته نگذشت که خانه ما کاملاً عوض شد. و من کم‌کم به کوچک‌ترین چیزها و احتمال‌هایی که ممکن بود تغییرات بزرگی به دنبال داشته باشند، اهمیت می‌دادم و آنها را جذب می‌کردم. با پاکیزه شدن خانه، روح و روان من هم تمیز شد. کمتر می‌خوابیدم، کمتر گریه می‌کردم، کمتر با بیل دعوا می‌کردم. داشتم کم‌کم پوست می‌انداختم و با بهار، زنده می‌شدم. هنوز هم غریبه‌ای که روزی قبل از بهار به خانه ما آمد و با حرف‌هایش خانه و روح مرا عوض کرد، برایم علامت سؤال بزرگی است. نمی‌دانم کارول که بود و آن روز، آنجا و در آن منطقه پرت چکار می‌کرد. گاهی به ملاقات کوتاهم با آن زن فکر می‌کنم و به خودم می‌گویم شاید کارول فرشته‌ای بود که برای کمک به من آمده بود. شاید هم به قول بیل، او فرشته‌ای زمینی بود. اما خودم به یک چیز اطمینان دارم: می‌دانم یک روز عصر، من ناگهان دنیا را از نگاه متفاوت و زیبای یک فرشته دیدم!

دروغ آیین اربابان و برده گان و حقیقت خدای انسانهای آزاد است

●ماکسیم گورگی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: لیلا

روز دنیای جدید

نمی دانم برای شما هم تاکنون چنین اتفاقی افتاده که یک روز وقتی از خواب بیدار می شوید، حس کنید قرار است دنیایتان عوض شود. اما نمی دانید این تغییر قشنگ است یا زشت.

آن روز، "روز دنیای جدید" من بود.

هنگامی که برای بار سوم در کنکور قبول نشدم، پدرم گفت:

–لیلا جان، عمو نادر پیشنهاد کرده اگه دوست داشته باشی می تونی تو دفتر مرکزی کارخونه ش مشغول کار بشی. عمو نادر می گفت و خودم هم هر وقت بهش سر زدم، دیدم که اکثر کارگرها و حتی کارمندان دفتری که اونجا کار می کنن، دخترها و پسرهای جوون و همسن و سال خودت هستن، کارشون هم خیلی شیک و به قول شما جوونها، "باکلاسه" یعنی مونتاژ قطعات و دستگاههای الکترونیکیه. ولی چون نادر می دونه که مهمترین انگیزه تو قبولی تو کنکوره، کاری هم که قراره مشغول بشی نیمه وقت و خیلی سبک و راحته، کار تو اینه که اول وقت تو دفتر کارخونه باشی و دقت کنی که پرسنل اونجا سر وقت بیان و حضور و غیابشون درست باشه، یعنی این یکی برای اون یکی کارت نزنه، یا از این حقه هایی که جوونها به صاحب کار می زنند! عمو نادر هم چون هر روز ساعت ۱۰ میاد دفتر، در حقیقت به یک نفر نیاز داره که سه ساعت، یعنی از ۷ تا ۱۰ اونجا باشه اما کسی که مورد اعتمادش باشه و به قول خودش، کی بهتر از تو که...

نگذاشتم حرف پدر تمام شود و گفتم: "پدر جان شما که می دونی من حتی موقعی که می خوام برم خونه عمو نادر، طوری میرم که "دانیال" اونجا نباشه... اون وقت برم پیشش کار کنم؟

نادر خان "عمویم" نبود اما از هر سه عمو و دایی هایم مهربانتر بود. رفیق ۳۵ ساله پدرم بود و از دوران مجردی با هم عین برادر بودند. بعد هم که ازدواج کردند، برخلاف اکثر رفاقت های دوران مجردی، دوستیشان ادامه پیدا کرد و بعد هم رفت و آمد خانوادگی شروع شد و اینطوری بود که نادر خان برای خانواده ما شد "عمو نادر"، درست مثل پدرم که فرزندان نادر خان، "عمو ابراهیم" صدایش می کردند. اینطوری بود که من و "دانیال" که سه سال از من بزرگتر بود، از همان دوران کودکی با هم بزرگ شدیم و کم کم احساس کردیم به یکدیگر علاقه مند هستیم، اتفاقاً خود دانیال اولین بار پا پیش گذاشت و موضوع را با خانواده اش مطرح کرد بعد هم عمو نادر و زن عمو به خواستگاری آمدند و قرار شد سال بعد که من دیپلم را می گیرم، ازدواج کنیم. روزهای شیرین نامزدی من و دانیال اما حیف که با حضور "سپیده" خیلی زود تمام شد، با بی معرفتی سپیده و خیانت دانیال!

من و سپیده همکلاس بودیم و هر دویمان نیز در درس انگلیسی ضعیف بودیم. سپیده وقتی فهمید قرار است دانیال به من درس بدهد، خواهش کرد که او هم در جلسه های درس خصوصی به منزلمان بیاید. من هم که او را مثل خواهرم دوست داشتم، قبول کردم و تدریس خصوصی شروع شد. اما فقط دو ماه بعد از قبولی در دیپلم و قبل از امتحان کنکور فهمیدم که چه بازی خوردم. دانیال و سپیده را وقتی در کافی شاپ دیدم، دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. یک ساعت بعد دانیال به منزلمان آمد و قسم خورد که سپیده او را فریب داده. اما من در حالی که اشک می ریختم، فقط یک جمله گفتم:

–قبول... اون شروع کرد، مگه تو عاشق من نبودی؟ پس دیگه سعی نکن خودت رو بی گناه نشون بدی. همه چیز تمام شد.

دانیال که روحیه مرا خوب می شناخت و می دانست که از حرفم بر نمی گردم، سر تکان داد و گفت: "باشه... سزای اشتباه من اینه که تو رو از دست بدم. قبول اما لطفاً موضوع رو به خانواده ها نگو. حیفه رفاقت قشنگ پدرامون، فدای نفهمی من بشه." دانیال این را گفت و رفت و من نیز سکوت کردم. حتی موقعی که به پدرم و عمو نادر گفتم که از ازدواج با دانیال منصرف شده ام، هر قدر اصرار کردند دلیلش را نگفتم و...

_لیلا جان حواست به منه؟ چرا جوابمو نمیدی دخترم؟ بهت گفتم دانیال تا ساعت ۱۲ ظهر تو شعبه بازاریابی که اون طرف شهره، مشغول کاره، واسه همین تو و دانیال هرگز همدیگه رو نمی بینید دخترم. حالا چیکار می کنی؟ به عمو نادر بگم میری سر کار یا اینکه بگم نه؟ هر چی تو بگی من قبول می کنم لیلا جان!

پیشنهاد پدر را سبک و سنگین کردم و سرانجام قبول کردم چرا که احساس می کردم بعد از ماجرایی که با دانیال داشتم و دو بار قبول نشدن پی در پی در کنکور، دارم منزوی می شوم. و از روز بعد در دفتر مرکزی شرکت عمو نادر مشغول شدم.

***

طبیعی بود که پرسنل دفتر و همین طور کارگاه مونتاژ، از من دل خوشی نداشته باشند چرا که من از همان روز اول با آنها غیر از سلام و علیک و یک رفتار اداری محض، هیچ رابطه دوستانه ای برقرار نکردم زیرا می دانستم اگر با آنها دوست شوم، آن وقت مجبورم چشمم را به ضوابط ببندم و این همان چیزی بود که عمو نادر روز اول کاری ام به من گفت: "من به تو از چشمام بیشتر اعتماد دارم لیلا جان اما مراقب باش با این جوونها اونقدر صمیمی نشی که مجبور بشی به خاطر رفاقت، اعتماد منو از دست بدی."

خوشبختانه خیلی زود و راحت رابطه کاری را بین خودم و پرسنل جاانداختم. عمو نادر خیلی از کارم راضی بود. تنها مشکلی که داشتم تنهایی ام در محل کار بود چون در آن چهار ساعتی که داخل شرکت بودم، فقط پشت میزم می نشستم و با هیچکس حتی صحبت هم نمی کردم. در پایان ماه اول، وقتی عمو نادر حقوقم را داد حتی بیشتر از قرارمان، از من پرسید: "از کارت راضی هستی؟" من هم مشکل تنهایی ام را مطرح کردم. عمو نادر کمی فکر کرد و گفت: "بین بچه های دفتر، اگر دلت خواست می تونی با سیما که تو حسابداری کار می کنه، ارتباط دوستانه داشته باشی. دختر خوبیه و چون پدرش هم رئیس کارگاهه و من بهش اطمینان دارم، دخترش رو گذاشتم مسئول حسابداری. تا جایی هم که می دونم سیما مثل خودت چندان با بچه های دفتر و کارگاه رابطه صمیمانه ای نداره، واسه همین فکر می کنم بتونین با همدیگه دوستای خوبی باشین. باز هم هر طور خودت راحت تری لیلا جان تصمیم بگیر.

از عمو نادر تشکر کردم و قرار شد در این مورد فکر کنم و تصمیم بگیرم اما راستش را بخواهید خودم هم چند وقتی بود که توجهم به سیما جلب شده بود. شنیده بودم فوق لیسانس دارد و رفتارش در دفتر نیز سنگین تر از بقیه است. به همین خاطر چند روز بعد قدم اول را برای دوستی با او برداشتم و اگر چه سیما به راحتی پا نمی داد، بالاخره آرام آرام با هم دوست و خیلی زود صمیمی شدیم و آن وقت بود که سیما با خنده و نیمه شوخی و نیمه جدی حرف دلش را در مورد من زد:

–راستش روبخوای من از تو هم خیلی خوشم میومد هم بدم میومد. خوشم میومد برای اینکه با بچه‌ها رفیق و صمیمی نشدی اما ازت شاکی بودم واسه اینکه برای منم قیافه می‌گرفتی!

هر چه بود، بر خلاف اینکه دوستیمان دیر شروع شد، خیلی زود شدت گرفت و تقریباً هر روز صبحانه را با هم می‌خوردیم و اکثر وقتها کنار هم می‌نشستیم و گپ می‌زدیم و... تا اینکه یک اتفاق باعث شد رفاقتمان تا مرز نابودی پیش برود. چند بار احساس کردم فاکتورهایی که توسط ماموران خرید به حسابداری ارسال می‌شود، توسط سیما دستکاری می‌شود و در حقیقت او دارد دزدی می‌کند. باور این قضیه برایم سخت بود. سیما آنقدر با شخصیت بود که امکان نداشت چنین کاری بکند. اما یکی دو بار که او نبود، به کامپیوترش سر زدم و فایل‌های حسابداری را با فاکتورها مقایسه کردم و حدسم به یقین تبدیل شد. حالا سر دوراهی مانده بودم. اگر به عمو نادر می‌گفتم، بدون معطلی او را اخراج می‌کرد و شاید با پدرش نیز مشکل پیدا می‌کرد اما دلم برای سیما می‌سوخت. او رفیقم بود دلم نمی‌خواست زندگی‌اش را به هم بریزم. از طرف دیگر اگر چشمانم را می‌بستم و یک روز عمو نادر از ماجرا با خبر می‌شد، اعتبار خودم نیز زیر سوال می‌رفت. بدترین دوراهی بود که در زندگی پیش رویم قرار گرفته بود. سرانجام با خودم به این نتیجه رسیدم که به سیما غیر مستقیم اشاره کنم تا ببینم واکنش چیست بعد از آن تصمیم بگیرم که خدا را شکر، این کار را کردم. وقتی سیما فهمید من از موضوع مطلع شده‌ام، زد زیر گریه و گفت: "تمامش تقصیر پدرمه. بارها ازش خواستم با این درآمدی که داره برام لااقل یه پراید بگیره که دلم خوش باشه اما قبول نکرد. حتی حاضر نیست به نادر خان بگه که بهم وام بده. منم حماقت کردم و تصمیم گرفتم اینطوری حقم را بگیرم اما اشتباه کردم. به خدا هنوز دو ماه نیست که این کار و می‌کنم و مجموع پولی که برداشتم حدود دو میلیون تومنه و...

سیما اینها رو گفت و به سختی گریست، طوری که دلم به حالش سوخت و گفتم:

–باور کن این راهش نیست سیما جان. من عمو نادرم رو خوب می‌شناسم. کافیه فقط بهش بگم تا با وامت موافقت کنه. "فقط به شرطی که از این کار زشت دست برداری."

سیما کم مانده بود دست و پایم را ببوسد. گفت:

–بهت قول میدم حتی این دو میلیون تومن رو هم به صندوق برگردونم لیلا. تو از خواهر برای من عزیزتری.

از آن به بعد رابطه‌مان صمیمی‌تر از قبل شد ظاهراً سیما به معنی واقعی متنبه شده بود می‌گفت نه تنها دیگر دزدی نمی‌کند، حتی آن دو میلیون را نیز تحت عنوان یک فاکتور که اشتباه به ثبت رسیده، به صندوق برگردانده است. بررسی‌های من هم نشان می‌داد که همین طور است.

از طرف دیگر سیما که خود را مدیون من می‌دانست، هر روز به شکلی سعی می‌کرد لطفم را جبران کند. از خریدن کادو گرفته تا رسیدگی به کارهایم و... تا اینکه "کاووس" پا به زندگی‌ام گذاشت. برادر سیما که قبلاً یکی دو مرتبه اسمش را از زبان سیما شنیده بودم. بعضی وقت‌ها هم که با ماشینش سیما را تا شرکت می‌رساند، دخترهای شرکت به شوخی می‌گفتند: "با داداش خوشگلات اومدی؟"

این تنها شناخت من از کاووس نبود. وقتی سیما از خوبی‌ها و مهربانی‌هایش می‌گفت، برایم قابل احترام می‌شد و... تا اینکه یک روز سیما گفت:

–داداش کاووس احتمالاً تا سال آینده برای ادامه تحصیل راهی کانادا میشه اما بابا و مامانم اصرار دارن که اول ازدواج کنه و بعداً بره خارج. چند تا دختر هم براش در نظر گرفتن اما راستشو بخوای، منم یکی از دوستانم رو که خیلی به گردنم حق داره بهش معرفی کردم.

هر دو خندیدیم و من که قبلاً عکسهای "کاووس" را دیده بودم، آرام آرام در ذهنم شروع به رویاپردازی کردم و... تا سرانجام روزی را که منتظرش بودم، فرا رسید. آن روز عصر قرار بود با سیما برای خرید برویم اما وقتی به محل قرار رسیدم، دیدم برادرش هم آنجا ایستاده. کاووس واقعاً جذاب بود، یک جنتلمن واقعی، یعنی همان مردی که من در آرزوهایم ساخته بودم. آن روز تا شب با هم بودیم و شام را هم با کاووس خوردیم. دو روز بعد دوباره با سیما در کافی شاپ قرار داشتیم که کاووس هم آمده بود. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که موبایل سیما زنگ خورد و او مجبور شد برای کاری ضروری برود. پیدا بود که خواهر و برادر هماهنگ کرده‌اند تا من و کاووس تنها باشیم اما در نظر من، این کار سیما قشنگ‌ترین تقلب دنیا بود!

از آن روز به بعد رابطه من و کاووس دو نفره شد و خیلی زود احساس کردم عاشق او شده‌ام. در حقیقت کاووس آنقدر در گوشم ترانه‌های عاشقانه زمزمه کرد تا سرانجام دلباخته‌اش شدم. در این میان، آن که بیشتر از من و حتی از کاووس خوشحال‌تر نشان می‌داد، سیما بود که از شادی ذوق می‌کرد و مدام مرا زن داداش صدا می‌کرد. کاووس هم از زندگی در کانادا و خانه‌ای که در "تورنتو" خریده بود، حرف می‌زد. من نیز خودم را ملکه قصر خوشبختی می‌دانستم، غافل از اینکه در این قصر یک اژدهای وحشتناک انتظار را می‌کشد.

***

آن شب طبق معمول شام را با کاووس در رستوران خوردم و آخر وقت سیما هم به جمع ما اضافه شد. او در حالی که یک جعبه شیرینی در دست داشت، گفت: "امشب با مامان و بابا صحبت کردم و قرار شد تا آخر هفته بیان خونه‌تون خواستگاری."

وای که چه شب قشنگی بود و چه آرزوهای قشنگی در سر داشتم. از رستوران بیرون آمدیم و داخل ماشین که نشستیم، سیما با همان شوخی همیشگی‌اش و با زور به من و برادرش یک شیرینی خوراند: "بی معرفت‌ها شیرینی عروسیتون رو من دارم میدم و باید به زور تعارفتون کنم؟" شیرینی را خوردم و راه افتادیم تا آنها مرا سر راه به خانه برسانند اما هنوز یک دقیقه نگذشته بود که احساس کردم حالم خوب نیست. می‌فهمیدم مسموم شده‌ام اما کاری از دستم بر نمی‌آمد. شبیه آدم آهنی شده بودم که هر چه کاووس و سیما می‌گفتند انجام می‌دادم. وقتی جلو در شرکت مرا از ماشین پیاده کردند، فقط توانستم این را بپرسم: "واسه چی داریم میریم شرکت؟" این را که گفتم، کاووس خنده‌ای تمسخرآمیز کرد و سیما درست شبیه کسی که دارد با دشمنش تسویه حساب می‌کند، زل زد توی صورتم و گفت: "دارم می‌برمت همون جایی که پا تو کفش ما کردی تا برات عروسی بگیرم."

منظورش را از عروسی نفهمیدم اما وقتی پدرش را جلو در شرکت دیدم، فهمیدم مقصودش از ما چیست. آنها هر سه نفر با هم بودند، برادر و خواهر و پدر. هرگز رنگ نگاه آن لحظه سیما را فراموش نمی‌کنم. در چشمانش شیطان قهقهه می‌زد. همه چیز را می‌فهمیدم اما حس نداشتم واکنش نشان بدهم.

آقای مهندس، پدر سیما بعد از "عمو نادر" دومین و آخرین کسی بود که کلید شرکت را داشت. پدر سیما و کاووس با دیدن ما، در شرکت را باز کرد و رو به فرزندانش گفت: "زود کار و تمام کنید تا فلنگو ببندیم!"

خدایا آنها چه می‌گفتند؟ می‌خواستند با من چکار کنند؟ این سوال‌ها در ذهنم رژه می‌رفت اما توان مبارزه و اعتراض نداشتم. وارد دفتر که شدیم و آنها که آماده شدند، تازه فهمیدم قضیه چیست. پدرشان جلو در ایستاده بود و کارگردانی می‌کرد و کاووس داشت آماده می‌شد و سیما در حالی که داشت با موبایلش فیلمبرداری می‌کرد، خندید و گفت: "حالا ببینم عمو نادرت اگه از دزدی‌های ما با خبر بشه بیشتر عصبانی می‌شه یا اگه فیلمی رو ببینه که لیلا جانش با پسر معاونش داخل شرکت مشغول..."

در آن لحظه فقط آرزوی مرگ می‌کردم. کاووس مثل یک گرگ وحشی به طرفم آمد که یک مرتبه در شرکت باز شد و در حالی که من روی کاناپه افتاده بودم، او را دیدم که داخل شد. "دانیال" بود که مثل فرشته نجات سر رسید و ابتدا با مشت کوبید توی صورت معاون بعد هم موبایل سیما را از دستش گرفت و سیلی سنگینی توی صورتش زد و رو به آنها گفت: "شماها از حیوون پست‌ترید. شما که خانواده نیستین، قبیله شیطان هستین!

کاووس خواست به طرفش برود که دو تا از رفقای قدیمی دانیال که از بچگی با هم بزرگ شده بودند، در حالی که هر کدام یک چوب در دست داشتند، جلو آمدند. دانیال در حالی که صورتش کبود شده بود، گفت: "می‌تونم همین الان هر سه نفرتون رو بکشم و بندازم وسط بیابون اما شماها لیاقت مردن هم ندارید." و بعد رو کرد به پدر سیما و ادامه داد: "آقای مهندس مدت‌ها بود می‌دونستم داری با دخترت از شرکت پدر دزدی می‌کنین ولی فکر نمی‌کردم اینقدر حیوون باشی. حالا هم خوب گوش کن! فردا صبح خودت و

بقیه در صفحه ۵۷

اگر به مهمانی گرگ‌ها می‌روید، سگ خود را به همراه ببرید

• گونه

سلسله گزارشهای زندان

با سلام خدمت شما خوانندگان عزیز و محترم و با سپاس از استقبال گرم و محبت آمیز شما از مسابقه پیامکی صفحه زندان. لازم دانستم که در این شماره نکاتی چند را در مورد مسابقه پیامکی متذکر شوم. برخی از دوستان گرامی گویا متوجه منظور ما، از سوال مسابقه نشدند. چرا که در پاسخ سوال مسابقه، در مورد حکم مجرم و یا متهم مطالبی برایمان نوشته‌اند. در حالی که مقصود ما از سوال این نیست که شما چه حکمی برای متهم یا مجرم در نظر می گیرید. به طور مشخص از شما می خواهیم که بگویید اگر خدای ناکرده در شرایط فرد مصاحبه شونده قرار داشتید و با مشکلی که او داشت مواجه می شدید، شما چه تصمیمی می گرفتید و چگونه آن مشکل را حل می کردید.

ضمن آن که برخی از دوستان به گلایه پردازی از شرایط موجود اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی پرداخته‌اند که صد البته نقد شرایط موجود جامعه مدنظر ما نیست. بلکه صرفاً مشکل فرد خاصی که با او گفتگو انجام داده‌ایم، شرایط او و علت ارتکاب جرمش مدنظر است.

امیدوارم پس از این دوستان در پاسخ دادن به سوال مسابقه دقت لازم را عنایت بفرمایند تا شرایط شرکت در مسابقه برایشان فراهم شود.

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر (کرج)

کلیه اسامی مستعار است

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...

اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشید، چه می کردید؟

برندگان اولین مسابقه پیامکی

خانم هانیه خدیری از مرند
آقای رمضانعلی سلیمی برکیش از قوچان
خانم زهرا اسدی از تهران

نام و نام خانوادگی و محل سکونت خود را در پیامکهای بعدی برایمان ارسال کنید، چون پیام بدون نام در مسابقه شرکت داده نمی‌شود.

می‌خواستم خودم را ثابت کنم



بعضی روزها، روز شانس آدم است. از صبح همه چیز مطابق میل و خواسته خودت پیش می‌رود. درست مثل روزی که قرار بود به ندامتگاه رجایی شهر بروم. برخلاف همیشه از ترافیک همیشگی صبحگاهی تهران، خبری نبود و به همین خاطر در عرض کمتر از چهل و پنج دقیقه به ندامتگاه رجایی شهر رسیدیم و از آنجا که روز قبل به وسیله تلفن هماهنگی‌های لازم انجام شده بود، قبل از من، سه ـ چهار نفر از مددجوها پشت در منتظر ایستاده بودند. از میان آن سه ـ چهار نفر، آن که جوانتر بود، بی‌تاب‌تر از بقیه بود و به همین خاطر بلافاصله پس از من، وارد اتاق شد و گفت:

ـ من شرایط خوبی برای منتظر ماندن و انتظار کشیدن ندارم. قبل از اینکه شما بیایید، با بقیه دوستان صحبت کردم و قرار شد اول من بیایم، حالا اگر شما هم موافق باشید، من بمانم!

جوان خوش تیپ و خوش سیمایی بود. پیراهن آبی خوش رنگی به تن داشت و از ظاهرش پیدا بود، همان روز آرایشگاه بوده. کیفم را روی میز گذاشتم و گفتم:

ـ اشکالی ندارد. شما می‌توانید اولین نفر باشید، لطفاً فقط چند لحظه‌ای باید صبر کنید.

و بعد هم به سرعت هر چه تمامتر وسایلم را آماده کردم و اولین مصاحبه‌ام را با این سوال آغاز کردم که: مختصری از بیوگرافی‌تان را برایم بگویید و بعد هم تعریف کنید چه شد سر از زندان درآوردید؟

ـ بیست و هشت سال قبل، در یک خانواده معمولی و متوسط الحال به دنیا آمدم. پدرم نظامی بود و مادرم خانه‌دار. خانواده کوچکی بودیم. فقط یک برادر دارم و خواهر هم ندارم. دوران کودکی‌ام بدون هیچ اتفاق خاصی و با هیجانات و شیطنت‌های کودکانه گذشت. مشکل خاصی نداشتیم.

یک زندگی آرام و معمولی. چند سالی را اسلامشهر زندگی کردیم و مدتی بعد به شهریار نقل مکان کردیم.

دیپلمم را که گرفتم چون درس خواندن را دوست داشتم در کنکور دانشگاه شرکت کردم و خوشبختانه در رشته موردعلاقه‌ام، یعنی مکانیک پذیرفته شدم. از بچگی به کارهای فنی علاقه داشتم و مکانیک رشته مورد علاقه‌ام بود.

لیسانس‌ام را که گرفتم، بدون هیچ وقفه‌ای به سربازی رفتم. دوران آموزشی را در مهرآباد جنوبی گذراندم و بعد از آن که تقسیم شدیم از خوش‌شانسی محل خدمتم فرودگاه مهرآباد تعیین شد و من دو سال خدمتم را در این محل گذراندم.

بعد از خدمت دنبال کار نگشتم چرا که یکی از دایی‌هایم که صنعتی کار بود، از من خواست نزد او مشغول شوم. این بهترین پیشنهاد کاری در آن زمان برای من بود.

هم از کارم راضی بودم و هم از محیط. اما این شرایط خوب، دوام چندانی نداشت. با مرگ نابهنگام دایی‌ام، کارگاه تعطیل شد و من مجبور شدم به فکر کار جدید باشم.

همانطور که من دنبال کار بودم پدرم هم برایم در جستجو بود تا بالاخره شرکت سایپا، برای نیرو اعلام نیاز کرد و پدرم فرم استخدام را برایم تهیه کرد، من امتحان دادم، قبول شدم و در شرکت سایپا مشغول کار شدم از کارم واقعاً راضی بودم. به نظر من در دنیا هیچ چیز بهتر از این نیست که در رشته مورد علاقه خودت تحصیل کنی و در شغلی مرتبط با رشته تحصیلی‌ات کار کنی و برای من هر دو اینها مهیا شده بود. چهار پنج سالی از شاغل شدنم می گذشت و کم کم به فکر ازدواج افتادم. خصوصاً از وقتی پسر خاله‌ام که همبازی دوران کودکی‌ام بود، ازدواج کرد، شوق و ذوق ازدواج و تشکیل خانواده در من بیشتر شد.

البته دلم می‌خواست شرایط ازدواجم هم مثل شرایط تحصیلی و شغلی‌ام باشد. یعنی با کسی ازدواج کنم که دوستش داشته باشم. البته مدتی بود چنین کسی را در نظر داشتم. از وقتی در خانه‌های سازمانی ساکن شده بودیم به دختر یکی از همسایه‌ها علاقمند شده بودم. فکر می کردم، در این چهار ـ پنج سال یک شناخت نسبی از او به دست آوردم. به نظر هم خودش و هم خانواده‌اش آدمهای خوبی بودند.

خانواده‌ام وقتی اصرارهای مرا دیدند تسلیم شدند و به این ترتیب ما به خواستگاری رفتیم. همه چیز خیلی خوب و عادی پیش رفت تا اینکه مساله مهریه

مطرح شد و آنها حرف از هزار و چند سکه زدند! عدد و رقمی که اصلاً با عقل و ذهن جور در نمی‌آمد! خانواده من زیر بار نرفتند و این آغاز اختلاف ما شد.

خانواده ما تعداد زیاد سکه و رقم سنگین مهریه برایشان عجیب و غریب و ناآشنا بود. به همین خاطر چانه‌زنی‌ها شروع شد و در نهایت بعد از چند جلسه بحث و گفتگو، خانواده‌ام، با اکراه ۵۱۴ سکه را پذیرفتند و من توانستم دختر مورد علاقه‌ام را به عقد خودم دربیاورم. دوران عقد ما، شاید بهترین دوران زندگی مشترکمان بود. چرا که بعد از آن ما دیگر روی خوش زندگی را ندیدیم. بعد از ماجرای تعداد سکه‌ها و جار و جنجال برای تخفیف و کم کردن تعداد سکه‌ها، با مشکلات جدید و جدی‌تری مواجه شدیم.

من و همسرم و خانواده‌ها توافق کردیم که، من مراسم عروسی نگیرم و به جای آن خانه بخرم، در عوض ماه عسل به سوریه برویم، خانواده همسرم هم گفتند جهیزیه سنگین نمی‌دهند، در عوض در خرید خانه کمکمان می‌کنند به شرطی که به اندازه کمکی که می‌کنند، در خانه سهم داشته باشند. پدرم برای کمک به ما، ماشین‌اش را فروخت و من هم با پس‌اندازی که داشتم و مقداری قرض و وام و این طرف و آن طرف بالاخره توانستم خانه بخرم. می‌دانستم قسط و قرض زیادی به من تحمیل می‌شود، اما دلخوش به این بودم که در عوض صاحب خانه هستم. به جای آن که اجاره بدهم و استرس جابجایی داشته باشم، در خانه‌ای که متعلق به خودم هست زندگی می‌کنم. به هر حال با هر سختی بود من خانه را خریدم و بابت پولی که آن زمان پدر خانمم در خرید خانه به ما کمک کرد، دودانگ از خانه را به اسم همسرم کردم.

وقتی مساله خانه تمام شد. مادرم گفت بهتر است در یک مناسبت دست همسرت را بگیری و بروی سر خانه و زندگی‌ات. همسرم هم مقداری وسایل برای شروع زندگی آورد و در خانه چید. اما هر بار که صحبت می‌شد از اینکه فلان و بهمان وسیله را ندارد ابراز ناراحتی می‌کرد. من اصلاً دلم نمی‌خواست او بابت این چیزها ناراحت باشد. به همین خاطر به او اطمینان دادم تمام آنچه را نداریم کم کم و به تدریج می‌خریم. گاهی که موضوع را به مادرم می‌گفتم او هم دلداری‌ام می‌داد که همه اوایل زندگی این مشکلات را دارند و کم کم زندگی‌شان را تکمیل می‌کنند، اما خانمم کم‌طاقت بود، دوست داشت کم و کسری نداشته باشد. من علی‌رغم مخالفت مادرم شروع کردم به خرید کم و کسری‌های جهیزیه همسرم. پدرم هم مقداری پول به من قرض داد و به این ترتیب کم و کسری‌های خانه را هم تکمیل کردیم و در این میان من چقدر خوشحال بودم و به خودم می‌بالیدم که خودمان داریم زندگی‌مان را تکمیل می‌کنیم.

اما وقتی صحبت شروع زندگی مشترکمان شد دردسرها شروع شد. خانواده همسرم و همسرم شروع کردند به نق زدن که تو باید عروسی بگیری. هر چه گفتم قول و قرار چیز دیگری بود آنها زیر بار نرفتند و مشکل حادتر شد. کار به خانواده‌ها کشید. پدر و مادر من هنوز به قول و قرارمان پایبند بودند و خانواده همسرم می‌گفتند باید عروسی بگیرم. وقتی من اعتراض کردم که من خانه و وسایل خریده‌ام و دیگر پولی برای مراسم ندارم، خانواده همسرم گفتند هم عروسی بگیر و هم سهم ما را از خانه بده. مادرم خیلی ناراحت شد و گفت آن سهم به عوض جهیزیه بوده که نداد‌ید. آنها هم گفتند پس بهتر است خانه را بفروشی اول سهم ما را بدهی و بعد هم عروسی بگیری. ما هم جهیزیه می‌دهیم. خلاصه شرایط به گونه‌ای شد که من مجبور شدم خانه را بفروشم و به پول آن روز، دو برابر پولی که پدر همسرم کمک‌مان کرده بود را به او برگرداندم و با مابقی پول مراسم عروسی بگیرم و خانه‌ای در شهریار رهن کنم و مقداری هم به عنوان پس‌انداز نگه دارم.

چهار ـ پنج ماه بعد از عروسی با دو ـ سه مهندس در محل کارم آشنا شدم و آنها به من پیشنهاد دادند در یک شرکت پیمانکاری سرمایه گذاری کنم. با شرایطی که آنها می‌گفتند سود خوبی عایدمان می‌شد. من آن زمان فقط ۱۰ میلیون تومان داشتم که با آن کاری نمی‌شد کرد، موضوع را در خانواده خودم و همسرم مطرح کردم و آنها تشویقم کردند که با مهندس‌ها همکاری کنم.

دایی همسرم پا پیش گذاشت و بیست میلیون تومان به من قرض داد. با حضور او و پدر خودم و پدر همسرم من با مهندسها وارد شراکت شدم. مدتی گذشت اما خبری از کار و سود نشد. آنها مرتب امروز و فردا می‌کردند و برای اینکه خانواده تصور نکنند سر من کلاه رفته، من مرتب دروغ می‌گفتم که کار خیلی خوب پیش می‌رود. سود خوبی نصیب ما می‌شود. امیدوار بودم کار زودتر به نتیجه برسد، اما نرسید و بالاخره من مجبور شدم حقیقت را بگویم و با بدبختی توانستم پول دایی خانمم را بگیرم. دایی همسرم از من در قبال پولش چک و سفته گرفته بود، او پول را در شرکت گرفت اما گفت چک و سفته‌ها همراهش نیست و آنها را به من نداد. همسرم گفت وقتی دایی‌اش به ما اطمینان کرد و پول را داد، ما هم باید اعتماد کنیم اما نتیجه آن اعتماد این شد که الان من اینجا هستم. بعد از اینکه من در این کار شکست خوردم تصمیم گرفتم شکستم را جبران کنم. و وارد کار اشتباهی شدم. به این شکل که بین اقوام همسرم و دوستانم گفتم سایپا ماشین به شکل لیزینگ می‌فروشد. کسانی که می‌خواستند مدارک شان را به من می‌دادند و من اتومبیل را از بنگاهها می‌خریدم و دو ـ سه میلیون گرانتر به آنها می‌دادم، آنها هم اقساطش را به حساب من می‌ریختند. قصدم این بود که بتوانم سرمایه‌ای جمع کنم و به همه ثابت کنم من می‌توانم با پول خودم خانه‌دار شوم، ماشین بخرم و سرمایه‌ای داشته باشم.

نمی گویم طمع، بلکه از طمع بالاتر بود. البته تا اندازه‌ای هم موفق شدم اما خیلی زود دستم رو شد. خانمی که من برایش ماشین خریده بودم متوجه شد و از من شکایت کرد. با شکایت او من با اتهام کلاهبرداری به زندان آمدم. البته خانواده همسرم تصور کردند اشتباهی رخ داده، اما با کمی پرس و جو فهمیدند من چه کار کرده‌ام و بعد هم وثیقه‌شان را برداشتند و من دوباره راهی زندان شدم و بعد از آن شکایت پشت شکایت مطرح شد. جالب آن که به غیر از شاکی اولم، بقیه اقوام همسرم هستند. اما آنها هم به تلافی کاری که من کردم به من ظلم کردند. مثلاً یکی از آنها ۹۸ میلیون به من داد تا برایش ماشین بگیرم و من هم به او چک دادم اما بعد پشیمان شد و من پول را برگرداندم ولیکن او الان از من شکایت کلاهبرداری کرده و چک را به دادگاه داده.

در حالی که کل بدهی واقعی من ۵۶ میلیون تومان است اما تا امروز شاید سه یا چهار برابر این رقم، بدهی روی پرونده‌ام آمد، ضمن اینکه همسرم هم از من شکایت کرده و مهریه‌اش ـ ۵۱۴ ـ سکه را اجرا گذاشته. و در ضمن پدر خانمم بابت مزاحمت تلفنی از من شکایت کرده در حالی که آن زمان هنوز همسرم از من طلاق نگرفته بود. من می‌دانم اشتباه کردم، اما دلیل اصلی اشتباهم این بود که می‌خواستم خودم را به خانواده همسرم و همسرم ثابت کنم ولی از راه اشتباه. اما آنها فرصت جبران به من ندادند و من واقعاً پشیمان هستم ولی فعلاً کاری از من ساخته نیست. از خدا می‌خواهم که هر کس به اندازه اشتباه و خطایش مجازات شود، نه بیشتر!

●ادیسون

در پرانتز:

(سنت شکنی گاهی خوب است و گاهی بد. اگر سنتی غلط و اشتباه شکسته شود خوب است و اگر عرف و سنتی درست و اصولی قطعاً مشکلات متعددی به همراه خواهد داشت.

اولین اشتباه این مددجو آن بود که توافقات بین خانواده خودش و همسرش را مکتوب و به شکل قانونی درنیاورد. افراد در گذر زمان گاهی از تصمیمات خود پشیمان می‌شوند اما چیزی که آنها را وادار به عمل به قول و قرارهایشان می‌کند، مسائل قانونی است. اگر او در ابتدا ناچار نمی‌شد تا خانه‌اش را بابت برگزاری مراسم عروسی بفروشد، بعد برای به دست آوردن آنچه از دست داده بود، مجبور به کلاهبرداری نمی‌شد. دومین اشتباه او آنجا بود که برای جبران گذشته دست به کاری زد که قانوناً کلاهبرداری است. کلاهبرداری چه از خویش و چه بیگانه، کلاهبرداری است. شاید او می‌خواسته با این کلاهبرداری از خانواده همسرش انتقام بگیرد، اما متاسفانه بدترین راه را انتخاب کرد و حالا نه تنها آنچه را به دست آورده بود از دست داده، حتی آینده‌اش هم تحت تاثیر همین اشتباه قرار دارد و نمی‌توان تضمین کرد بعد از این با توجه به سوءسابقه‌ای که برایش شکل گرفته از نظر شغلی و اجتماعی و خانوادگی چه موقعیتی خواهد داشت.)

مترجم: مریم نیک‌پور



گزارشی از سرنوشت تلخ دختران نیجریه‌ای

کمک کنید دخترهایمان را به خانه برگردانیم!

سربازهایی ناشناس که خود را مأموران الله می‌دانند و اسلام را با افراط‌های خود تحریف کرده‌اند، به مدرسه‌ی شبانه‌روزی دختران حمله کردند و ۲۷۶ دختر را ربودند تا پس از سوءاستفاده جنسی، آنها را بفروشند. گفته شده قیمت هر دختر را دوازده دلار تعیین کرده‌اند. ۵۳ دختر توانستند بگریزند اما خانواده‌ها و مردم نیجریه در نگرانی سیاهی فرورفته‌اند و نمی‌دانند دختران آنها در چه حالی هستند.

ماه می سال گذشته، در چنین روزهایی، رهبر گروه تروریستی "بوکوحرام" فیلمی ویدیویی منتشر کرد و در آن از یک حمله خونین و وحشیانه خبر داد. او گفت: "این بخشی از آخرین حمله خونینش خواهد بود که آن را به خونخواهی از همسران و دختران گروه انجام می‌دهد که توسط نیروهای امنیتی نیجریه دستگیر شده بودند. دقیقاً ۱۲ ماه تمام، نیجریه بستر حوادث تروریستی کوچک و بزرگ بوکوحرام بود و هر چند وقت یک بار، تعدادی از مردم بیگناه را می‌ربود. اما این بار قضیه خیلی فرق دارد!

چرا نیجریه مهم است؟

"امِکادنیل"، قربانی یکی از آدم‌ربایی‌های گروه بوکوحرام است. پدرش چهار سال پیش، هنگامی که از محل کارش به خانه باز می‌گشت، ربوده شد. او در جواب خبرنگار CNN که پرسید چرا مساله نیجریه و آدم‌ربایی اخیر برایش تا این اندازه مهم است، گفت: "دوستان و آشنایان هم همین را از من می‌پرسند. آنها معتقدند نیجریه دیگر نابود شده است. نیجریه در حال فروپاشی است و از این حرف‌ها. اما من نمی‌خواهم این را باور کنم. ما نباید خیلی عادی و بی‌تفاوت با این مشکل برخورد کنیم، گویا هیچ اتفاقی نیفتاده است." او تک تک روزهای دلهره‌آور بعد از ربوده شدن پدرش را به یاد دارد و این گونه ادامه می‌دهد: "روزهای سختی است. نمی‌توانی بخوابی. خواب حتی یک لحظه هم به چشمت نمی‌آید. تازه اگر بخوابی فقط کابوس می‌بینی. هیچ لقمه‌ای از گلویت پایین نمی‌رود. تا امروز، هنوز هم صدای گریه‌های نیمه شب‌های مادر و خواهرم در گوشم است و احساس حقیقی مادران این دخترها را خوب درک می‌کنم. این مساله‌ای است که تا آن را با گوشت و پوستت لمس نکرده باشی و در چنین موقعیتی گرفتار نشده باشی، نمی‌توانی آن را بفهمی."

روزهای انتظار بازگشت پدر، به لحظه‌های انتظار تحویل گرفتن جسدش تبدیل شد. آدم‌رباها با خانواده دنیل تماس گرفتند و اعلام کردند که مرد خانواده را با گلوله از پا درآوردند و اگر می‌خواهند جسدش را تحویل بگیرند، باید مبلغی را به عنوان فدیه یا بهای سرش بپردازند. آنها پول را پرداختند و پدرشان را تا خاک بدرقه کردند.

تروریسم تنها نیست!

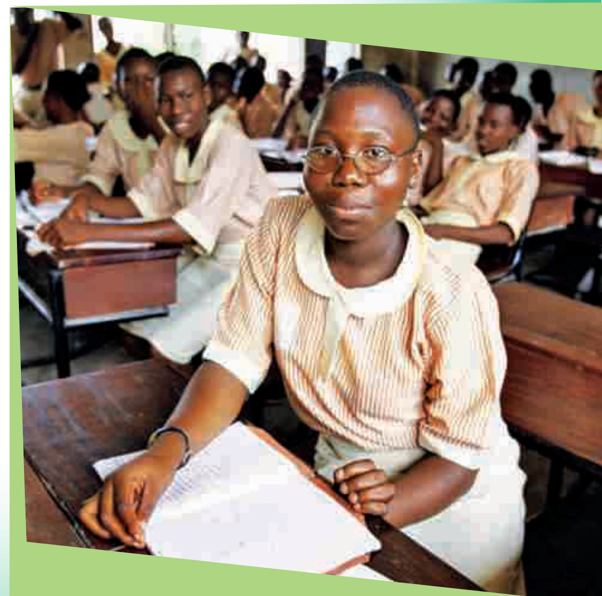
یکی از مقامات آفریقا می‌گوید: "لحظه‌ای تصور کنید ۲۷۶ دختر ربوده شده‌اند. حالا تصور کنید این دخترها از کشوری مثل آمریکا ربوده شده‌اند. حالا تصور کنید واکنش تمام دنیا چگونه خواهد بود. آیا همین‌طور ساکت می‌نشیند و دست روی دست می‌گذارد؟ مسلماً خیر. پس بهتر است احساس کنیم این فاجعه در شیکاگو یا واشنگتن رخ داده. باید درباره آن صحبت کنیم و به راه‌حل‌هایی برسیم که به نفع دخترهای ربوده شده است. قبل از هر چیز، دولت خود ما باید به ما کمک کند و پیش از هر کاری، با خانواده‌هایی که دچار مشکل شده‌اند، همدردی و همفکری کند."

آنچه که بوکوحرام در پرجمعیت‌ترین منطقه آفریقا انجام داده، به زشتی و ویرانگری کارهای طالبان است. "پیتر برگن"، تحلیلگر امنیت ملی CNN می‌گوید: "بوکوحرام در اصل از گروه کوچکی به نام طالبان نیجریه به وجود آمده و اسمش نشان می‌دهد که این گروه از کجا آمده و هدفش چیست. آنها قصد دارند قوانین طالبان را در بیشتر نواحی نیجریه مخصوصاً شمال نیجریه که پایگاه آنهاست، تحمیل کنند."

بوکوحرام در زبان "هوسا" که زبان محلی نیجریه است، به این معنی است که تحصیل به سبک و سیاق غربی حرام است. این گروه مخالف تحصیل زنان است. آنها معتقدند زن باید در خانه بماند، از فرزندانش مراقبت کند و به همسرش رسیدگی کند. نه اینکه مشغول خواندن و نوشتن باشد. حالا به تمام این موارد این را هم اضافه کنید که این گروه با "القاعده" مناسباتی داشته باشد. شاید ارتباط دادن بوکوحرام به القاعده کمی بعید باشد اما مقامات آمریکایی می‌گویند: "بدون شک این رابطه وجود دارد و بوکوحرام، شعبه القاعده در شمال آفریقاست. در گذشته هم به آن کمک مالی هم می‌کرده. بر اساس گزارش‌های رسیده، "اسامه بن‌لادن" با رهبر این گروه ارتباطاتی داشته." بنابراین دولت آمریکا به شدت نگران حمله‌های تروریستی ضد غرب در نیجریه است حتی هفته گذشته وزارت خارجه آمریکا بیانیه‌ای منتشر کرد و در آن نسبت به سفر شهروندان آمریکایی به نیجریه و حمله‌های احتمالی این گروه مبارز در "لاگوس"، پایتخت تجاری این کشور هشدار داد.

رفتارهای غیرانسانی با کودکان

تازه پاسی از شب گذشته بود که تروریست‌ها به اسم سرباز و در هیئت سرباز وارد مدرسه شدند و در گوشه گوشه آن موضع گرفتند. کمی بعد به خوابگاه دختران حمله کردند. "امینه شاوک"، یکی از دانش‌آموزان مدرسه می‌گوید: "اول فکر کردیم



آنها سرباز هستند. از ما خواستند سوار ماشین شویم. بین راه، من و چند دوست دیگرم حس کردیم ریگی به کفش دارند بنابراین در فرصتی مناسب، از ماشین پایین پریدیم و گریختیم."

بیش از ۲۰۰ همکلاسی امینه نتوانستند فرار کنند و آنها را در تاریکی شب بردند. افراد بوکوحرام همان‌طور که در دل سیاهی شب پیش می‌رفتند، ساختمان‌های سر راه خود را آتش می‌زدند. اما ترس و وحشت مردم نیجریه به همین ختم نمی‌شود. حالا کابوس خانواده‌های نیجری، سرنوشت این دخترهاست: "با آنها چه خواهند کرد؟"

فاش شدن جزئیات نقشه شوم!

"من دختران شما را ربوده‌ام. و به اذن الله می‌خواهم آنها را در بازار بفروشم."

این کلمه‌ها، در فیلم کوتاهی است که رهبر بوکوحرام منتشر کرده. این ویدیو نخستین بار به دست خبرگزاری فرانسه رسید. او در این فیلم گفته: "من دختران شما را ربوده‌ام و به زودی آنها را خواهم فروخت. من آنها را در بازار برده‌ها می‌فروشم. الله دستور داده که آنها را بفروشم. پس من هم زنان را می‌فروشم." رهبر بوکوحرام بارها اعلام کرده: "تحصیل برای زنان حرام است و باید بروند شوهرداری بیاموزند".

خرابکاری‌های دیگر بوکوحرام

در سال‌های اخیر، بوکوحرام بارها به مدرسه‌ها، کلیساها، مراکز پلیس، اداره‌های دولتی و... حمله کرده و انسان‌های بی‌گناه زیادی را ربوده و کشته. در نوامبر سال گذشته، گروه بوکوحرام تعدادی دختر و زن مسیحی را ربودند. ارتش نیجریه بیشتر آنها را



در حالی در قعر جنگل‌های "میدوگوری" پیدا کرد که یا باردار بودند یا فرزندی یدک می‌کشیدند. دولت نیجریه می‌گوید در دو ماهه نخست امسال، این گروه تروریستی دست کم ۲۵ زن و دختر را ربوده است.

هدف بوکوحرام، بیشتر مسیحیان و مسلمانانی هستند که به نظر رهبر گروه، رفتارشان غیراسلامی است. بوکوحرام در سال‌هایی که گذشت از القاعده تعلیمات نظامی دیده و این آموزش‌ها به او کمک کرده از حمله‌های کوچک و بی‌اهمیت، به انواع ترسناک آن دست بزند. مشخص نیست گروه چقدر بزرگ است یا چند عضو دارد. وزارت امور خارجه آمریکا می‌گوید برآورد می‌کند که تعداد اعضای آن چیزی بین چند صد تا چند هزار نفر باشد. دولت آمریکا در دسامبر ۲۰۱۱ به طور رسمی اعلام کرد که نبود گزارش مستند و قابل اعتماد درباره بوکوحرام موجب شده تخمین اندازه و تعیین هدف واقعی آن دشوار شود.

خانم "اوکانجو آیولا"، وزیر دارایی نیجریه در مصاحبه با خبرنگاران گفت: "ما هر کاری که از دستمان برمی‌آید انجام خواهیم داد چون همگی اهل نیجریه هستیم و باید مشکلاتمان را حل کنیم. اینها همه دختران من هستند و مثل این است که دختر خود من ربوده شده. صبح‌ها افسرده از خواب بیدار می‌شوم و منتظرم از آنها خبری شود ولی هیچ خبری نیست. رئیس جمهور هم همین‌طور است. او از خانواده‌ای فقیر است و اگر درس نخوانده بود، الان اینجایی که هست، نبود. از سازمان‌های بین‌المللی و هر کشوری که می‌تواند به ما کمک کند درخواست می‌کنم به یاری ما بیایند تا هر چه زودتر این دخترها به خانه برگردند. لطفاً برای پیدا کردن دخترها به ما کمک کنید!"



عملکرد دولت ضعیف است

دو روز بعد از آدم‌ربایی، سخنگوی ارتش نیجریه اعلام کرد "همه دخترها به جز هشت نفر از آنها، صحیح و سلامت آزاد شدند". اما کمی بعد با اعتراض و افشاگری پدر و مادرها، مشخص شد که این ادعا بی‌اساس است. رئیس جمهور نیجریه، "گودلاک جاناتان" تا سه هفته پس از حادثه هیچ حرفی نزد و همچنان خاموش ماند. و درست وقتی که در اولین مصاحبه تلویزیونی ظاهر شد تا در این باره حرف بزند، از والدین بچه‌ها انتقاد کرد که با دولت همکاری نمی‌کنند و اطلاعات کافی در اختیار ما نمی‌گذارند. "ریچارد دونی"، قائم مقام برنامه‌های آفریقا در واشنگتن و سخنگوی دولت می‌گوید: "روزهای وحشتناکی است. دخترها اواسط ماه گذشته ربوده شدند و تا همین چند شب پیش، هیچ اظهار نظری از رئیس جمهور نشنیدیم. به نظر من دولت در این زمینه کار کافی انجام نداده و بیش از حد دست روی دست می‌گذارد."

بعد از مصاحبه رئیس جمهور، نوبت همسر او بود که در مقام بانوی اول با مادران مصیبت دیده حرف بزند و آنها را دلداری بدهد. او از برخی از این مادران خواست به دیدنش بروند. همسر رئیس جمهور از مادرها خواست سکوت کنند زیرا فعالیت‌ها و قیل و قال آنها دولت را به مشکل و دردسر می‌اندازد.

دست پدر و مادرها بسته است!

کافی است پدر یا مادر باشید تا بتوانید لحظه‌ای خودتان را جای این پدر و مادرها بگذارید و روزها و شب‌های زیادی را با کابوس اینکه فرزندان ربوده شده، الان کجا هستند و چه بلایی سرشان آمده یا قرار است بیاید، زندگی کنید. حالا این ترس را هم به این کابوس‌ها اضافه کنید که پای یک گروه خطرناک تروریستی در میان است. خانواده بعضی از این دخترها هنوز گیج و حیرت‌زده‌اند و حتی نمی‌توانند به پرسش‌های خبرنگاران و مسؤولان پاسخ بدهند. برخی از خانواده‌ها هم بی‌تابی می‌کنند و در کمال ناامیدی می‌گویند: "می‌دانند فرزندشان را هرگز نخواهند دید". اما گروهی هم از مردم هستند که در سه هفته گذشته زندگی و امنیت خود را به خطر انداخته‌اند و با هر چه دم دستشان بوده مثل قمه، چوبدستی و حتی قلوه‌سنگ، کاری کرده‌اند که ارتش نیجریه علاقه‌ای به انجام آن ندارد. این بهای سنگینی است که به دلیل سرپیچی از دستورهای رهبر بوکوحرام و فرستادن دخترهایشان به مدرسه می‌پردازند. این دخترها به ایالت "بورنو" تعلق دارند. جایی که بر اساس گزارش سفارت آمریکا در نیجریه، تقریباً ۷۲ درصد کودکان سنین دبستان، حتی پایشان هم به مدرسه باز نمی‌شود. حالا تصور کنید خانواده‌ها چه حال و روزی دارند و بر آنها چه می‌گذرد.

بقیه در صفحه ۲۳

انسان‌ها به نسبت هر ظرفیتی که برای کسب تجربه دارند عاقلند نه به نسبت تجاربی که اندوخته‌اند

• برنارد شاو

مشاوره

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

شرکت در کنکور بدون اجازه

سوال: همسرم بدون اذن من در کنکور شرکت کرده و در آن پذیرفته شده است اما از آنجایی که با تحصیل ایشان در دانشگاه مخالف بودم مانع ورود ایشان به دانشگاه شدم اما او همچنان بدون رضایت من اقدام به ثبت نام و رفتن به کلاس‌ها کرده، می‌خواستم بدانم از آنجایی که من به عنوان یک مرد خانواده اختیار تصمیم گیری برای اعضای خانواده‌ام را دارم چه راه حل قانونی را به منظور ممانعت همسرم از ادامه تحصیل می‌توان دنبال کنم؟ آیا برای بازداشتن ایشان می‌توان از پرداخت نفقه خودداری کنم؟

پاسخ: درست است که حسب ماده ۱۱۰۵ قانون مدنی ریاست خانواده از خصایص شوهر است اما از طرفی دیگر در ماده ۱۱۱۷ همان قانون بیان شده است:

"شوهر می‌تواند زن خود را از حرفه یا صنعتی که منافی مصالح خانوادگی یا حیثیت خود یا زن باشد منع کند." از آنجایی که ادامه تحصیل در دانشگاه نه تنها منافی حیثیت و شان خانوادگی نیست بلکه از هر زاویه که بنگرید تحصیل همسرتان دارای جنبه‌های مثبت بسیاری می‌باشد، با اینکه قانون ریاست خانواده را بر دوش شما قرار داده اما این باعث نمی‌شود که از حدود اختیارات خود فراتر روید و در هر زمینه ایی عرصه را هم برای خود و هم برای همسرتان تنگ نمائید و مانع از روند پیشرفت ایشان که قاعدتاً به رشد و تعالی فرزندانتان نیز کمک می کند بشوید؛ در مورد اینکه می‌خواهید از حربه قطع نفقه بر علیه ایشان به منظور رسیدن به خواسته‌های خود استفاده کنید باید بگویم مستند به ماده ۱۱۰۸ ق.م: "هر گاه زن بدون مانع مشروع از ادای وظایف زوجیت امتناع کند مستحق نفقه نخواهد بود." از آنجایی که با توجه به گفته‌های شما تنها مشکلی که در این میانه وجود دارد اشتیاق همسرتان برای ادامه تحصیل است و به غیر از این به سرباز زدن ایشان از وظایف زوجیت اشاره‌ایی نکرده‌اید پس این مساله مطروحه از جانب شما موجب نمی‌شود که از پرداخت نفقه که حق ایشان و وظیفه شماست اجتناب ورزید چه در غیر این صورت به استناد ماده ۱۱۱۱ ق.م: "زن می‌تواند در صورت استنکاف شوهر از دادن نفقه به محکمه رجوع کند در این صورت محکمه میزان نفقه را معین و شوهر را به دادن آن محکوم خواهد کرد." فلذا پیشنهاد اینجانب به شما اینست که با در نظر گرفتن اینکه تحصیل همسرتان نه تنها کسر شان شما و خانواده‌تان محسوب نمی‌شود که باعث افتخار و افزایش دانش ایشان و کارآمدتر بودن وی در زندگی و ایجاد مسائل مثبت دیگری می‌شود. که با کمی اندیشه کردن خودتان پی به آن خواهید برد، بیش از این اقدام به طرح نقشه علیه ایشان ننمائید و شما نیز در هموار کردن مسیر ادامه تحصیل وی دوست و شریکی شایسته باشید که صد البته عواقب مثبت این بازدهی شامل حال شما نیز خواهد شد.

مشاوره پزشکی تغذیه

دکتر طهمورث فروزین
جراح و استاد دانشگاه و متخصص تغذیه
یکشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین‌الله چرامین(دندانپزشک)
چهارشنبه ها از ساعت۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید
هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید غرقه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
از این پس روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ پاسخگوی شما عزیزان خواهند بود

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

بررسی کارنامه‌ها

بررسی مسیری که افراد موفق در گذشته پیموده‌اند و پا جای پای آنها گذاشتن حداقل تاثیری که دارد رسیدن به همان نتایجی است که آن افراد کسب کرده‌اند. بررسی کارنامه پذیرفته شدگان سال گذشته در کنکور و دقت در نقاط ضعف و قوت آنها میتواند برایمان بسیار راهگشا باشد. تا کنکور هر هفته به بررسی کارنامه های کنکور، علل، عواقب و نتایج درصد هایشان میپردازیم.

رشته انسانی

زبان و ادبیات فارسی		زبان عربی	فرهنگ و معارف اسلامی		زبان خارجی	آمار و ریاضی	اقتصاد	ادبیات اختصاصی
۵۲		۸۰	۷۴/۷		۳۲	۳۸/۴	۷۷/۸	۷۵/۶
عربی اختصاصی	تاریخ و جغرافی	علوم اجتماعی	فلسفه و منطق	روانشناسی	نمره کل	رتبه کل	آخرین رتبه مجاز در سهمیه	رتبه کشوری
۷۵	۵۶/۷	۸۱/۷	۳۳/۴	۱۰۰	۱۱۰۸۸	۱۷۳	۲۳۰۵۹	۲۷۰

تحلیل و بررسی کارنامه:
وجود درسی با درصد ۱۰۰٪ در کارنامه با توجه به انحراف معیار بالایی که ایجاد می‌کند، می‌تواند برای یک داوطلب بسیار کمک‌کننده باشد. بررسی کارنامه این داوطلب نشان می‌دهد که او همه‌ی دروس را در طول دوره‌ی تحصیل، متوازن مطالعه کرده است و هیچ درسی را فدای درس دیگری نکرده است. علت کسب این رتبه‌ی خوب نیز همین است. این داوطلب اگر به چند سؤال فلسفه و ریاضی بیشتر پاسخ داده بود، الان به مراتب وضعیت بهتری داشت، و می‌توانست رتبه یک رقمی کسب کند

زبان و ادبیات فارسی		زبان عربی	فرهنگ و معارف اسلامی		زبان خارجی	آمار و ریاضی	اقتصاد	ادبیات اختصاصی
۶۱/۴		۸۴	۵۷/۴		۲۱/۴	۲۵	۱۵/۶	۳۸/۹
عربی اختصاصی	تاریخ و جغرافی	علوم اجتماعی	فلسفه و منطق	روانشناسی	نمره کل	رتبه کل	آخرین رتبه مجاز در سهمیه	رتبه کشوری
۸۰	۳۶/۷	۷۸/۴	۶۶/۷	۶۸/۴	۱۰۵۹۴	۳۸۶	۲۳۰۵۹	۶۶۲

تحلیل و بررسی کارنامه:
با توجه به درصد بالای درس عربی اختصاصی در کارنامه داوطلب، مسلماً رتبه‌ی او در زیرگروه یک (حقوق)، پایین‌تر از این نیز می‌باشد و مهم‌ترین علت کسب این رتبه توسط داوطلب بوده است. با توجه به کم بودن میانگین درصد ریاضی در داوطلبان کنکور انسانی، درصد این داوطلب در این درس، بسیار خوب بوده است. پایین بودن درصد زبان در این کارنامه، الزاماً به معنای ضعیف بودن او در این درس نیست و به‌دلیل تغییر سبک و سخت‌تر بودن در کنکور سال‌های اخیر و عدم مدیریت زمان بوده است.

با فرزند باهوشم چه کنم؟


مشاوره کارشناس روان‌شناسی

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

سوال: بنده معلم و دارای سه فرزند هستم که بنا به تحقیقاتم یکی از آنها یعنی فرزند کوچکترم جزو گروه‌های باهوش است ولی از آنجا که محلی که ما زندگی می کنیم امکان بررسی دقیق این موضوع وجود ندارد خواستم از حضور شما کارشناس محترم سؤال کنم کودکان باهوش یا به قولی باهوش تر چه مشخصاتی دارند و آیا ما باید با آنها رفتاری متفاوت داشته باشیم یا خیر؟ زیرا این تصور غلط وجود دارد که کودک باهوش دیگر نیازی به کلنجار رفتن با او ندارد و خودش خودبخود درس را می‌فهمد! لطفاً ما را راهنمایی دقیق کنید تا از خطا و اشتباه دور بمانیم.
با تشکر بهروز بهرامی شرکا ـ از روستاهای شمال کشور

کودکان سر آمد یا باهوش

پاسخ: خانواده‌ها تصور می کنند شاگرد اول شدن و کسب نمره‌ی ۲۰ یا ۱۹ در سال‌های اولیه تحصیل، نشانگر "سر آمد" بودن کودک آن‌هاست. در حالی که روش‌های نادرست ارزشیابی و یادگیری توسط فراگیرندگان، و تأکید نظام آموزشی بر باز پس دهی اندوخته‌ها، به جایی منجر شده که اکثر نمونه گیری‌های تصادفی از کلاس‌های اول تا سوم ابتدایی، میانگین معدل ۱۹ تا ۲۰ را نشان می‌دهد. که با نشانه‌های استاندارد سر آمد بودن منطبق نیست.

عوامل مؤثر در سر آمد بودن

الف) عامل ژنتیکی: با وجود این که نتایج برخی از تحقیقات نشان می‌دهد که سر آمد بودن تا حدی به ژن ارتباط دارد، ولی باید به خاطر داشت که در سر آمد بودن کودک، عوامل محیطی، بیوشیمیایی و عصبی هم نقش مهمی را ایفا می کنند.

ب) عوامل محیطی: به طور کلی می توان گفت خانواده، مدرسه و در کل، اجتماع جایگاه مؤثری در رشد استعدادها و توانایی‌های شناختی کودکان، دارد. نتایج تحقیقات در این زمینه نشان می دهد که عضویت کودک در گروه‌های اجتماعی و فرهنگی خاص، سبب می‌شود که احتمال سر آمد بودن وی، شدیداً افزایش یابد.

ویژگی‌های کودکان سر آمد:

۱ـ خود مختاری، انگیزش شخصی و انضباط.
۲ـ راحتی در یادگیری اطلاعات تازه.
۳ـ علایق مختلف یا علاقه بسیار شدید به یک زمینه خاص.
۴ـ کنجکاوی و تمایل شدید به شناختن علت و معلول پدیده‌ها.
۵ـ افکار انتقادی و تحلیلی.
۶ـ راحتی در ایجاد ارتباط و گستردگی لغات.
۷ـ قدرت مشاهده قوی.
۸ـ راحتی در ارائه روش‌های خلاق.
۹ـ انعطاف پذیری در افکار و اعمال.
۱۰ـ یادگیری زود درس خواندن و تمایل به نوشته‌های علمی.
۱۱ـ حساسیت به هیجان‌های دیگران.
۱۲ـ توانایی دقت و قدرت خارق العاده.
۱۳ـ قدرت شخصی.
۱۴ـ روابط هماهنگ با همسر و بزرگسالان.
۱۵ـ روابط پخته و عاقلانه.

ویژگی‌های دیگر کودکان سر آمد:

۱ـ ویژگی جسمی: کودکان سر آمد از نظر رشد جسمانی، قد، وزن، انرژی عضلانی و زیبایی چهره نسبت به افراد عادی جامعه در وضعیت بهتر قرار دارند.

۲ـ ویژگی‌های خانوادگی: ظهور کودکان سر آمد، پر استعداد و نابغه در هر خانواده بر حسب دانش فعلی ما امکان پذیر است.



۳ـ تحول مهارت‌های حرکتی: کودکان تیز هوش یا سر آمد زودتر از سایر کودکان به راه می‌افتند.

۴ـ تحول روانی ـ عاطفی: کودکان سر آمد معمولاً کم حوصله تر از کودکان طبیعی هستند. که این ناشی از تفاوت میان سرعت بالای ذهنی آنان و سرعت پایین توانایی‌های حرکتی است؛ به همین علت، این بی‌حوصلگی بیشتر در زمینه کسب عادت حرکتی و ... ظاهر می‌شود.

۵ـ ویژگی شناختی: هوش بیشتر، استعدادهای برتر، قدرت استدلال عالی، قضاوت دقیق، قدرت پردازش بالای اطلاعات، خلاقیت، ابتکار و نوآوری، سرعت عمل عالی، حافظه خوب، قدرت فراگیری بالا و ... از خصایص کودکان سر آمد است.

شاید این توهم در ذهن ما به وجود آید که کودکان سر آمد چون دارای استعدادهای بالا، آفرینندگی، خلاقیت و ... هستند پس می توانند به راحتی و بدون کمک دیگران به رشد و تحول خود ادامه دهند؛ خیر! اینگونه نیست، همان طور که ما نباید کودکان عقب مانده را از یاد ببریم و در یادگیری آن‌ها سعی و تلاش کنیم باید کودکان سر آمد را نیز از یاد نبرده و در شکوفا شدن استعدادهای آنان فعالیت لازم را انجام دهیم برای آن‌ها تکالیف مختلفی متناسب با سن عقلی آن‌ها در نظر بگیریم و در هنگام تدریس آن‌ها را از یاد نبرده و اینگونه فکر نکنیم که آن‌ها به مطالب کلاس نیاز ندارند، بلکه باید آن‌ها را در یادگیری مطالبی در خور فهم و متناسب با سطح بالای استعدادشان یاری کنیم. و به آن‌ها بیاموزیم که از توان و استعدادهای خود استفاده کنند.

مشکلات رفتاری و شیوه‌های تربیتی

کودکان تیز هوش بدون این که کودکی کنند، بزرگ می‌شوند، چرا که والدین به آنها القاء می کنند که "کودکی کردن" نشانه بی خردی است. آنها بزرگ می‌شوند، بدون این که لحظه‌ای به شیطنت و بازی اندیشیده باشند؛ چون ذهن آنها دائماً در گیر فراگیری بیش از توان شان بوده است؛ و بدون آن که بدانند کی و چگونه از جمع فاصله می گیرند. از کودکی خود یا خاطره‌ای ندارند و یا هر چه دارند گنگ و نامفهوم و آمیخته با هیجان و استرس آموزش و بازخواست است.

کودکان تیز هوش اغلب می‌پندارند علاقه والدین و آموزگاران و... به آنها تنها به دلیل برتری آنهاست. بدون این ویژگی کسی به آنها توجهی ندارد؛ بنابراین گاه سعی می کنند با پنهان کردن استعداد خود -اگر موفق بشوند- رفتار واقعی دیگران با خود را محک بزنند.

تمارض

کودکان تیز هوش برای آن که همچون همسالانشان با آنها رفتار شود، اغلب تمارض می کنند. آنها سعی می کنند تا عملاً دیر فرا بگیرند، دیر پاسخ بدهند، اشتباه بخوانند یا اشتباه بنویسند، اشتباه صحبت کنند از آموزگار یا والدین سرپیچی کنند تا والدین و آموزگار مانند کودکان معمولی با آنها رفتار کنند.

هر چند کودک شما باهوش و سر آمد است، اما برای انجام برنامه‌های مختلف به ویژه کلاس های فوق برنامه هم او گنجایشی دارد. اگر کودکان عادی پس از گذشت یک ساعت و یا رفتن به یک کلاس فوق برنامه خسته می‌شوند، او پس از یک ساعت و نیم و رفتن به دو کلاس فوق برنامه خسته می‌شود؛ پس از او نخواهید که بی‌وقفه تلاش کند. فراموش نکنید او کودکی بااستعداد است، نه رباتی فرمانبر

مرد آن است که هر بار او را بیازمایند، زود جوش بی‌غش تر از پیش از بوته‌ی آزمون بیرون آید
• رومن رولان

سیدهاشم هوشی سادات

از قاجار تا انقلاب(۱)

قاجاریه و تمدن جدید

آغاز حکومت قاجاریه در ایران، سال ۱۲۱۰ هـ ق برابـر با ۱۱۷۴ هـ ش، مقارن با دومین رویداد بزرگ غرب، یعنی وقوع "انقلاب" صنعتی بود.

همانطور که آغاز سلسله صفویه در ایران مقارن با اولین رویداد بزرگ مغرب زمین، یعنی رنسانس بود! از روزگار صفویــه، ایرانیان به تدریج با تحولات علمی اروپا آشــنا شــدند. ولی در روزگار قاجاریه ضرورت دولت سازی مدرن در ایران احساس می‌شد.

صفویه و استقلال ایران

در دوران صفویه، با قدرت گرفتن امپراتــوری عثمانی و فتوحات این دولت در مرزهای اروپا، شمال آفریقا و شمال غربی ایران، شــاهان صفوی با رسمی کردن مذهب تشــیع در ایران وایجــاد هویت سیاســی جدید برای کشــور به همــراه تنظیم روابط خارجی بــا دول اروپایی، توانستند از اســتقلال ایران در برابر توســعه طلبی‌های دولت عثمانی صیانت کنند.

در نهایــت سلســله صفویه گرفتار مشــکلات فراوان شد و در نتیجه دولت ایران در ســال ۱۱۰۱ هـ ش در پی لشکر کشی افغان‌ها ســقوط کرد و یک بار دیگر کشور گرفتار نظام ملوک‌الطوایفی گردید.



اقتدار نادرشاه افشار

پس از گذشت سه دهه، با ظهور نادر قلی میرزا از مشــهد، تلاش‌ها برای احیای مجدد قدرت و استقلال ایران آغاز گردید.

او با تصرف خراســان و شکست دادن افغان‌ها در شرق و نبرد با ترکان عثمانی در غرب و شکست آنان، و در نهایت غلبه بر هند، بار دیگر استقلال سیاسی ایران را احیا کرد. او در دشــت مغان با حضور و رای نخبگان ایران به پادشاهی انتخاب شد و ایران به قلمرو دوران حاکمیت صفویه بازگشــت. او علی رغم احیا و مرمت آســتان قدس رضوی در مشــهد و بارگاه ائمه اطهار در عتبات عالیات و به ویژه نجف اشــرف، بر سیاست "اتحاد مذاهب اسلامی" تاکید داشت. او می‌خواست توازن و تعادل در مناســبات و روابط دولت‌های ایران وعثمانی در ســایه "وحدت مذاهب اســلامی" حاکم شــود. ولــی در این جهت نتوانســت توفیقات زیادی به دســت آورد که یکــی از دلایل عمده آن، مخالفت عثمانی‌ها با این برنامه‌ها بود.

از طــرف دیگر در اواخــر دوران صفویه، دولتهای روسیه و عثمانی از ضعف سیاسی موجود استفاده کرده و بخش‌هایی از شــمال و غرب ایران را به تصرف خود درآوردند. هدف نهایی روسیه، رسیدن به آبهای گرم خلیج فارس بود. ولی نادرشــاه توانست در اوج اقتدار، نیروهای روسیه و عثمانی را شکست دهد و به آن سوی مرزهای شمالی و غربی ایران براند.

وکیل الرعایا

در اواخر دوران افشــاریه که همزمان با گسترش تکاپوهای استعماری کشورهای اروپایی در شرق و به ویژه دســت اندازی انگلیس به شــبه قاره هند بود، بار دیگــر اختلافات قومی و منطقه‌ای ایران را فرا گرفت. در نهایت کریم خان زند توانســت کنترل اوضاع را به دســت گیرد و با پیروزی بر دیگر رقبا دولت مرکزی ایران را به پایتختی شیراز مستقر سازد. او خود را هرگز شاه نخواند و تنها "وکیل یا وکیل الرعایا" می‌نامید.۳

او ضمن ادامه سیاست‌های مذهبی دوران صفویه، نهایت تلاش را برای رشــد و توســعه زندگی مردم و رفاه عمومی به خرج داد. گســترش روابط بازرگانی با دول اروپایــی و فعال ســاختن بنادر خلیج فارس برای رونق زندگی مردم، از جمله سیاســت‌های بارز کریم خان زند بود.۴

ایل قاجار

رقیب داخلی نیرومندی در شــمال ایران، محمد حسن خان قاجار، رئیس ایل قاجار بود که بر گرگان و مازندران مسلط شده بود.

ایــل قاجار طایفه‌ای از ترکان بودند که در روزگار حکومــت مغول بــر ایران به این کشــور کوچ کردند سپس در نواحی ارمنستان سکنی گزیدند.

ایل قاجار در ابتدای تشــکیل دولت صفویه، از شاه اسماعیل اول حمایت کرد و بعدها در جرگه نیروهای "قزلبــاش" درآمــده و جزء طرفداران سرســخت حاکمیت صفویان به حساب می‌آمدند.

پس از صفویه، این ایل به خاطر حمایت‌های قاطع از اســتقلال ایران، سهم عمده‌ای از قدرت را خواستار بود که امکان تحقق آن میسر نشد.

بنابرایــن در دوران کریــم خان زنــد در صدد احیای قدرت خود برآمده و بر شــمال ایران و آذربایجان تسلط یافتند.

در جنگ میان سپاه زند و ایل قاجار، محمدحســن خان به قتل رســید. فرزند او آقا محمدخان، به کریم خان پناهنده شــد و عملاً به عنوان گروگان در دربار زندیه باقی ماند.

شکست لطفعلی خان زند

در آخریــن ســاعات عمــر کریم خان، آقامحمد خان به طور پنهانی از شیراز خارج شد.

پــس از تماس با افرادی از ایل قاجــار به تهران عزیمــت کرد و علم مبــارزه برافراشــت. مهم‌تریــن رقیب او لطفعلــی خان زند بود کــه در چند مرحله با آقا محمد خان درگیر شــد و در نهایت به دلیل همکاری پنهانــی "حاج ابراهیم خان کلانتر" نایب تام‌الاختیار او در شیراز با خان قاجار، لطفعلی خان شکست خورد و به کرمان گریخت. با قتل و مرگ اندوهبار این شــاه شجاع و جوان در سال ۱۲۰۹ هـ ق، دوران فرمانروایی زندیان بر ایران پایان یافت. پس از شکســت خوردن و تســلیم شــدن رقبای داخلی آقامحمدخــان، او به شــمال غرب ایران لشکر کشی کرد و با الحاق مجدد ایالات تفلیس و گرجســتان و شهرهای باکو، قراباغ و گنجه (که همزمان با مرگ کاترین امپراتور روســیه و عقب‌نشــینی ارتش روســیه از این منطقه به دستور جانشــین وی بود)، یک بار دیگر تمامیت ارضی ایران تثبیت شد.

تهران؛ مقر حکومت آقامحمدخان قاجار

او پس از ورود به تهران و تعیین این شهر کوهپایه‌ای البــرز مرکزی به عنوان پایتخت، در ســال ۱۲۱۰ ق برابر ۱۱۷۴ هـ ش رسماً تاجگذاری کرد.۵

آغــاز ســلطنت آقامحمد خان همزمــان با وقوع انقلاب صنعتــی اروپا و صف‌بنــدی دولتهای مقتدر غرب در این منطقه بود. پس ضرورت دولت‌ســازی مدرن در ایران در مواجهه با تحولات جدید احساس می‌شــد ولی وجود مشــکلات عدیده سیاسی، نظامی

این فرصت را به خان قاجار نداد، او نیز فردی خشن و فاقد اندیشه پایدار بود. در جریان لشکر کشی جدید به قفقاز در سال ۱۱۷۵ هـ‌ش در شهر شوش، (یکی از شهرهای قفقاز) به قتل رسید.

پس از قتل آقا محمد خان، مدعیان سلطنت در گوشه و کنار ایران فراوان بودند ولی با کمک حاج ابراهیم خان کلانتر ملقب به اعتماد الدوله، باباخان پسر حسینقلی خان جهان سوز، و برادرزاده آقا محمد خان را که در شیراز به سر می‌برد، به سرعت به تهران آورد. وی با عنوان "فتحعلیشاه" در سال ۱۱۷۶ ه.ش در تهران تاجگذاری کرد.

فتحعلی شاه با کمک اعتماد الدوله (که مدت ۱۴ سال صدر اعظم دربارهای زندیه و قاجاریه بود.) توانست بر تمام رقبای خود و مدعیان سلطنت ایران غلبه کند و قدرت خود را مستحکم سازد.

در دوران سلطنت طولانی او که حدود چهارده سال به طول انجامید، اهم مسایل ایران عبارت بودند:

۱- رقابت تنگاتنگ و روزافزون قدرتهای مسلط اروپایی همچنین روسیه تزاری در ایران

قدرتهای اروپایی مهم در اوایل قاجاریه، انگلیس و فرانسه بودند که هریک در مقابله با روسیه تزاری و مناسب با سیاست‌های خود برای حضور مقتدرانه در ایران رقابت می‌کردند.

۲- ادامه خصومت دولت عثمانی با ایران که مستقل از اهداف سیاسی، مقاصد مذهبی را نیز مدنظر داشت و از این زاویه با ایران با خصومت برخورد می‌کرد.

۳- وقوع دو جنگ گسترده میان ایران و روسیه تزاری که نزدیک به دو دهه طول کشید و منجر به امضای قراردادهای گلستان و ترکمنچای میان دو دولت شد و خسارات فراوانی از سوی دولت روسیه تزاری به ایران و مردمانش وارد آورد.

۴- آشنایی ایرانیان با تمدن صنعتی غرب و آغاز یک سری تلاش‌های سیاسی - فرهنگی نخبگان ایرانی برای ایجاد دولت مدرن در ایران و مقولاتی همانند، مطبوعات، اصلاحات، دمکراسی، ترقی، آزادی، عدالت و...

۵- آغاز تحول فکری - فقهی در حوزه‌های علمیه شیعه در ایران و عتبات عالیات در این دوران و پایه ریزی مکتب اجتهاد در حوزه‌ها با همت بزرگانی همانند علامه وحید بهبهانی، ملامهدی نراقی، شیخ جعفر کاشف الغطاء و تشکل تدریجی مرجعیت مستقر در نجف اشرف و بزرگان روحانیت شیعه در ایران و به ویژه تهران، برای نخستین بار سپهر سیاسی - اجتماعی ایران مواجه با نقش آفرینی نخبگان دینی در بستر تحولات شد.

۶- شکل گیری تدریجی بازار در کانون مرکزی تهران به عنوان نهاد اقتصادی مستقل از دولت و مرتبط با روابط بازرگانی - اقتصادی ایران با دول اروپایی و روسیه. این کانون در روند تکامل تدریجی خود در ارتباط مستقیم با نهاد روحانیت و مرجعیت قرار گرفت و با ساخت و رشد مساجد و حوزه‌های دینی بر محور آن، نقش آفرین در تحولات بعدی جامعه ایران شد.

در دوران حکومت طولانی فتحعلی شاه این مسائل در سپهر سیاست داخلی و خارجی ایران شکل گرفت که مطلوب است هر کدام در جایگاه خود بررسی شود زیرا سنگ بنای تحولات بعدی ایران در این حوزه‌ها متمرکز شده است.

به عبارت دیگر، می‌توان گفت: در دوران حکومت ۵ ساله آقا محمد خان، تحولات عمده‌ای در حوزه‌های سیاسی، فرهنگی و اجتماعی ایران صورت نگرفت. عمده تلاش خان قاجار به سرکوب رقیبان داخلی و مقابله با متجاوزان به مرزهای ایران در شمال غرب ایران گذشت که در سایه آن تمامیت اراضی ایران حفظ شد.

ولی در دوران حکومت فتحعلی شاه، شش محور ذکر شده همه حوزه‌های سیاسی، روابط خارجی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی ایران را در بر گرفت.

به عنوان مثال، به موازات تشدید رقابت‌های دول قدرتمند غرب در ایران (که اثرات منفی دو مرحله از جنگ‌های ایران و روسیه تزاری یکی از نمادهای بارز آن است)، همکاری و هماهنگی نخبگان داخلی اعم از بزرگان دینی، رجل سیاسی آزادیخواه و مصلحان اجتماعی برای دفاع از منافع ملی، صیانت از استقلال ایران و تلاش برای رشد و توسعه همه جانبه کشورمان نیز بیشتر می‌شد.

این دو خط موازی که از دوران سلطنت فتحعلی شاه شکل گرفت و آغاز شد، همچنان تا اواخر قاجاریه پیش رفت و زمینه ساز شکل گیری جنبش‌های اجتماعی در ایران شد.

پاورقی:

۱- بررسی انقلاب ایران، ج ۱- ع. باقی، ص ۳۷- نشر تفکر

۲- تاریخ ایران و جهان از قرن ۱۴ تا ۱۲ ه.ق، سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی، ص ۱۹۱.

۳- کریم خان زند، عبدالحسین مفرایی، این سینا - تهران - ۱۳۴۴

۴- تاریخ روابط خارجی ایران از صفویه تا جنگ جهانی دوم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۳- دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی.

۵- تاریخ سیاسی معاصر ایران، ج ۱- دکتر سید جلال الدین مدنی. آبان ۱۳۸۹ ص ۱۰.

۶- توسعه تهران از دوران نادرشاه تدریجاً آغاز شد. وی به اهمیت سوق الجیشی تهران واقف بود و به همین جهت رضاقلی میرزا فرزند خود را در سال ۱۱۵۲ ه.ق حکمران تهران نمود.

۷- نهضت روحانیون ایران، علی دورانی- ج ۱ و ۲، مرکز اسناد انقلاب اسلامی. ص ۱۲-۱۰

در دوره کریم خان زند، اقداماتی برای آبادانی تهران انجام شد.

در سال ۱۲۰۰ ه.ق تهران رسماً از سوی آقا محمد خان قاجار پایتخت شد ولی اقدامات اساسی برای رشد آن انجام نشد و تنها عمارت تخت مرمر ساخته شد.

در دوران فتحعلی شاه، بناها و عمارات جدید و زیبا ساخته شد (۱۲۶۵-۱۲۱۲ ه.ق). جمعیت تهران در این دوره حدود ۲۵۰۰۰ نفر تخمین زده می‌شود. در آینده در بخش توسعه "بازار تهران" مطالب مشروح تری در مورد تهران و سابقه تاریخی آن ارائه می‌گردد.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

این تجارتی معمولی نیست

اقتصاد نیجریه را نفت می‌گرداند و می‌توان گفت که این کشور پایه مهم اقتصادی آفریقاست. اما فقر همچنان در آن بیداد می‌کند. نزدیک به ۶۲ درصد (۱۷۰ میلیون) نفر از مردمش در فقر مطلق زندگی می‌کنند. گردهمایی اقتصاد جهانی قرار است در "ابوجا" برگزار شود و دولت نیجریه در فشار است تا دخترها را پیدا کند و جان آنها را نجات دهد. دستگاه حکومتی اوباما گفته: "حاضر است با نیجریه همکاری کند و به او کمک فکری برساند اما دولت نیجریه نباید منتظر کمک نظامی آمریکا باشد زیرا آمریکا حتی یک سرباز هم به نیجریه نخواهد فرستاد". گروهی از سناتورهای هر دو جناح آمریکا برای بهبود امنیت مدرسه‌های نیجریه و مقابله این کشور با بوکوحرام، طرحی پیشنهاد کردند که به موجب آن، دولت آمریکا و دولت‌های متحد با آفریقا برای نجات دختران ربوده شده به این کشور کمک غیر نظامی کنند.

پیامدهای آدم‌ربایی‌های نیجریه

آنچه که در نیجریه اتفاق می‌افتد، آثار و پیامدهای وسیعی دارد و با این که نیجریه ستون اقتصادی آفریقاست، مشکلات و هرج و مرج داخلی تاثیر عمیقی روی آن گذاشته است. عملیات نظامی و تروریستی به همسایه‌های آن نیز سرایت کرده، مثل "کامرون". بر اساس گفته‌های مقامات دولتی، در روزگار تسریع جهانی شدن، به نظر می‌رسد بوکوحرام امیدوار است بتواند خودش را با قدرت‌های افراطی دیگر متحد کند و بدین شکل، توان مالی، میزان تسلیحات و جنگ افزارها، نیروهای جاسوسی و حمله‌های احتمالی آینده را افزایش دهد و به کابوسی وحشتناک تر تبدیل شود.

شانس آزادی و نجات

بی‌گمان نجات دختران ربوده شده کار آسانی نیست. مدرسه شبانه‌روزی آنها دور از محدوده شهری و به دور از کنترل دولت و نیروهای امنیتی قرار دارد: تقریباً در ۱۳۰ کیلومتری غرب "مادیگوری". آنها از طرفی به "کامرون" نزدیک هستند و این یعنی، ادعای رهبر بوکوحرام مبنی بر فروش این دخترها در بازارهای "چاد" یا کامرون، می‌تواند صحت داشته باشد. موانع و مشکلات دیگری هم که سر راه دولت و ارتش نیجریه قرار دارد، کار نجات را دشوار می‌کند. حال باید منتظر ماند و دید آیا این دخترها بار دیگر به آغوش خانواده باز می‌گردند و در هوای آزادی تنفس می‌کنند یا در دنیایی که شعار "تحصیل حق طبیعی همه ماست"، دخترهایی پیدا می‌شوند که حق طبیعی خود را به بهای از دست دادن سرشان به دست می‌آورند.

انسان خوشبخت آن کسی است که حوادث را با تبسم و اندکی دقت به علت وقوع آن تلقی و قبول نماید

●مترلینگ

کیانا نصرت‌زاده

شاید شما هم بگویید دیوانه‌ام



گرفتاری‌هایم یکی دوتا نبود. فرشته همه پولش را می‌خواست. مادرم خانه‌اش را می‌خواست و مانده بودم معطل که چه بکنم. دیگر هیچ کس حرف مرا باور نداشت. تا می‌خواستم قولی بدهم، فرشته با تمسخر می‌گفت بهتر است به قول و قرارهای قبلی‌ام برسم و قول جدیدی ندهم. روزی هم نبود مادرم زنگ نزند و غرغر نکند که در آن آپارتمان پنجاه‌متری دارد خفه می‌شود و منتظر خانه خودش است.

چه می‌توانستم بکنم. هم به زمان و وقت احتیاج داشتم هم به کمی اطمینان و شاید مقداری پول.... از اولش هم این کار درست نبود. به اصرار دایی محمودم تصمیم گرفتم خانه مادرم را بکوبم و بسازم. حسابی قدیمی شده بود. عمرش به روایتی بیش از هفتاد سال بود. پدربزرگم در چند نوبت دستی به سر و گوشش کشیده بود. وقتی هم پدرم فوت کرد و مادر دست ما را گرفت و آورد در این خانه، با هزینه خودش آن را بازسازی کرد. ولی دیگر کارش از این حرف‌ها گذشته بود. مادرم از خدا می‌خواست یک آپارتمان تمیز نوساز و مرتب داشته باشد.

پول ساختش را نداشتم. فرشته، همسرم هم اندک ارثیه پدری را فروخت و پول را به من داد. گفتم من که سررشته ندارم اما همه گفتند سررشته نمی‌خواهد. یک معمار استخدام می‌کنی و همه چیز را از او یاد می‌گیری. اما این‌طور نشد. بچه معمار ما تا دلتان بخواهد اشتباه داشت و راه به راه شهرداری می‌آمد و ما را جریمه می‌کرد.

خلاصه سرتان را درد نیاورم. در هر مرحله‌ای از کار، من ضرر دادم. کم کم فرشته با متلک و حرف‌های تلخ به من می‌فهماند عرضه ندارم که هیچ، به اندازه شش کلاس هم سواد حساب و کتاب سرم نمی‌شود. مادرم آه می‌کشید که خدا به بقیه پسر داده به او هم داده. این خانه شد بلای جانم.

دیگر نمی‌دانستم چه بکنم. پولم ته کشیده بود و هنوز کار مانده بود. مادرم دستور می‌داد که کابینت این چنانی و آن چنانی می‌خواهد و فرشته هم حساب کتاب می‌کرد که از این آپارتمان‌ها چقدر به او می‌رسد. کار به جایی رسیده بود که خدا خدا می‌کردم به هر شکلی تمام شود و کلید را به مامان و فرشته بدهم و خودم برای چند سال گم و گور شوم.

اما همیشه از آسمان سنگ نمی‌بارد.

یک وقت‌هایی هم لطف و برکت نازل می‌شود. ناگهان قیمت خانه و دلار و سکه چنان بالا رفت که من یک شبه خودم را پولدار دیدم. مقداری از پولی که فرشته به من داده بود، به صورت سکه بود که من به میزان نیازم آنها را می‌فروختم. حالا ناگهان سکه به یک میلیون و سی صد رسید. دوستانم می‌گفتند نفروش، باز هم بالا می‌رود. گفتم نه، همین قدر شانس واقبال برایم کافی است. سکه‌ها را فروختم و کارهای خانه دوباره روی ریل افتاد و قیمت آپارتمان‌ها ناگهان دو برابر شد. حالا طبق قراری که با مادر و همسرم داشتم، می‌توانستم به راحتی صاحب دو واحد از آن خانه‌ها بشوم. باورشان نمی‌شد کار به اینجا کشیده و در واقع سود اصلی را من کرده‌ام. خودم هم باورم نمی‌شد. آپارتمان‌ها که تمام شد، مادرم در یکی از واحدها ساکن شد و آن یکی را هم اجاره داد. بابت پول و سود فرشته هم یک واحد را به نامش زدم. دو واحد بزرگ هم به خودم رسید. فرشته اصرار کرد خانه‌ها را بفروشیم و من دوباره شروع به ساخت وساز کنم. گفتم عمراً دوباره این کار را بکنم. این بار هم اگر اوضاع بد اقتصادی مملکت به دادم نمی‌رسید، خدا می‌دانست سر از کدام زندان در می‌آوردم.

برای همین یکی از آپارتمان‌ها را اجاره دادم و در آن یکی ساکن شدیم. مثل سابق صبح به صبح می‌رفتم پشت میز کارمندی می‌نشستم و کارم را انجام می‌دادم. به نظر همه همکارهایم، من یک دیوانه تمام عیار بودم. ولی من خوب می‌دانستم که اهل این کارها نیستم و شانس هم پشت در خانه من صف نبسته.

این اتفاق در زندگی من تحولات عجیبی ایجاد کرد. اول اینکه فهمیدم تالب پرتگاه چقدر فاصله کم است، قدر زندگی بی‌دغدغه کارمندی را فهمیدم و از همه مهم‌تر، فهمیدم آدم نباید با زن و مادرش در بیفتد. اینها تنها کسانی هستند که می‌توانند آدم را از پایه و بن له کنند و یک گوشه بیندازند. به این نتیجه رسیدم که این بندگان خدا پولدارها چه اعصابی از خودشان خرد می‌کنند که دو تومان بیشتر به‌دست بیاورند. یک شب خواب راحت ندارند. می‌روند سفر در بهترین هتل‌های دنیا اقامت می‌کنند ولی چشم از اخبار بر نمی‌دارند که مبادا ارز رفته باشد بالا یا سکه افتاده باشد پایین.

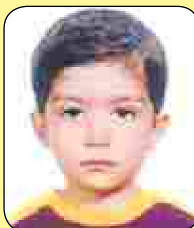
دلم خواست این تجربه خودم را برایتان بنویسم که بدانید هیچ چیز به اندازه آرامش و سبک بالی ارزش ندارد.

اجاره این آپارتمان را می‌ریزم به حساب بچه‌هایم تا در آینده خرج تحصیل و ازدواجشان شود و با همان حقوق کارمندی سر می‌کنم. باورتان نمی‌شود چقدر خوشحالم که حساب و کتاب‌هایم با صفرهای محدودی جمع می‌شوند. شاید شما هم مرا یک دیوانه تلقی کنید ولی مهم این است که چه کسی و چطور احساس خوشبختی می‌کند. قضاوت دیگران هیچ اهمیتی ندارد. ■

شکوفه‌های زندگی

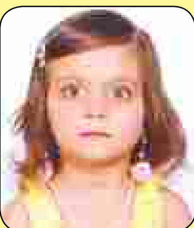

هانیه چمنی


کسری پاداش

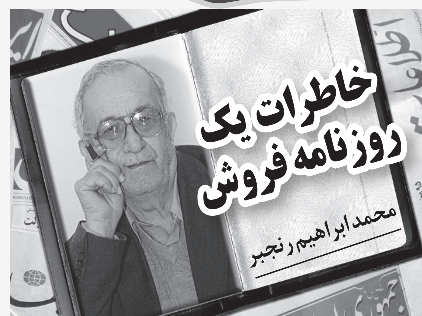

رضا رستمی


پریسا نوروزیان


علی شفیعی


مائده وظیفه


امیرعلی پذیرفتگار



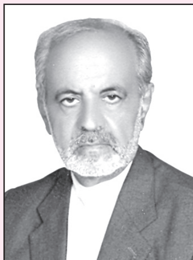
ماجرای کیف نخست‌وزیری و من

مبارزات انتخاباتی به اوج خود می‌رسید و در شهرستانها به درگیری فیزیکی هم کشیده می‌شد و در این میان دکتر منوچهر اقبال هم خود را برای مبارزه آماده کرده بود و می‌خواست برای چند سخنرانی عازم استان فارس شود تا نامزدهای حزب خود را با مردم آن سامان آشنا کند این در حالی بود که چند تن از وزرا و نامزدهای نمایندگی مجلس و تعدادی از روزنامه‌نگاران از چند ساعت قبل در محل حزب ملیون تجمع کرده بودند و جمعیت زیادی آنان را دوره کرده و منتظر آمدن نخست وزیر بودند تا به اتفاق رئیس دولت راهی فرودگاه شوند و در مبارزات انتخاباتی شرکت کنند. ساعت دو بعداز ظهر نخست وزیر از مقر خود که دویست متری با کلوب مرکزی حزب ملیون فاصله داشت حرکت کرد، تا ابتدا داخل حیاط بزرگ و وسیع حزب (که قبلاً منزل مسکونی دکتر محمد مصدق بود) به سخنرانی بپردازد و سپس سفر خود را آغاز کند. داخل حیاط جمعیت زیادی در چهار سوی استخر بزرگ آن ایستاده و عده معدودی هم روی صندلی‌های گوشه و کنار ساختمان دوطبقه نشسته بودند. به محض ورود اتومبیل نخست‌وزیر به داخل محوطه حزب، ناگهان گروهی که شعار می‌دادند به سوی اتومبیل دکتر اقبال هجوم بردند تا از او استقبال کنند و همین که از ماشین پیاده شد او را به سوی میزی که در پناه ساختمان وسطی حیاط قرار داشت راهنمایی کردند و اقبال قبل از اینکه روی میز برود تا برای جمعیت حاضر در محل چند کلمه‌ای سخن بگوید کیفی چرمی که در دست داشت را در اختیار شخصی به نام رحمدل که مسئول دبیرخانه حزب و منشی دکتر نصرت‌ا... کاسمی دبیر کل حزب ملیون بود، گذاشت. این شخص که از کارمندان بازنشسته بانک ملی و موسسات باشگاه کوه‌نوردی دماوند بود و خود به عنوان نخستین نفری شناخته می‌شد که چندین مرتبه قله دماوند را فتح کرد و از این جهت شهرت زیادی داشت. کیف را از دکتر گرفت و در چند متری محل روی یکی از صندلی‌ها نشست و کیف را در کنار خود روی یک صندلی خالی دیگر جای داد. در این زمان من که در همان دقایق طبق دستور محمود منصوری نراقی مدیر مسئول روزنامه ملیون ارگان رسمی آن حزب، مشغول پخش روزنامه آن روز بین جمعیت حاضر بودم، از هنگام ورود دکتر اقبال حرکات او را به دقت زیر نظر داشتم. آن روز دکتر اقبال خیلی عصبانی به نظر می‌رسید و پس از چند دقیقه که صحبت کرد ناگهان به تهدید کردن مخالفان و منتقدان دولتش پرداخت و با صدای بلند گفت: هر کس با اعمال دولت مخالفت کند و از نادرستی انتخابات پیش رو حرفی به دروغ بزند یا کارهای انجام گرفته را مخدوش کند، مرا در مقابلش خواهد دید. وی سپس چند لحظه‌ای سکوت کرد و در پی تشویق حاضران از بالای میز پایین آمد و به طرف اتومبیل نخست‌وزیری راه افتاد تا عازم فرودگاه مهرآباد شود. در این گیر و دار رحمدل پس از دیدن نخست‌وزیر بدون آن که توجهی به کیف امانتی‌اش بکند همراه جمعیت به دنبال "نخست وزیر به سوی در خروجی راه افتاد و من که دیدم رحمدل از کیف غافل شده همان طوری که مقداری روزنامه زیر بغلم بود به فوریت کیف را برداشتم تا آن را به رحمدل برسانم، ولی او را در میان جمعیت گم کردم و داخل آخرین ماشین همراهان که سرنشینان آن چند خبرنگار عکاس بود و آنها مرا می‌شناختند نشستم. چند دقیقه بعد اتومبیل‌ها به دنبال یکدیگر داخل پارکینگ مقابل ساختمان فرودگاه مهرآباد توقف کردند و سرنشینان خود را در مقابل پله‌های ساختمان پیاده کردند نخست‌وزیر و جمعیت همراه که برای بدرقه‌اش آمده بودند، داخل ساختمان و سپس وارد سالن شدند و پس از یک پذیرایی سرپایی بار دیگر به خداحافظی با یکدیگر پرداختند و من همان طوری که در یک دست کیف نخست‌وزیر و دست دیگر تعدادی روزنامه داشتم پشت سر دکتر اقبال ایستاده بودم و با دیدن حرکت او و همراهان به سوی محوطه داخل فرودگاه به دنبالشان دویدم و در کنار پله متحرک ورودی هواپیما دیدم که دکتر به یاد کیف خود افتاد و به دنبال رحمدل به اطرافش نگاه می‌کرد که من به سویش رفتم و کیف را به او نشان دادم. او هم با مشاهده کیفش در دست من در حالی که دست دراز کرده بود و می‌خواست آن را از من بگیرد خیلی آهسته گفت چرا کیف دست توست؟ و قبل از اینکه جوابی از من بشنود فوری از پلکان متحرک بالا رفت و داخل کابین هواپیما شد. سخنرانی آن روز دکتر اقبال و تهدیدش باعث درگیری در چند شهر و جنجال‌های مطبوعاتی وسیعی شد.

یکی دو روز پس از مراجعت دکتر اقبال از سفر مبارزات انتخاباتی هم هنگامی که برای گرفتن سرمقاله روزنامه از سردبیر در جلسه دفتر دبیر کل که دکتر اقبال هم به همراه چند تن از وزرا در آن حضور داشتند به محض داخل شدنم با پرسش دکتر اقبال روبرو شدم که پرسید: پسر آخر نگفتی کیف من دست تو چه کار می‌کرد؟

من هم با این تصور که او با اخلاق همیشه خود عصبانی می‌خواهد مرا مورد غضب قرار دهد، خیلی خلاصه ماجرای آن روز را برایش تعریف کردم که برخلاف تصورم علاوه بر دریافت تشویق نقدی باخبر شدم که از این پس حقوق ماهیانه‌ام در روزنامه دو برابر پرداخت خواهد شد.

در محضر اخلاق


استاد محمد کاظم نیکنام

قال الکاظم علیه السلام:

ما منّا مَنْ لَمْ یُحاسِبْ نَفْسَهُ کُلَّ یوم مَرَّه

هفتمین کوکب درخشان آسمان امامت و ولایت حضرت امام کاظم که درود بی کران ما بر او باد فرمودند:

از ما نیست آنکس که همه روزه به حساب نفس خود رسیدگی ننماید. در واقع امام هفتم علیه السلام می‌فرمایند هر کس شیعه واقعی ما باشد باید در شبانه روز فرصتی هرچند کوتاه را برای محاسبه اعمال و رفتار خود قرار دهد.

آدمی به رفتار و کردار خود آگاهی و احاطه کامل دارد و محاسبه خویشتن برای وی سخت و دشوار نیست قرآن می‌فرماید: بل الانسان علی نفسه بصیره ولو القی معاذیره.

آدمی به نفس خویش آگاه است و برای خویش عذری نمی‌تواند بیاورد.

دوستان اگر من بخواهم به حساب کسی برسم کاری بسیار سخت است و زمان بسیاری می‌طلبد ولی رسیدگی به حساب خود سریع و دقیق خواهد بود. هم چنین در مورد خداوند می گوییم ان الله سریع الحساب

خوشا به حال کسانی که از محاسبه خود سود می‌برند و بدا به حال آنها که رفتار و کردار خود در ترازوی سنجش نمی‌نهند.

علی علیه السلام می‌فرماید:

مَن حاسَبَ نَفْسَهُ فِي الدُّنیا لَمْ یُحاسِبْهُ اللهُ یَوْمَ الْقِیامَةِ

چرا حساب خود اینجا نمی کنی غافل
حساب خویش به فردا نیفکند عاقل

کسی که اهل محاسبه شد عیوبش را شناخته و ترک می‌کند و نکات مثبت اخلاقی و رفتاری خویش را تقویت می‌نماید طبعاً چنین کسی از سعادت اُخروی برخوردار خواهد بود، علی علیه السلام فرمودند:

مَنْ حاسَبَ نَفْسَهُ ربح وَ مَنْ غَفلَ عنها خَسِرَ

همچنین است که فرمودند: حاسبوا قبل ان تحاسبوا. خود را محاسبه کنید قبل از آنکه اعمال و رفتار شما در ترازوی محاسبه قرار داده شود.

جماعتی که در اینجا نفس شمرده زدند
در آن جهان ز حساب و کتاب وارستند
خواهی که بی‌حساب به جنت ترا برند
صائب نفس شمرده‌زن و خودحساب باش

هرچه بیشتر دعا کنید خداوند بیشتر دوستتان خواهد داشت • امام صادق(ع)

چه آسان سعادتمند شدم

کورش کاشانی

فکر ازدواج با مهتاب دیوانه‌ام می‌کرد. من اصلاً این دختر را دوست نداشتم ولی پدرم می‌گفت چاره‌ای ندارم. فکر کنید در قرن ۲۱، آن هم در یک خانواده تحصیل کرده هنوز می‌شد نشانه‌های یک ازدواج تحمیلی را دید. هرچه با مادر و پدرم صحبت کردم، فایده‌ای نداشت. می‌گفتند تنها راه نجات این دختر، ازدواج با توست.

مهتاب دختر دایی‌ام بود. از بچگی هیچ از او خوشم نمی‌آمد. از آن دخترهای دک و پزدار بود و جوری به ما نگاه می‌کرد که انگار همه نوکرش هستیم. مادرم هم چشم دیدن زن دایی‌ام را نداشت. ارتباط خانوادگی ما خیلی کم بود ولی همان سالی چند بار در خانه پدربزرگم واقعاً سخت و غیرقابل تحمل بود. هیچ وقت با ما بازی نمی‌کرد. ترجیح می‌داد کنار خواهر بزرگتر و مادرش بنشیند و حرف‌های بزرگترها را گوش بدهد. دختر زشت و چاقی هم بود ولی زن دایی همیشه جوری راجع به دخترهایش صحبت می‌کرد که انگار از دماغ فیل افتاده‌اند.

بعد از فوت پدربزرگم، ما کمتر آنها را دیدیم.



مادربزرگم هم خانه را فروخت و رفت پیش خواهرش زندگی کرد و عملاً دیگر کمتر همه فامیل دور هم جمع می‌شدیم. تا اینکه خبر رسید دایی بیماری سختی گرفته. مادرم ناگهان عشق خواهر و برادری‌اش گل کرد و سراسیمه روانه خانه دایی شد. خیلی سال بود که خانه‌شان را ندیده بودم. پدرم مجبورم کرده بود به عیادت دایی بروم.

مهتاب را بعد از دو سه سال می‌دیدم. قد بلند شده بود و لاغرتر از قبل ولی هنوز به نظرم دختر زشتی می‌آمد. آنقدر نگران حال پدرش بود که دیگر فرصتی برای دک و پز دادن نداشت. همان جا خبردار شدیم مهشید، خواهر بزرگ مهتاب نامزد کرده و به خاطر مریضی دایی، عروسی را عقب انداخته‌اند. مادرم اصرار می‌کرد هر طور شده عروسی را برگزار کنند چرا که به بهبودی دایی امیدی نبود.

همه اتفاق‌ها باعث شد برای مدت کوتاهی روابط گرم و صمیمی شود. مادرم برای تدارک عروسی مهشید سنگ تمام گذاشت و دایی هم سه ماه بعد از عروسی دخترش از دنیا رفت. آن موقع مهتاب شانزده سالش بود. من بیست ساله بودم و در یک دانشگاه خوب، سخت درس می‌خواندم.

بعد از فوت دایی، مادر مدام به زن دایی سر می‌زد. پدرم سعی می‌کرد مسائل مالی‌شان را سر و سامان بدهد و انگار نه انگار اینها با هم خصومت‌های دیرینه داشتند. دو سال بعد زن دایی به طور ناگهانی تصادف کرد. سه روز در بیمارستان ماند و بعد از

خانه‌ای بدون عطر سوسن

راشین مختاری

سوسن کار خوبی نمی‌کند. هم خودش را آواره می‌کند هم با این کارش مرا می‌کشد. بارها و بارها برایش توضیح دادم که هیچ کس توی زندگی‌ام جای او را نمی‌گیرد ولی نمی‌خواهد باور کند. حال بدی دارم. انگار دنیا روی سرم خراب شده. بدون سوسن چه کنم؟ فکرش را هم نمی‌کردم که کار به اینجا بکشد. راه برگشتی هم وجود ندارد. گفتم دار و ندارم را به نامش می‌کنم تا خیالش راحت شود ولی او چیزی غیر از طلاق نمی‌خواهد. نمی‌دانم چه کنم. اگر امروز حکم طلاق صادر شود و بدانم که بدون سوسن باید به خانه برگردم، دیوانه می‌شوم. همه آن خانه با او معنی داشت، حالا بدون او چه کنم. حتی بچه هم بهانه‌ای برای ماندنش نشد. در دادگاه قبلی به قاضی گفت بچه را به من می‌دهد و اگر من نخواستم، خودش بزرگش می‌کند. می‌دانم خیلی بهتر از من از عهده بچه بر می‌آید. می‌دانم از خانه من که بزند بیرون، همه درها به رویش باز است. چه بسا زود شوهر کند. خوب می‌شناسمش. اگر کسی او را کمی



بشناسد، دیگر از دستش نمی‌دهد. ولی من حماقت کردم. فکر می‌کردم برای همیشه سوسن جزیی از زندگی‌ام خواهد بود.

وقتی با او آشنا شدم، دانشجوی ادبیات عرب بود. از او خوشم می‌آمد. می‌دانست چه می‌خواهد. زندگی برایش یک تعریف واضح داشت، آن هم داشتن یک خانواده. حاضر بود کار کند، زحمت بکشد و پا به پای شوهرش پیش برود تا یک خانواده داشته باشد. دلش بچه‌های زیاد می‌خواست. می‌دانستم از عهده‌اش بر می‌آید. من عاشقانه دوستش داشتم. بعد از دو سال صاحب بچه شدیم. سپهر شد بخش مهم زندگی‌اش. چنان با عشق به امورات بچه می‌رسید که انگار تا حالا ده تا بچه بزرگ کرده. کنارش احساس قدرت می‌کردم. می‌دانستم از عهده هر کاری بر می‌آید.

زندگی‌مان روال عادی داشت تا اینکه آپارتمانمان را عوض کردیم. یک آپارتمان بزرگتر گرفتیم تا کم کم به فکر بچه دوم باشیم. همان جا بود که با مینا آشنا شدم.

سه سالی بود که از همسرش جدا شده بود. طبقه بالا زندگی می‌کرد. زیبایی‌اش غیر قابل وصف بود. چشم‌هایم خیره می‌ماند وقتی او را می‌دیدم. نمی‌دانم چه شد که به او پیشنهاد عقد موقت دادم. مینا هم از خدا خواسته بود. او برعکس سوسن به شدت احتیاج داشت مردی حمایتش کند. از من انتظار زیادی نداشت. همین که حس می‌کرد مردی بالای سرش است و از نظر عاطفی او را حمایت می‌کند، برایش

وصیت کردن از دنیا رفت و مهتاب را سپرد به مادرم. حالا او دختر هجده ساله‌ای بود که بی‌پناه مانده بود. مدتی رفت پیش مهشید ولی مادرم از این بابت خوشحال نبود. می گفت شوهر مهشید نامحرم است، تازه کی می داند سر کوفت نگهداری از خواهر زنش را به مهشید نزند. یک جورهایی مهشید هم دل به مادرم داد و دست آخر تصمیم گرفتند او را به خانه ما بیاورند.

خواهرم اتاقش را جمع و جور کرد تا جا برای یک تخت دیگر باز شود. اما نمی دانستم آمدن او همانا و اصرار پدر و مادرم برای عقد ما همانا. می گفتند نمی توانند یک پسر و دختر جوان نامحرم را در یک خانه نگه دارند. برای همین مادرم می گفت باید با مهتاب عروسی کنم. من تازه درسم تمام شده بود و می خواستم به خدمت سربازی بروم. آنقدر گفتند که من هم قبول کردم ولی ته دلم مطمئن بودم یک روز او را طلاق خواهم داد.

ما را به عقد هم در آوردند و من راهی سربازی شدم. حالا مهتاب به پدرم هم محرم شده بود و همه مشکلات حل شده بود ولی چیزی که بین ما وجود نداشت، علاقه بود.

مهتاب دانشگاه قبول شد و سرش گرم درس خواندن بود، من هم سرباز بودم. هر وقت به مرخصی می آمدم، جوری با او رفتار می کردم که انگار دختر دایی‌ام است. هیچ رابطه دیگری با هم نداشتیم.

خواهرم با سن کمش مدام مرا نصیحت می کرد که سعی کنم به مهتاب نزدیک شوم تا خوبی‌های او را ببینم. نمی توانستم باور کنم آن دختر لوس و ننر، خوبی هم داشته باشد.

گاهی به اصرار مادر و پدرم با او تنها می رفتم سینما یا میهمانی. نمی‌دانم چطور شد که حس کردم حق با خواهرم است. مهتاب از دوران کودکی‌اش فاصله زیادی گرفته بود. او می خواست زن زندگی باشد و همه امیدش من بودم. هر چه بیشتر می گذشت حس می کردم بر خلاف تصورم، دختر زیبایی است.

کم کم به هم نزدیک شدیم. دو سال طول کشید تا یخ‌های رابطه ما آب شد ولی بالاخره این اتفاق افتاد. یک سال بعد از پایان خدمت سربازی‌ام، مراسم عروسی برگزار شد. آن لحظه واقعاً احساس خوشبختی می کردم و در حیرت بودم که این علاقه و عشق از کجا پیدایش شده!

حالا نوزده سال از ازدواج ما می گذرد و یک پسر سیزده ساله داریم. هر دو کارمندیم و هنوز با پدر و مادرم زندگی می کنیم. زندگی من از شروع شاید خیلی متفاوت بود. حتی انتخاب ما برای ماندن پیش پدر و مادرم هم عجیب به نظر می‌رسید اما نتیجه‌اش، آرامشی است که باورتان نمی‌شود. احساس می کنم دستی از غیب این عنایت را به من داشته که توانستم سعادت و خوشبختی را به این آسانی به دست بیاورم. ■

کافی بود. زن پیچیده‌ای نبود. دوستش داشتم ولی نه در جایگاهی که سوسن بود. هرگز دلم نمی‌خواست روزی او مادر بچه‌ام باشد. حتی دلم نمی‌خواست با او در خیابان راه بروم. ولی وقتی دور از چشم همه دنیا با او بودم، واقعاً احساس خوبی داشتم. انگار چیزی در زندگی‌ام کم بود که فقط کنار او داشتم. نمی‌دانستم چیست ولی حس خوبی به من می‌داد. همین که حس می کردم زنی زیبا به من احتیاج دارد و برای دیدنم لحظه شماری می کند، به من حس قدرت می‌داد. کنار سوسن هیچ وقت احساس برتری نمی کردم ولی مینا زن ضعیف و کم هوش و ساده‌ای بود حتی بلد نبود یک حساب بانکی برای خودش باز کند. با ارثیه‌ای که از پدرش به او رسیده بود نمی‌دانست چه بکند. من هیچ چشمداشتی به ثروت او نداشتم، همان‌طور که او هم هیچ توقع بی‌ربطی از من نداشت. خوب درک می کرد که خانواده اصلی من سوسن و سپهر هستند.

سوسن کم کم به من شک کرد. می‌دانستم که این زندگی‌های موازی بالاخره لو می‌رود ولی نمی‌دانم چرا فکر می کردم سوسن با این قضیه کنار می آید یا حداقل سعی خودش را می کند. می‌دانستم او کانون خانواده را خیلی جدی و مهم می‌داند. شاید دلم به همین قرص بود. اما بالاخره فهمید. این آخر خط بود. نخواستم بیشتر دروغ بگویم. بهش گفتم مینا فقط یک هوس است ولی همسر من، مادر بچه من

تو هستی... او پوزخندی زد و گفت که من غرورش و همه امیدش را از او گرفتم. به پایش افتادم. التماسش کردم. گفتم همه چیز تمام شد. گفتم قسم می‌خورم که دیگر او را نبینم. گفت دیر شده. حتی مینا هم آمد و با او حرف زد ولی سوسن فقط یک جمله را تکرار می کرد که من به او وفادار نبودم و چیزی خراب شده که هرگز درست نخواهد شد....

گند زده بودم به زندگی‌ام. حال آدمی را داشتم که از بهشت پرتش کرده باشند بیرون. گفتم به خاطر بچه، گفت نه.. گفتم ببخش، گفت هرگز...

دارم دیوانه می‌شوم. در این دو سالی که با مینا زندگی مخفی داشتم، لحظه‌ای به وخامت و عواقبش در این سطح فکر نکرده بودم. حضور سوسن آنقدر در زندگی‌ام مهم و پررنگ بود که برایم محال بود فکر کنم یک روز از دستش می‌دهم. اما از دستش دادم. وکیلم می گوید حکم طلاق به احتمال زیاد امروز صادر می‌شود. همین امروز. یعنی وقتی برگردم خانه، دیگر سوسن نیست...

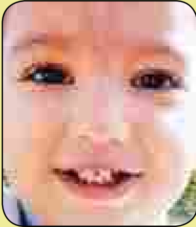
مینا فکر می کند با نبود سوسن شاید او همسر رسمی‌ام شود اما نه. بدون سوسن حتی او را هم دیگر نمی‌خواهم. خانه‌ام را عوض می کنم و می‌روم یک جایی گم و گور می‌شوم. احساس پشیمانی می کنم اما دیگر دیر شده. دیر است برای برگرداندن عقربه ساعت. ■

شکوفه‌های زندگی

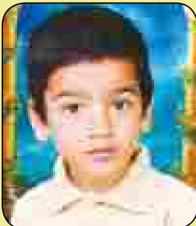

محمدطاها ایمانی


نیوشا نوری


محمدصدرا سلیمانی


سیروان خواجه‌وند


باران شجاعی


محمدصادق علی گل‌تبار


هستی ابراهیمی

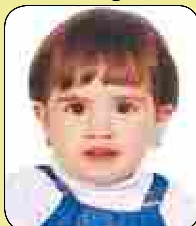

آیدین توبه

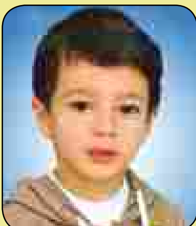

امیرحسین فلک


کیان حیدری


صالح مطلبی


نازنین‌زهرا ادهمی


ریحانه آقایی


پارسا ابارشی

می اندیشم پس هستم، هستم چون فکر می کنم • رنه دکارت

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

تسهیلات برای انصرافی‌ها

درست است که آمار انصراف دهندگان از دریافت یارانه، چنان که توقع دولت و بلکه خود ملت بود، خیلی چشمگیر نیست و راستش چنگی به دل نمی‌زند؛اما بابت همین تعداد هم دولت کمال امتنان و تشکر را به عمل آورده، بلکه باز هم دیگران تشویق به این عمل خیر شوند. به هر حال، درِ انصراف همیشه باز است.

متن تشکر: "سخنگوی دولت ضمن قدردانی از تمامی ۲ میلیون و ۴۰۰ هزار نفری که از دریافت یارانه انصراف دادند، گفت: آنان با انصراف خود، ۱۲۰۰ میلیارد تومان منبع مالی در اختیار دولت قرار دادند تا از این امکانات برای ارتقای بخش‌های تولید، حمل و نقل عمومی، بهداشت و درمان و کمک به اقشار کم درآمد، استفاده شود." ـ به نقل از جراید

بسته پیشنهادی: حالا که دولت همچنان درِ انصراف را ـ بلا تشبیه عین درِ توبه ـ باز گذاشته؛ بهِ نظر ما لازم است که یکسری سیاست‌های تشویقی هم برای همین تعداد از انصراف دهندگان از دریافت یارانه در نظر بگیرد که باعث تشویق دیگران و هل داده شدن آنها به سمت پیوستن به اقلیت انصرافی‌ها بشود. بسیاری از مردم ما تا انگیزه کافی نداشته باشند، به سمت و سویی نمی‌روند. مثلاً چرا از دست زلزله در می‌روند؟ چون خطر جان در میان است و انگیزه کافی برای در رفتن دارند. وگرنه در حالت عادی گاهی اصلاً حال و حوصله تکان خوردن از سر جای خود ندارند و بعضاً به زبان حال می گویند: ز گهواره تا گور، حسش نبود!... فلذا اگر در مورد همین ۲ میلیون و خرده‌ای که انصراف دادند، برخی تسهیلات و خدمات متفاوت و دارای مزایا اعمال شود؛ ممکن است تا آخر سال، حدود ۷۳ میلیون نفر از دریافت یارانه، انصراف دهند. به پیشنهادهای معقول و محرّک ما عنایت بفرمایید:

۱ـ وام به همراه ماساژ: برای جمیع انصرافی‌ها انواع وام همراه با ماساژ در نظر گرفته شود. وام خودانصرافی‌ها مثلاً. به نظر شما کسی که برای گرفتن وام تعمیرات، می‌زند خانه‌اش را خراب می کند؛ برای گرفتن این نوع وام، از یارانه خود که آن را حق مسلم خود می‌داند، نمی گذرد؟

۲ـ ثبت در کارت: الحمدلله الآن دارد کارت ملی هوشمند برای ملت صادر می‌شود. خب در کنجی از این کارت باهوش و جادار، قید شود که صاحب این کارت از دریافت یارانه انصراف داده است؛ با ایشان بهتر از دیگران برخورد شود. طوری که هرجا کارتش را رو کرد، همه از رو بروند. در نتیجه، خارج از نوبت به مشکلات و مسائلش رسیدگی کنند. حتی در صف سنتی نانوایی. به شرطی که شاطر از قبل توجیه شود.

۳ـ روش هرمی: استفاده از روش هرمی برای برخی کارهای تجاری و شرکت‌هایی که قصد کلاهبرداری دارند، کاری نادرست و قابل پیگرد است؛اما این دلیل نمی‌شود که روشش باطل باشد و در جاهای خوب نشود از آن بهره برد. برای هرانصرافی که بتواند دیگران را جذب شاخه‌اش کند و به تدریج زیر مجموعه‌هایش را توسعه دهد؛ امتیازات وجوایزی در نظر گرفته شود. ولو در حد دیدار از اهرام مصر!

٤ـ پرداخت جبرانه: چون نرخ بنزین و گاز و گازوئیل افزایش پیدا کرده و در نتیجه ممکن است نرخ خیلی چیزها افزایش پیدا کند و شخص انصراف دهنده از دریافت یارانه را اندکی در تنگنا قرار دهد؛لذا بد نیست یک مبلغی با عنوان مثلاً "جبرانه" به صورت ماهانه به وی و افراد تحت تکفل وی پرداخت شود. مثلاً ماهی ۴۵ هزار تومان بد نیست. باز کاچی، به از هیچی!

چاه ویل خودروسازی

اگر غلط نکنیم ـ که معمولاً ما از این غلط‌ها نمی کنیم ـ باید یک چاه ویل یا یک خندق بلایی چیزی در این شرکت‌های محترم خودروسازی کشف شده باشد که پر شدنی نیستند و هرچه در آنها می‌ریزند، باز فریاد جوع و "هل من مزید"شان به هوا بلند است.

زیرنویس صمیمانه: چرا بیشتر ندادین؟... این که قابل نداره!

یکبار در سال گذشته و به بهانه افزایش نرخ ارز و دلار، به یکباره قیمت هرچی خودرو بود ــ حتی عزیز دلمان ژیان ــ دوبله سوبله زیاد شد؛ چندان که هر کس پولی برای خرید یک پراید کنار گذاشته بود، با آن پول فقط می توانست یک موتور یا دوچرخه پیشرفته بخرد!(جهش اقتصادی در زمینه خودرو، از این بهتر و بالاتر؟...)

در سال جدید نیز با وجود وضع سیاست‌های حمایتی ارزی و تعرفه‌ای دولت برای خودروسازان و اختصاص ارز مبادله‌ای به آنان، ظاهراً درخواست‌های این صنعت را انتهایی نیست. چرا که باز هم درخواست افزایش قیمت محصولات خود را ارائه کرده‌اند. پیدا کنید سنگ پای قزوین را!

بسته پیشنهادی: هر چند که خود ما به شخصه فاقد هر گونه خودرویی می‌باشیم و به زبان حال می گوییم: "خوشبخت خودم که خر ندارم / از کاه و جوش خبر ندارم"؛ اما درد بقیه همنوعان دارای خودرو، درد ما هم هست. همانند جناب سعدی در دمشق، "من از بینوایی نی‌ام روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد". فلذا در راستای آنچه عرض شد، چیزهای دیگری به عنوان تکمله و پیشنهاد عرض می‌شود:

۱ـ عدم توجه: این یک قاعده فراشمول است که به هر کس بیش از حد مهربانی کنی، خودش را لوس می کند. حتی در مورد بچه هم این قضیه به شدت صدق می کند. بیش از حد لازم، لی لی به لالای طرف بگذارید، جو برش می‌دارد که حالا چه خبر است. و متعاقباً درخواست ماساژ هم می‌دهد. از اینرو دولت همان سیاست حمایتی خود را در قالب تخصیص ارز مبادله‌ای به خودروسازان ادامه دهد و دیگر هیچ. خیلی عطر خوبی به محصولاتشان زده‌اند که لب پنجره و در مسیر باد هم می‌نشینند؟

۲ـ برخورد لازم: چرا فقط مشاغل و صنوف کوچک باید تعزیر شوند اگر گرانفروشی کردند؟... شرکت‌های بزرگ خودروسازی هم دل دارند. تا به حال، رنگ تعزیر را هم ندیده‌اند و توقع دارند. لهذا اگر یک ریال بر قیمت محصولات خود افزودند، روز روشن با آنها به شدت برخورد شود. شب تاریک هم نیست که بیم موج و گردابی چنان حایل باشد. مردم هم حمایت می کنند. اینها بعضاً خیال کردند که ملت بنده خدا روی گنج نشسته است. اگر اینطور بود که از گرفتن یارانه‌اش انصراف می‌داد!

۳ـ رفع سوء تفاهم: به نظر ما که این شرکت‌های خودروسازی دچار سوء تفاهم شده‌اند و سریعاً باید که برطرف شود. آنها خیال کرده‌اند که صندوق عقب خودروها همان گاو صندوق معروف است که در آن پول نگهداری می کنند. گاوصندوق عقب!... تا الآن همچین خیال می کرده‌اند که خریدار باید گاو صندق عقب ماشین خود را پر کند و به قصد خرید بیاید. انسان جایز الخطاست و عزیزان خودروساز هم از این قاعده مستثنی نمی‌باشند.



از نگاه دیگر

سهراب صفادار



مـردم جنـگ؛ توکیو-ژاپن: مردان مذهبی ژاپن در حال حرکت به معبد یوسـاکانی در توکیو برای انجام مراسمی سه روزه هستند. این مراسم که هر ساله در بهار انجام می‌شـود به پاس و گرامیداشـت یاد قربانیان جنگ ژاپن و دیگـر افرادی که برای استقلال و پیروزی ژاپن جانشان را فدا کرده‌اند برگزار می‌شود.



دوندگان قربانی؛ بوسـتون-ماساچوست: مردم شـهر بوستون گرد هم آمدند تا در سالروز حادثه بمب گذاری سـال قبل در مسـابقه ماراتن که به جراحت و کشته شـدن شـماری از مردم و دوندگان انجامید، یاد قربانیان را گرامی دارند. در تصویر پاهای یکی از مجروحین این حادثه را می‌بینید که او نیز برای همدردی با هموطنانش حاضر شده است.



کشور خودروساز؛ تایپه-تایوان: باوجود اینکه اغلب کشورهای معروف و باسابقه در صنعت تولید خودرو شامل کشورهایی مثل آلمان، ایتالیا، آمریکا و ژاپن هستند، کشـور تایوان به ارقام چشـمگیری در صادرات خودرو دست یافته است که عمدتا به این دلیل اسـت که قطعات بسـیاری از خودروهای تولیدی شرکت‌های معروف دنیا در این کشـور سـر هم می‌شوند. بعنوان مثال تنها در ماه گذشته و از یک شرکت معتبر، ۱۰۰ هزار دستگاه به خارج کشور صادر شده است.



سربازان کوچک؛ استاورپول-روسیه: دانش آموزان مدرسه‌ای در شهر استاورپول در حال گذراندن تمرینات دو روزه آمادگی دفاعی هسـتند. این مدرسـه علاوه بر واحدهـای معمـول این درس، کلاس‌ها و آموزش‌هـای نظامی کامل‌تری نیز برای دانـش آموزانـش در نظر می‌گیرد و برای گذراندن ایـن تمرینات به هر کدام یک لباس نظامی می‌دهد.



غـروب نویسـنده؛ مکزیک: گل‌ها و کتاب‌هایی از رمـان نویس کلمبیایی «گابریل گارسـیا مارکز» در کنار در ورودی خانه‌اش قرار داده شده‌اند. این نویسنده مشهور که موفق به دریافت جایزه صلح نوبل هم شده بود، در ۸۷ سالگی درگذشت.



نمایش وایکینگ‌ها؛ لندن-انگلسـتان: این قایق که شـبیه قایق وایکینگ‌ها ساخته شده است برای مژده دادن برنامه مخصوص وایکینگ‌ها که بزودی پخش می‌شود به آب‌های اطراف سـاختمان پارلمان لندن انداخته شـده اسـت. گروهی از علاقمندان به زندگی وایکینگ‌ها اقدام به برگزاری تور مخصوصی برای موزه لندن کرده‌اند که به توضیح سبک زندگی، رسوم و هر اطلاعات دیگر مربوط به وایکینگ‌ها و تاریخچه شان می‌پردازد. این تور مستند بصورت زنده در ۴۰۰ سینمای انگلستان به نمایش در خواهد آمد.

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

خاکستری‌تر از خاکستر...

مریم نظام‌پور ـ مشهد

"خاکستری‌تر از خاکستر..." داستانی است جدید با موضوعی تازه و برگرفته شده از واقعیت گوشه‌هایی غالباً نادیده انگاشته شده هستی و زندگی انسان‌هایی درمانده در فقر فرهنگی و اقتصادی و گرفتار در چنبره پریشانی‌های چندسویه. "مریم نظام‌پور" به عنوان نویسنده‌ای خوش قریحه، به لطف دیدگاه آسیب شناختی و رویکردی اجتماعی، این داستان را در شکل و ساختاری متناسب با درونمایه تلخ و غمناک آن، نوشته و سر و سامان داده است.

لیلا چادر سیاه بور شده‌اش را به دور خود محکم پیچیده بود و آرام آرام قدم برمی‌داشت. از راه رفتنش می‌شد به راحتی فهمید که ذهنش سخت درگیر است و آشفته. با هر قدمش قدری گل و لای به اطراف کفش‌های پلاستیکی و جوراب‌های سیاهش پاشیده می‌شد. چندبار لیز خورد و نزدیک بود زمین بخورد، که به سختی خودش را کنترل کرد. خطوط پیشانی‌اش عمیق بود و بین ابروهایش گرهی محکم افتاده بود. یک لحظه کنار دیوار کاهگلی ایستاد، بعد آرام و لرزلرزان نشست، نمی‌دانست می‌تواند به حرف‌هایی که شنیده بود اعتماد کند یا نه. با این که کمتر از سی و هشت سال داشت، بیشتر از چهل و پنج ساله به نظر می‌رسید. از دست‌های زبر و پوست آفتاب سوخته‌اش پیدا بود که در زندگی‌اش مرارت‌ها و ناکامی‌های پی در پی کشیده است.

انگار زمان و ثانیه‌های بی‌قرار از سر و رویش فرو می‌چکیدند و به سرعت محو می‌شدند و خستگی این عبور بی‌سکون بر روح و جانش سنگینی می‌کرد. تصویر دختر جوان و زیبایش هانیه از مقابل دیدگانش کنار نمی‌رفت. شاید روزگار به جای تمام نعمت‌هایی که از تنها دخترش دریغ شده بود، زیبایی و ملاحت را بی‌حساب و کتاب به او بخشیده بود. "هانیه..هانیه..هانیه..!" زیر لبی اسم دختر جوان را تکرار می‌کرد و اشک‌هایش هم بی‌امان می‌جوشید. وقتی قرار بود هانیه با ابراهیم ازدواج کند، چه قدر خوشحال بود. صدای هانیه توی گوشش بود: "مامان به هر سختی بود من وهادی رو بزرگ کردی و کم کم باید شاهد خوشبختی‌مون باشی. بعد از این که بابا دنبال زن دیگه‌ای رفت و تو رو ول کرد، من از همه‌ی مردای دنیا بدم اومد، اما ابراهیم نظرم رو عوض کرد. من و ابراهیم همیشه بهت مدیونیم و زحمتات رو جبران می‌کنیم".

لیلا از کنار دیوار بلند شد، برگشت و به در بسته خانه‌ای که از آن بیرون آمده بود، دوباره نگاه کرد، چهره مرد دعانویس افغانی در نظرش مجسّم شد. مرد صورت کشیده و تکیده‌ای داشت، با بینی عقابی و لب‌های باریک. دفعه پیش که باهانیه اینجا آمده بود، دختر گفته بود: "مامان قیافه این آدم نشان می‌دهد که حقه باز است، من که اعتقادی به این خرافات ندارم، پولت رو دور نریز. قسمت نبود من و ابراهیم با هم ازدواج کنیم. همین". لیلا آهسته و با تردید گفت:

"تو جوونی، خامی، نادونی، حالیت نیست، منم به جادو اولش اعتقاد نداشتم، اما وقتی بابات من رو ول کرد فهمیدم جادو راسته. عمه شیرینت قسم می‌خورد که زنه بابات رو جادو کرده. وگرنه من و بابات بعد از هشت سال زندگی مشترک با دوتا بچه چه مشکلی داشتیم که اون بخواد من رو ول کنه؟

روی گونه‌های شفاف و درخشان هانیه دو تکه الماس مذاب چکید. چشم‌هایش که زیبایی‌ها و ظرافت‌ها و معصومیت‌ها را معنا می‌کرد خالی از معنا به مادرش خیره ماند و انگار حرفی را نگفته گذاشت و به تلخی پوز خند زد.

لیلا به کاغذی که مرد به دستش داده بود و رویش خطوط کج و معوجی کشیده بود و خواسته بود تا با اسفنددانه آن را بسوزاند، نگاه کرد. انگار تردیدهای هانیه داشت روی او هم تأثیر می‌گذاشت. با سوزاندن تکه‌ای کاغذ بخت دختر باز می‌شد؟ خوشبختی به سراغش می‌آمد؟ سرش به دوران افتاده بود و چشم‌هایش کمی تار شدند. خودش را دلداری داد که به جز رفتن پیش دعانویس شناخته شده و معروف راه دیگری نداشته: "به هر حال چیز زیادی از دست ندادم، تا آخر هفته صبر می‌کنم، اگه ادعاهای این آقا درست باشه خوب حتماً تا اون موقع یک خواستگار برای دخترم پیدا می‌شه. اصلاً فکر نمی‌کردم که زن بابام بخواد با گدازاندن نعل اسب جادو کنه و بخت دختر بی‌گناهم رو ببنده!"

بی‌آن که بخواهد و اراده کند، تصویری مواج و فشرده با سرعتی عجیب از برابر دیدگانش گذشت: یک آن مرگ مادرش، ازدواج پدرش و بدرفتاری‌ها و حسادت‌های بی‌حساب زن بابایش دوباره در ذهنش زنده شد. کوچکترین خواهر ناتنی‌اش که چند سالی از هانیه بزرگتر بود و چندان بهره‌ای از زیبایی نداشت، عاشق ابراهیم شده بود و معلوم بود که زن بابایش برای دختر ته‌تغاری‌اش همه کار خواهد کرد و هرگز لیلا سر درنیاورد که چه طور توانست ابراهیم را از ازدواج با هانیه منصرف کند و او را به سمت دختر کوچکش بکشاند. لیلا می‌اندیشید که حتماً جادو کرده است، وگرنه ابراهیم وهانیه تا پای عقد هم رفته بودند. هانیه به طعنه می‌گفت: "آره جادو کردن، منتها نه با دعانویس و این مزخرفات، بلکه با معجزه پول و وعده و وعید. چند تا جوون رو می‌شناسی که وقتی یکی بهشون وعده بده برات خونه می‌خرم و بهت ماشین می‌دم، فقط بیا با دختر من عروسی کن، دست رد به سینه طرف می‌زنن و دنبال دلشون می‌رن؟!". بعد هانیه چشم‌هایش پر از اشک می‌شد و با حسرت می‌گفت: "مامان، چرا بابابزرگ خدا بیامرز اون همه ثروت رو به نام همسرش کرد و اجازه داد تو این همه سختی بکَشی؟ آخ اگه ما هم پولدار بودیم!"

لیلا نفهمید چه قدر از زمان گذشته و چه مدتی است که پای دیوار گلی بی‌حرکت مانده است، فقط وقتی زنی از کنارش عبور کرد و گفت: "خانم چادرتون روی گلا افتاده" بلند شد و خودش را جمع و جور کرد. باران نیم ساعتی می‌شد ایستاده بود، اما آسمان بی‌رنگین کمان هنوز دلگیر بود و زمین این کوچه که انتهایش به خانه رمال افغانی می‌رسید، هنوز گلی بود. خودش را تکانی داد و به راه افتاد.

وقتی به خانه رسید و موضوع را باهانیه در میان گذاشت، هانیه برخلاف تصورش هیچ واکنش تندی نشان نداد و مخالفتی نکرد. مادر با خوشحالی از سر کتابی که رمال جادوگر برایش باز کرده بود حرف زد و گفت: "اگه این حرفا خرافاته اون از کجا می‌دونست که روی بازوی راستت تو یک خال به نشون خوشبختی وجود داره؟ من خودم تا امروز به چپ و راستش دقت نکرده بودم! بنده خدا خیلی هم گرون حساب نکرد، از اعظم خانوم سه میلیون گرفته بود تا بخت دخترش رو باز کنه. دختره به هفته نکشیده عروس شد..."

هانیه نگاه غریبی داشت، مدت‌ها بود انگار به همه چیز بی‌اعتنا شده بود و هیچ چیز دنیا برایش مهم نبود. تلخی عجیبی در اعماق نگاهش یخ زده بود. سرد و بی‌اعتنا فقط نگاه کرد. همین نگاه سرد کافی بود تا تمام روح و روان لیلا را بلرزاند. لیلا خودش را از تک و تا نینداخت و سعی کرد با شور و شوق ادامه دهد: "اگه این دعانویسه کلاه بردار بود که به همین راحتی اعتراف نمی‌کرد که: خانوم من هرچه قدر هم دعا کنم و تمام علوم سحر رو به کار ببرم، بازم نمی‌تونم ابراهیم وهانیه رو به هم برسونم. ستاره این دوتا تا ابد از هم دور شده و کاری ازم برنمی‌آد. فقط می‌تونم بخت دخترتون رو که با گداختن نعل اسب جادو کردن براش باز کنم".

لیلا باز هم لبخند زد. انگار به‌اندازه یک دختربچه کوچک که آب‌نبات چوبی گیرش آمده باشد ذوق و شوق داشت. رفت و ظرفی که در آن اسپند می‌سوزاند آورد و کاغذی را که رمال بر آن خط‌های درهم و مجهولی کشیده بود در آن گذاشت و آن را روی آتش سوزاند، فردایش هم

یک دلِ گوسفند از بازار خرید و کاغذ دیگر را با آن رویِ آتش گذاشت، سپس بی‌صبرانه منتظر آخر هفته شد. هنوز صدایِ زنگ‌دار و دورگه رمال تویِ گوشش بود وقتی که دوباره از لیلا خواست عکسِ هانیه را نشانش بدهد، با دلخوری پرسیده بود: "چرا خودِ دختر رو نیاوردید باید یک دعا می‌خوندم و به خودش فوت می‌کردم، حالا مجبورم از عکسش استفاده کنم، عکسش رو بذارید و برید". بعد چند سرفه خشک کرده بود و دستی به ریشِ جوگندمی‌اش کشیده و غریده بود: "البته می‌تونم به شما قول بدم که تا آخر هفته براش خواستگاری میاد که از ابراهیم خیلی بهتره. دخترت با اون خیلی خوشبخت میشه و به راحتی و ثروت میرسه. این خواستگار شبِ جمعه میاد... مردی بلند قد با چشم و ابرویِ مشکی است. اون دخترت رو خیلی خوشبخت می‌کنه". لیلا پرسیده بود:

"آقا اگه دخترم به این خواستگار رضا نداد چی کار کنم؟"

رمال دوباره چند سرفه خشک کرده بود و با خشم به او زل زده و بلند و عصبانی، تند تند گفته بود: "اگه دخترت با این خواستگار عروسی نکنه تا آخر عمر بدبخت میشه و دیگه هیچ کس به سراغش نمیاد. من کلی دعا خوندم و زحمت کشیدم تا تونستم کمی از طلسما رو باطل کنم. تو باید دخترت رو راضی کنی. وگرنه تا آخر عمر خونه می‌مونه و روز به روز حالش بدتر میشه و به سی نرسیده می‌میره! حالا دیگر خود دانید"

لیلا خیلی سعی کرده بود دوباره به این حرف‌ها فکر نکند، اما نمی‌توانست، جایی از مغزش این کلمات ضبط شده بود و مدام تکرار می‌شد و روح و روانش را در هم می‌کوبید. راضی کردنِ هانیه خیلی کارِ سختی نبود. هانیه اغلب رویِ حرفش حرف نمی‌زد و اگر کاری مادرش را خوشحال می‌کرد، از انجام دادنش مضایقه نمی‌کرد. اما دلشوره دست از سرش برنمی‌داشت. جایی از مغزش که هنوز کمی منطق و عقل در آن باقی مانده بود، به ماجرا بدبین بود و می‌ترسید که نکند اشتباه کند. شاید بهتر بود کمی صبر می‌کرد گذرِ زمان می‌توانست هانیه را عوض کند، او دختر با استعدادی بود می‌توانست به دانشگاه برود و هنوز موقعیت‌هایِ زیادی برایِ خوشبختی داشت. هانیه چند بار به مادر گفته بود: "تو رو خدا من رو به حال خودم بذارید. من دیگه به ابراهیم فکر نمی‌کنم، اون من رو با پول عوض کرد، دیگه برام ارزشی نداره. میخوام درس بخونم و دانشگاه برم من بیست سالمه. خیلی وقت دارم". اما این حال و هوایِ غم‌انگیزِ هانیه، خمودگی و بی‌حالیش نمی‌گذاشت لیلا دست رویِ دست بگذارد و منتظر گذر زمان بشود. او فکر می‌کرد که باید تمام تلاشش را برایِ خوشبختیِ دخترش بکند...

هانیه اعتراض و ناراحتی‌اش را با کمک نکردن به مادرش نشان داد. لیلا هم اصرارش را برای این که قطعاً شب جمعه خواستگار خواهد آمد و حتماً هم کلید خوشبختیِ هانیه در دستانش خواهد بود، با برق انداختنِ خانه و در آوردن ظروف شیک و خرید چند تکه تزئینی نشان داد. با این که هر دو منتظر شب جمعه بودند، اما در این‌باره با هم حرف نمی‌زدند. لیلا با خودش عهد بسته بود که اگر کسی شب جمعه به خواستگاری دخترش نیامد، دیگر تا آخر عمر قیدِ جادو و جنبل و رمال را بزند، ته دلش می‌خواست پیش‌بینی‌هایِ مردِ رمال اشتباه باشد. از عاقبتِ ماجرا می‌ترسید. تا به شب جمعه برسد مدام منتظر تلفن و میهمان‌های سرزده بود تا قراری گذاشته شود، که البته انتظار بیهوده‌ای بود. شب جمعه همه جایِ خانه برق می‌زد، همه منتظر مهمانی بودند که به آمدنش شک داشتند، اگر آن شب به سلامت می‌گذشت، سرنوشتِ هانیه طورِ دیگری رقم می‌خورد.

***

تازه اذان مغرب را گفته بودند اما دامن آسمان سربی بی‌ستاره به سرعت در سیاهی غلیظ شب فرو رفت. لیلا از شدت انتظار و اضطراب احساسِ خفگی می‌کرد، نمی‌دانست کسی به سراغشان می‌آید یا نه؟ آیا می‌تواند به هر کس که از در می‌رسد، اعتماد کند یا نه؟ در همین افکار بود که زنگِ در به صدا در آمد. هادی که هنوز شانزده سالش بود، اما سختی‌ها و دردها به مرد شدنش سرعت بخشیده بود، بلافاصله از جا بلند شد و در را باز کرد. زنی مسن با مردی میان‌سال پشت در ظاهر شدند و بی آن که هماهنگی و دعوتی در کار باشد، وارد خانه کوچک آنان شدند که به جز تمیزی و وسایل ساده وعادی زندگی هیچ چیز چشمگیری نداشت.

لیلا همان اول نگاهی خریدارانه به آن دو میهمان ناخوانده‌ای که انتظارشان را می‌کشید انداخت. مرد چشم و ابروی مشکی و بینی عقابی داشت، اما بعید بود که داماد باشد، به نظر بالایِ سی و پنج سال می‌رسید. میهمانان انگار از انتظار لیلا با خبر بودند، انگار از بیدارخوابی‌ها و پریشانی‌ها و کابوس‌هایِ شب‌هایش اطلاع داشتند. بی آنکه به آن همه دلهره دامن بزنند، به سراغ اصل مطلب رفتند. علاوه بر این که مرد سنش بسیار بیشتر از هانیه بود، مشکل دیگری هم وجود داشت، آن هم این که خواستگار افغانی بود، به نظر لیلا، بی‌تردید دختر زیرِ بار این ازدواج نمی‌رفت شاید تنها حسنی که می‌شد احتمالاً برای آن مرد در نظر گرفت، ثروت و مکنت مالی بود. آن وقت بود که این خوره به جانِ لیلا افتاد که اگر واقعاً طبق پیش‌بینی رمال دخترش به سی سالگی نرسد و روز به روز زندگی‌اش بدتر شود چه؟ زمانه او را بر سرِ دوراهی خطرناکی گذاشته بود که پایان هر دو راه درّه خوفناکِ مصیبت بود. لیلا باید بینِ مرگ و زندگی و ازدواجی نادلخواه برایِ دخترش یکی را انتخاب می‌کرد. مثل جادوشده‌ها حرف‌هایِ مردِ رمال افغانی را باور کرده بود، به همان اندازه که به طلوع دوباره خورشید بعد از هر غروبِ خونین یقین داشت.

بالاخره هانیه با دلی مرده و چشم‌هایی گریان سرِ سفره عقد نشست. هادی اصلاً شرکت نکرد، چند تا از دوستانِ لیلا با آه و ناراحتی بسیار، تبریکی تلخ گفتند. لیلا هم حالِ خوشی نداشت. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که در مراسم عقدِ دخترش جرات نکند به چشم‌هایِ معصومِ هانیه‌اش نگاه کند. بعدها وقتی فهمید که دامادش پسرعموی مرد رمال است و همسر دیگری هم دارد و در معامله‌ای شوم بر سر خوشبختیِ دخترش، آنها را دچار مصیبت کرده است، از خودش متنفر شد، خودش را شدیداً مقصر می‌دانست. هانیه هم انگار لج کرده بود و اسمی از جدایی نمی‌آورد و تا سی سالگی به آن زندگی تلخ و نکبت بار با مرد میانسال و فراری که ثروتی هم نداشت و خرده‌فروش تریاک بود، ادامه داد.

درست زمانی که مرد می‌خواست به سرزمینِ خودش برگرد، هانیه بعد از این که بهترین سال‌هایِ جوانی‌اش را با رنجِ فراوان سپری کرده بود، به خواستِ شوهر ناخوانده‌اش که حالا دیگر به پیرمردی قوزی تبدیل شده بود، از او جدا شد و نزد مادرش برگشت. هانیه می‌گفت: "می‌خوام درس بخونم، پیشرفت کنم، زندگی کنم اما تا می‌خوام حرکت کنم می‌بینم دیگه نا ندارم. عین یک پرنده اسیر که بخوای ولش کنی تو آسمون، پرنده اولش ذوق می‌کنه، نمی‌فهمه چه طوری خودش رو از قفس بیرون بندازه، اما بعد یه دفعه لحظه‌ای که می‌خواد به آسمون پرواز کنه، می‌بینه بالی نداره!"



عبادت، گستردن جان است بر کرانه‌ی هستی و آمیزش انسان است با اکسیر حیات

● جبران خلیل جبران



۱۲۵

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

جانورانی که به یاری انسان‌ها شتافتند!

بارها دیده‌ایم که جانوران دست‌آموز، این دوستان همیشگی بشر، در مواقع لازم، از صاحب خود دفاع کرده‌اند. اما گزارشی که به شما علاقه‌مندان تقدیم می‌کنیم، خیلی فراتر از این است. ماجراهای جالبی است که به خواندنش می‌ارزد.

در یکی از روزهای اواسط تابستان ۱۹۸۲ میلادی، پسر ۱۱ ساله‌ای به نام "نیک کریستایدز" در سواحل "کوکوس"، در جنوب غربی "سوماترا" در اقیانوس هند، سرگرم موج‌سواری (بیرفینگ) بود. او شاد و بی‌خیال، سوار بر موج‌های غول‌آسا بالا و پایین می‌رفت و می‌کوشید با مهارتی چشمگیر تعادل خود را حفظ کند.

در این هنگام، ناگهان موج سهمگینی او را از روی تخته موج‌سواری به دریا سرنگون کرد و پیش از آنکه به خودش بیاید، جریان رو به شمال او را با خود برد.

"نیک" هر قدر تلاش کرد موفق نشد خود را از میان این جریان نیرومند نجات دهد. ناگزیر دل به دریا سپرد و چهار ساعت تمام، یکه و تنها در میان آبهای مملو از کوسه‌های خطرناک سرگردان ماند.

یک هلیکوپتر و چند قایق نجات دنبال او گشتند اما موفق نشدند این پسر کوچک را که در میان امواج، همچون پر کاهی بالا و پایین می‌رفت، بیابند.

"نیک" خود را به دست سرنوشت سپرده بود و امیدش فقط به خداوند بود. خوشبختانه دیری نپایید که یک دوست خوب پیدا کرد. و این دوست خوب دریانشین، یک دلفین بود. این جانور مهربان که زود با آدمها اُخت می‌شود، از همان ابتدا حسن نیت خود را به او نشان داد. چون جان "نیک" را در خطر دید، با دلسوزی از او مراقبت کرد. این موجود دریایی وفادار، تا پایان ماجرا کنار "نیک" ماند و از او در برابر کوسه‌هایی که اطرافشان کمین کرده بودند، محافظت کرد. هر گاه لازم می‌شد دایره‌وار اطراف او می‌چرخید و با این کار، به مهاجمان احتمالی اجازه نمی‌داد که به این کودک نزدیک شوند. در عین حال مراقب بود پسرک توان و قدرت خود را از دست ندهد و به اعماق اقیانوس فرو نرود. هر بار که احساس می‌کرد به کمک نیاز دارد، دمش را زیر بازوی او حایل می‌کرد و اجازه می‌داد که به آن تکیه کند.

سرانجام، پس از چهار ساعت جستجو خلبان هلیکوپتر برحسب تصادف این پسر ۱۱ ساله را که جلیقه نجات نارنجی رنگی به تن داشت، از بالا دید و به وسیله بی‌سیم قایق‌ها را به آن مکان هدایت کرد. و به این ترتیب، "نیک" از این حادثه جان سالم به در برد.

پدر "نیک" در مصاحبه‌ای به خبرنگاران گفت:

ـ این دلفین مهربان در تمام مدت به پسرم چسبیده بود و از او جدا نمی‌شد. پا به پای او شنا می‌کرد و گهگاه دایره‌وار دور او می‌چرخید و در برابر مهاجمان قدرت‌نمایی می‌کرد. این جانور باهوش دریافته بود که "نیک" دچار دردسر شده و به کمک احتیاج دارد اما پس از نجات او، بی آن که انتظار پاداشی داشته باشد، راه خود را گرفت و رفت. بی‌تردید او یک جانور انساندوست بود.

جانور خدمتگزار

البته ماجرای بالا که از آن فیلم سینمایی هم ساخته شده، نمونه‌ای از کمک مستقیم و آگاهانه یک جانور به انسان است که سبب شد، آن پسر ۱۱ ساله از امواج خروشان و یورش جانوران مهاجم دریایی جان سالم به در برد. اما جانورانی وجود دارند که ناخودآگاه در نجات انسانها دخالت داشته‌اند. برای مثال، از همین حلزون معمولی نام می‌بریم که در باغچه‌های ما پلاسند. هر چند حلزون‌ها آفت بزرگی برای گل و گیاه به شمار می‌روند، تخم کوچک آنها در نجات انسانها نقش تعیین کننده‌ای دارد! حلزون سالانه حدود ۳۰ تخم می‌گذارد که اندازه هر کدام از آنها، از ته یک سنجاق هم تجاوز نمی‌کند. با این حال، نجاتبخش مؤثری به شمار می‌رود. تخم حلزون دارای ماده شیمیایی است که برای تعیین نوع گروه خونی انسان به کار می‌رود. البته این ماده شیمیایی را می‌توان به طور طبیعی از خون انسان تهیه کرد. اما برای این کار، دست کم باید از پنج نفر خون گرفت. در حالیکه همین مقدار ماده شیمیایی را می‌توان به تنهایی فقط از یک تخم کوچک حلزون به دست آورد. برای این کار، تخم حلزون را در محلول نمکدار حل می‌کنند.

جانوران آموزش دیده

برخی از کشورها از جانورانی مانند دلفین یا سوسک برای عملیات جاسوسی استفاده می‌کنند. با وصل کردن یا کار گذاشتن فرستنده کوچکی در بدن این جانوران و فرستادن آنها به کشتی دشمن یا اتاقی که در آن مذاکرات مهمی انجام می‌شود، می‌توانند از مکالمات سری رقبای خود آگاه شوند.

امروزه سگها را برای انجام ماموریت‌های گوناگون تربیت می‌کنند. مثلاً از آنها برای راهنمایی نابینایان کمک می‌گیرند و یا آنها را برای یافتن مواد مخدر، تعقیب تبه کاران و کشف بمب و... آموزش می‌دهند. این جانوران به اندازه‌ای در کارشان مهارت دارند که مانند کارشناس‌های ورزیده عمل می‌کنند و سبب نجات جان انسانها می‌شوند.

سگی که به بشکه حمله ور شد!

مهندس بهروز گنجوی، برادر من (نگارنده) که طراحی رستوران ایرانی "پارسیان" در کشور سوییس را انجام داده و موفق به دریافت جایزه جهانی هم شده است، خاطره‌ای دارد که به نوبه خود شنیدنی است. او تعریف می‌کند:

"در روز پایانی ساخت این رستوران، کارکنان می کوشیدند با تلاشی خستگی ناپذیر کارهای عقب افتاده تزیینات داخلی را هر چه زودتر به پایان برسانند زیرا همان شب قرار بود این رستوران افتتاح شود. جمعی از شخصیت‌های برجسته ایرانی و خارجی دعوت شده بودند تا در مراسم گشایش آن شرکت کنند. کارگران هم آت و آشغال و خرده موکت و وسایل زاید را درون سه بشکه بزرگ ریخته بودند تا از آنجا خارج کنند. در همین هنگام، سر و کله چند مامور پلیس سوییسی، در حالی که سگی همراهشان بود، پیدا شد. آنها که به وسایل پیشرفته امنیتی مجهز بودند، وارد سالن شدند تا همه جارا بگردند و چنانچه احیاناً بمبی جاسازی شده باشد، پیش از ورود مهمانان کشف کنند. سگی که همراهشان بود، برای همین منظور تربیت شده بود. همین که این جانور را رها کردند، دیوانه وار به طرف بشکه‌ها دوید و با سرعتی برق آسا، از بشکه اولی و دومی گذشت و هنگامی که به بشکه سوم رسید، با همان سرعت به درون آن جهید و با تلاش عجیبی شروع به کاوش کرد. مأموران سوییسی، جلو دویدند و از درون بشکه در لابه‌لای خرده موکت‌ها دستگاه تلفنی پیدا کردند که در داخل جعبه قرار داشت. مأموران سوییسی نهیب زدند که هیچکس نزدیک نشود. سپس آن را از جعبه‌اش خارج کردند و با احتیاط روی میز گذاشتند. صاحب رستوران همین که چشمش به تلفن افتاد جلو رفت و گفت که این تلفن متعلق به اوست که همان روز خریداری کرده و کارگران اشتباهی آن را داخل بشکه انداخته‌اند. اما ماموران امنیتی به او اجازه ندادند که به گوشی‌اش دست بزند.

صاحب رستوران که در آن لحظات حساس فقط نگران زمان بود، به ماموران گفت: آقایان، من این گوشی را به مسئولیت خودم برمی دارم. این رستوران متعلق به من است و هیچ آدم عاقلی حاضر نمی‌شود آنچه را که برایش زحمت کشیده و هزینه کرده، دود شود و به هوا برود! سپس با اقتدار کامل آن ماموران را از سالن خارج کرد و با اطمینان تمام، گوشی تلفن را برداشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. ما می‌دانستیم که صاحب رستوران راست می گوید و مورد مشکوکی وجود ندارد اما تعجب ما از عملکرد آن سگ تربیت شده بود که چگونه به وجود دستگاه تلفن درون آن بشکه پی برده بود.

گفته می‌شود در "زابل" خودمان سگهایی هستند که از لحاظ هوش در دنیا کم نظیرند و آنها را برای هدف‌های گوناگون و کمک به انسانها تربیت می کنند.

نجات از زیر برف

سگی به نام "سنت برنارد" وجود دارد که از قدرت جهت یابی و حس بویایی خارق العاده‌ای برخوردار است. اروپاییان به این جانور لقب "نجاتبخش" داده‌اند زیرا این سگ قادر است با پیگیری و تلاش خارق العاده خود، انسانهایی را که گرفتار بهمن شده و در زیر برف مانده اند، نجات دهد. شامه نیرومند این جانور حتی از زیر خروارها برف و یخ، بوی بدن انسان را استشمام می کند. در ۳۰۰ سال گذشته، بیش از ۲۵۰۰ نفر را از زیر برفهای کوهستان "آلپ" بیرون کشیده‌اند و جان آنها را نجات داده‌اند. معمولاً به قلاده این جانوران بشکه کوچکی نصب می کنند که محتوی یک نوشابه گرمازا و انرژی بخش است. همین که به سراغ آدمهایی می‌رود که از زیر برف نجات داده است، آنها با نوشیدن جرعه‌ای از این مایع انرژی بخش جان تازه‌ای می‌یابند و از خطر گیرند.

"لیون" سگ فداکار

سالها پیش در یکی از محله‌های جنوبی تهران، سگی زندگی می کرد به نام "لیون" که از یک خانواده فرانسوی برجا مانده بود. این خانواده هنگام ترک ایران، آن را به زن و شوهری که با آنها آشنایی داشتند، سپردند. "لیون" سگ تربیت شده بزرگی به رنگ قهوه‌ای روشن و سفید بود که مانند شیر کله‌ای بزرگ و موهایی بلند داشت. از این رو، نام "لیون" (به معنی شیر) برایش نامی برازنده به شمار می‌رفت. همه اهالی محل "لیون" را دوست می‌داشتند زیرا سگی بی آزار بود و با افراد خوب و درستکار خصومتی نداشت اما تنها دشمنانش، سارق‌ها و خلافکارها بودند که بارها تلاش کردند و را از بین ببرند ولی موفق نشدند. شاید خواست خدا بود که این جانور زبان بسته زنده بماند تا صاحبانش را از مرگی حتمی نجات دهد. یکی از روزها که خانم خانه و دختر کوچکش، برای خرید از خانه خارج شده بودند، "لیون" نیز مانند محافظی قلچماق سایه به سایه آنها را دنبال می کرد. در بازگشت و هنگام عبور از عرض خیابان، ناگهان حادثه ناگواری اتفاق افتاد. ترمز اتومبیلی بریده شده بود و راننده، تا آخرین لحظه از این موضوع بی‌اطلاع بود. همین که آن مادر و دختر سر راهش سبز شدند، روی پدال ترمز زد اما دیگر دیر شده بود. جانور فداکار که خطر را احساس کرده بود، بی‌درنگ با یک جهش سریع صاحبانش را به جلو پرتاب و از مسیر اتومبیل دور کرد اما خودش قربانی حادثه شد و جانش را از دست داد. او به خاطر نجات جان صاحبانش تن به این فداکاری داد. اهالی محل نیز که از این فداکاری بزرگ آگاه شده بودند، در سوگ از دست رفتن "لیون" دوست داشتنی به ماتم نشستند.



از سوی یونسکو

نان غذای برتر بشری شناخته شد

ایراندخت صادقی‌وند،
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اروپا:

اخیراً نان آلمانی، قهوه ترکی و بیسکوییت شیرینی مانند ژاپنی به نام (kuche) کوخه در سازمان فرهنگی و هنری یونسکو بنام فرهنگ غذایی خاص این ۳ کشور ثبت شده است. بدین ترتیب سازمان غذایی آلمان که مرکز آن در برلین است از نانواهای این کشور خواسته است که هر گونه ابداع در مدل و طعم و شکل را می‌توانند در مسابقاتی که برگزار می‌شود بنام خود ثبت کنند. به نوشته نشریه آلمانی آلگمانیه هم‌اکنون در آلمان ۳۰۵۹ نوع نان مختلف پخت و در مغازه‌های فروش نان یا سوپرمارکت‌ها عرضه می‌شود. البته این محصول به جز در سوپرمارکت‌ها در قنادی‌ها هم عرضه می‌شود که کمی گرانتر است و گاهی طعم و مزه و وزن متفاوت دارد.


یک نانوایی معروف که در مسابقه نان شرکت کرد

در آلمان معمولاً صبحانه در خانه خورده می‌شود ولی در هتل‌ها و رستوران‌ها هم نان در مدل‌ها و آردهای مختلف، بخصوص نان سیاه همراه با کره، مربا و پنیر، تخم‌مرغ و شیر عرضه می‌شود که کل این صبحانه با مخلفاتش بین ۳ تا ۱۵ یورو قیمت دارد. بد نیست بدانید همانطور که نان در بین مسلمانان و اعراب مورد احترام است، اروپایی‌ها و آلمانی‌ها هم نان را برکتی بزرگ می‌دانند و در تصویر شام آخر حضرت مسیح هم قرص‌های نان روی میز در نقاشی‌ها دیده می‌شود و هنوز هم در کلیساها نان‌های خیلی ریز را به عنوان تبرک هدیه می کنند و جالب اینکه در تمام دنیا بخصوص آلمان کمتر کسی است که یک خوردنی به نام نان را در طول روز نخورد، طبق آمار رسمی از هر هزار آلمانی ۹۰۰ نفر نان خور هستند اما با همه این حرف‌ها اینکه نان آلمانی را یونسکو برگزیده و آن را ثبت کرده کمی عجیب به نظر می‌رسد، زیرا در اروپا و آمریکا نان‌های فرانسوی شهرت بیشتری دارد به خصوص نان باگت که در ایران خودمان هم عرضه می‌شود و داغ آن مزه فراموش نشدنی دارد و همین حالا هم این نان‌ها در عرضه کباب ترکی و ساندویچ‌های لذیذ کاربرد دارد. یک مسئول پخت نان در یک کارخانه برجسته نان پزی در آلمان می گوید:

این انتخاب برجسته یونسکو قدر و منزلت این نوع نان را در سراسر جهان، بخصوص آلمان بالا برده است و همه می‌دانند که خوردن نان سالم و لذیذ طبیعی یکی از نعمت‌های بزرگ خداوند است و جالب‌تر اینکه جوانان آلمانی با شنیدن خبر انتخاب نان به عنوان فرهنگ برتر بشری حالا وقتی به رستورانی می‌روند ابتدا همراه غذای خود تقاضای نان می کنند. بخصوص نان‌های طبیعی و دست‌پخت!

سهراب صفادار

قایق زیتونی



این مجسمه بیضی شکل را شاید یکی از آثار زیبای هنرمندان معاصر بدانید اما مطمئناً شگفت‌زده خواهید شد اگر بدانید این مجسمه به ظاهر پیچیده و پر کار، در واقع یک هسته زیتون است. هنرمندی به نام «چن سو چانگ» در سال ۱۷۳۷ میلادی این مجسمه و شکل‌های زیبا را از داخل یک هسته زیتون با مهارتی استادانه و حیرت‌انگیز تراشیده است. این مجسمه ذره‌بینی یک قایق سرپوشیده است که هشت مسافر دارد. قسمت‌های مختلف هر هشت مسافر به خوبی کار شده‌اند. قایق نیز با جزئیاتی کامل کار شده است. این شاهکار که در قصر موزه ملی چین به نمایش گذاشته شده است، یکی از برترین آثار مجسمه‌سازی تراشکاری است. این مجسمه تنها ۱۶ میلی‌متر ارتفاع و ۳۴ میلی‌متر طول دارد. اما خارق‌العاده‌ترین قسمت قایق که آن را به منحصر بفردترین مجسمه در نوع خود تبدیل کرده است، قسمت کف قایق است که شعری معروف از شاعری به نام «سوشی» روی آن حکاکی شده است. این شعر بیانگر داستان دوستانی است که با هم با قایق به دریا سفر می‌کنند. نام تمام ۳۰۰ شخصیتی که از آنها در شعر صحبت می‌شود، کف قایق حک شده است و به این ترتیب، هم یک اثر هنری است و هم یک اثر خواندنی محسوب می‌شود.

تماشاچی شعله‌ور



مسابقه فوتبال بین دو تیم «اسلاسک ورکلا» و «زاگلبی» در لهستان در حال برگزاری بود و تماشاچیان در حال نظاره یک بازی جذاب بودند که ناگهان شعله‌ور شدن یکی از تماشاچیان باعث شوکه شدن جمعیت شد. حتی بعد از پایان یافتن این حادثه نیز همه از چگونگی رخ دادن آن در تعجب مانده بودند. همان‌طور که در تصویر می‌توانید این تماشاچی را ببینید، به آنها حق می‌دهید که شوکه شوند. اما این حادثه بر اثر یک حرکت و اشتباه ساده شروع شد. ماجرا به این صورت است که این تماشاچی برای تشویق تیم خود به سمت حفاظ‌ها رفت و سعی کرد با ایستادن بر لبه حفاظ، در موقعیت بالاتری قرار بگیرد تا بازیکنان تیم محبوبش بتوانند تشویق‌های او و فشفشه‌ای را که در دستش تکان می‌داد، ببینند. در این میان، یک مامور حفاظتی که مدام به او تذکر می‌داد تا از حفاظ پایین بیاید، وقتی با عدم توجه تماشاچی به حرف‌هایش روبرو می‌شود، ناچار سعی می‌کند با پاشیدن اسپری فلفل به سمتش او را از حفاظ دور کند. غافل از اینکه ترکیب اسپری فلفل و جرقه‌های فشفشه، موجب مشتعل شدن گاز خارج شده از اسپری می‌شود و در یک لحظه، آتش تمام بدن تماشاچی را فرا می‌گیرد. خوشبختانه مامور حفاظتی سریعاً متوجه می‌شود و اسپری را دور می‌کند و در کمال خوش‌شانسی، تماشاچی بدون هیچ آسیب جدی فقط از حفاظ فاصله می‌گیرد و آتش به سرعت خاموش می‌شود. برخی از نشریات این اقدام مامور حفاظتی استادیوم را بسیار اشتباه و حتی احمقانه دانستند و بسیاری نیز با ذکر اینکه او نمی‌توانست از وقوع چنین اتفاقی مطلع باشد، او را ناچار به استفاده از اسپری فلفل خود دانستند. خود این مامور نیز از اینکه تماشاچی آسیب جدی ندیده است، خوشحال است و جریمه‌ای هم برایش در نظر گرفته نشده است چون گفتند او در حال انجام وظیفه‌اش بوده.

پل‌های زنده



روستانشینان منطقه مگالایا در هند دست به ساخت و ساز کاملاً منحصر به فردی زده‌اند که از طبیعت به خالص‌ترین و بهترین حالت بهره می‌برد. آنها پل پرورش می‌دهند! آنها با به کار گرفتن ریشه‌ها و شاخه‌های درختان «فیکوس»، یک ساختار پیچ در پیچ و در هم بافته می‌سازند که در نهایت به شکل یک پل در می‌آیند. آنها با هدایت این ریشه‌ها در طول زمان رشدشان، مسیر رشدشان را طوری مشخص می‌کنند که یک پل را تشکیل دهند. برخی از پل‌های موجود در این منطقه بیش از ۵۰۰ سال عمر دارند اما هنوز کاملاً محکم و پابرجا و زنده هستند. با گذر زمان، این ریشه‌ها بیشتر رشد می‌کنند، قطورتر و محکم‌تر هم می‌شوند و می‌توانند وزن بیش از ۵۰ نفر را همزمان تحمل کنند. ساخت این سازه‌های طبیعی به سازندگانش درس صبر و امید نیز داده است چرا که هر کدام حدود ۱۵ سال زمان برده‌اند تا تکمیل شوند. حضور این جنگل‌ها و درختان انبوه نیز به این دلیل است که این منطقه دارای رکورد جهانی بارش سالیانه در حدود ۲۳ متر است. برخی از این پل‌های سبز و طبیعی بیش از ۶۰ متر طول دارند و به دو طرف رودخانه کشیده شده‌اند. روستاییان در قسمت کف پل، تکه‌هایی از سنگ و چوب را در میان ریشه‌ها قرار داده‌اند تا بتوانند به راحتی از رویشان عبور کنند. در میان این پل‌ها، یک پل دو طبقه بسیار جالب نیز وجود دارد که پل «اومشیانگ» نام دارد و تنها پل دو طبقه طبیعی است. در تصاویر تعدادی از این شاهکارهای طبیعت و معماری را می‌بینید.





قاتل قانونی پرندگان

در عصری که حمایت از حیوانات و پرندگان یکی از مهم‌ترین قوانین است، طبق گزارشات فرودگاه جان. اف. اکندی، شکارچیان قانونی کنترل حیات وحش، بیش از ۱۶۰۰ پرنده حفاظت شده را در ۵ سال اخیر بر فراز این فرودگاه کشته‌اند. البته این کار کاملاً قانونی است و در تمام فرودگاه‌ها انجام می‌شود تا از تصادم پرندگان با هواپیماها جلوگیری شود و جان مسافران به خطر نیفتد. در فرودگاه‌های دیگر ایالت‌های مجاور، مانند نیویورک و نیوجرسی نیز این کار انجام می‌شود اما فقط برای مرغ دریایی، غاز و قمری و حق شلیک به پرندگان دیگر را ندارند. اما آمار نشان می‌دهد که در ۵ سال گذشته، از بین پرندگانی که هدف گلوله محافظان فرودگاه جان. اف. کندی قرار گرفته‌اند، ۱۶۲۸ عدد از آنها، از پرندگان حفاظت شده بودند و تعداد کل جانورانی که در این مدت در این منطقه کشته شده‌اند، ۲۶ هزار عدد است که اکثرشان مرغ دریایی بوده‌اند. بر اساس قوانین، شلیک به حتی یک پرنده‌ی حفاظت شده، جریمه‌ای برابر ۱۵ هزار دلار یا حتی زندان خواهد داشت. اما حتی با وجود منتشر شدن این آمار و اعتراض بسیاری از گروه‌های حامی حیوانات، این روند همچنان به صورت قانونی ادامه دارد.

مرسدس ۲۰۱۴

از هر چه بگذریم نمی‌توانیم این واقعیت را انکار کنیم که چشم همه علاقه‌مندان به صنعت خودروسازی، اول از همه به شرکت مرسدس بنز است. مرسدس بنز قصد دارد تابستان امسال خودروی الکتریک جدید خود در کلاس B را معرفی کند که اصلی‌ترین رقیب خودروی الکتریک BMW i3 محسوب می‌شود. خودروی الکتریک کلاس B نه تنها راحتی، امنیت و کیفیتی بالایی را که مشتریان و منتقدان از این شرکت برتر انتظار دارند، ارائه می‌کند، بلکه در این مدل از یک سیستم حرکتی الکتریک محصول شرکت «تسلا» نیز بهره برده است. مرسدس در مدل جدید ابعاد خودرو را تغییر داده است تا فضای کمتری را اشغال کند و تا حد زیادی از وزن خودرو کاسته است اما هنوز هم جای کافی برای گنجاندن ۵ سرنشین با ظرفیت خوبی برای حمل وسایل دارد. باتری یون لیتیومی این خودرو نیز در صفحه کف خودرو تعبیه شده است بنابراین همچون بسیاری از دیگر خودروهای الکتریک، حضور باتری از فضای صندوق عقب کم نمی‌کند. موتور الکتریک آن که از شاهکارهای شرکت تسلا محسوب می‌شود، دارای قدرتی برابر ۱۷۷ اسب بخار است. مرسدس بنز اعلام کرده است که در آزمایش‌های انجام شده می‌تواند ظرف مدت ۷/۹ ثانیه سرعتش را از صفر به ۱۰۰ کیلومتر در ساعت برساند و می‌تواند در هر بار شارژ مسافتی معادل ۱۳۸ کیلومتر را طی کند و اگر در زمانی مانند سفر فرصت شارژ کامل آن را نداشته باشید، در بین مسیر می‌توان با هر ۲ ساعت شارژ مجدد باتری حدود ۱۰۰ کیلومتر دیگر را با آن طی کرد. این خودروی منحصر به فرد، با قیمت اولیه ۴۱ هزار و ۴۵۰ دلار، یعنی تنها ۱۰۰ دلار بیشتر از BMW i3 ارائه خواهد شد.



الماس آزمایشگاهی

استخراج الماس در همه دوران‌ها باعث خسارت و آسیب زیادی هم به زندگی انسان و هم به طبیعت داشته است اما این جواهرات که در آزمایشگاه ساخته شده‌اند، دیگر یادآور مشکلات سخت گذشته نخواهند بود. البته این اولین بار نیست که الماس‌های آزمایشگاهی تولید می‌شوند اما این محصولات جدید درست به اندازه الماس‌های یافت شده در طبیعت خالص هستند و میزان تولید گاز کربن دی اکسید شان یک پنجم است و می‌توانند به راحتی الماس‌های طبیعی را از گردونه رقابت خارج کنند. نه تنها آثار کربن موجود در این الماس‌ها بسیار کمتر است، بلکه دانشمندان آزمایشگاهی برای تولید این الماس‌ها نیاز به استفاده از نیروی انسانی و به کار کشیدن هزاران کودک برای کندن سنگ معادن ندارند. در حال حاضر تنها ۲ درصد از سهم جواهرات الماسی در جهان مربوط به الماس‌های آزمایشگاهی است اما این الماس‌های جدید می‌توانند استخراج الماس را به کلی بیهوده کنند. با پیشرفت‌های حاصل شده در این روش، شرکت‌ها و کمپانی‌های جواهرسازی بزرگ‌تری به آن علاقه‌مند شده‌اند و پیش‌بینی می‌شود که در آینده‌ای نزدیک، تولید این الماس‌ها با سرعت زیادی افزایش یابد. همچنین از لحاظ محیط زیست نیز به طبیعت کمک خواهد شد. با بسته شدن تنها یک معدن، به میزان کربن دی اکسید تولید شده توسط یک خودرو در مسافت ۷۰۰ میلیون کیلومتر از تولید این گاز مضر کاسته خواهد شد.



حمیده اخوان

۱۵ نشانه مشکل تیروئید

غده تیروئید زیر سیبک قرار دارد و هورمون تیروئید دمای بدن، روند سوخت و ساز و ضربان قلب را تنظیم می‌کند. کم کاری یا پر کاری تیروئید می‌تواند مشکل ساز باشد. در صورت کم کار بودن، هورمون کمتری تولید می‌شود و در صورت پر کاری هورمون تیروئید بیشتری تولید می‌شود. علت کم کاری یا پر کاری تیروئید می‌تواند ژنتیک، خودایمنی، حاملگی، استرس، کمبود تغذیه‌ای یا مسموم باشد. برای این که علایم اختلال تیروئید را بشناسید، ادامه این مطلب را مطالعه کنید.

۱-خستگی مفرط: خستگی مفرط با بیماری‌های زیادی ارتباط دارد، به ویژه کم کاری تیروئید، خستگی پس از یک خواب کامل از علایم کم کاری تیروئید است.

۲-افسردگی: احساس افسردگی نیز می‌تواند به علت کم کاری تیروئید باشد زیرا تولید کم هورمون تیروئید روی میزان تولید سروتونین (هورمونی که احساس مناسب ایجاد می‌کند) تاثیر می‌گذارد.

۳-تغییر در اشتها: افزایش اشتها نیز علامت پر کاری تیروئید است.

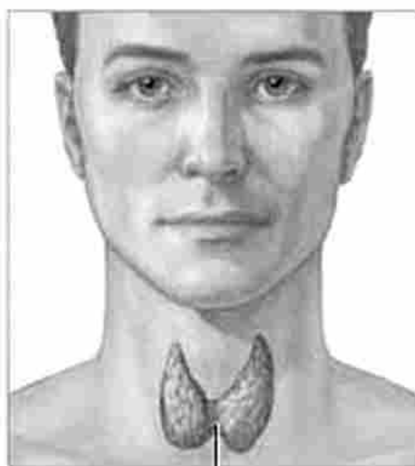
۴-اختلال شناختی: پر کار بودن غده تیروئید قدرت تمرکز را کاهش می‌دهد و کم کاری نیز فراموشی ایجاد می‌کند. با درمان بیماری، بیمار به سرعت از لحاظ ذهنی هوشیاری بیشتری پیدا می‌کند. بیشتر خانم‌ها فکر می‌کنند که این حالت یکی از علایم یائسگی است در حالی که نشانه اختلال تیروئید است.

۵-خشکی پوست: خشکی و خارش پوست از دیگر علایم کم کاری تیروئید است. تغییر در ظاهر پوست احتمالا به علت کند شدن سوخت وساز بدن است که میزان تعریق را نیز کاهش می‌دهد. پوست بدون رطوبت خشک و پوسته پوسته می‌شود. ناخن‌ها نیز شکننده می‌شود.

۶-اختلال هضم: اختلالی که بر اثر کم کاری تیروئید به وجود می‌آید، روند هاضمه را نیز کند می‌کند. یبوست یکی از شایع‌ترین علایم کم کاری تیروئید است. پر کاری غده تیروئید نیز باعث اسهال یا دفع مکرر ضایعات بدن می‌شود.

۷-تغییرات در قاعدگی: زمان طولانی‌تر با خون ریزی بیشتر و درد می‌تواند از علایم کم کاری غده تیروئید باشد. پر کار بودن غده تیروئید، باعث کوتاه‌تر شدن مدت زمان قاعدگی می‌شود و فاصله بین قاعدگی بیشتر می‌شود و خون ریزی نیز خفیف است.

۸-فشار خون بالا: بالا بودن فشار خون علامت دیگر کم کاری تیروئید است. هم پر کاری و هم کم کاری تیروئید با فشار خون بالا ارتباط دارد. طبق پیش بینی‌های انجام شده افرادی که دچار کم کاری تیروئید هستند نسبت به افرادی که مبتلا به پر کاری تیروئید هستند، چند برابر بیشتر در معرض خطر ابتلا به فشار خون قرار دارند. طبق یک نظریه، پایین بودن میزان هورمون تیروئید می‌تواند باعث کند شدن ضربان قلب شود و روی قدرت پمپاژ و انعطاف پذیری رگ‌ها تاثیر بگذارد.



۹-احساس سرما می‌کنید: احساس سرما یا یخ زدن با کم کاری تیروئید ارتباط دارد. با کند شدن سیستم داخلی بدن، سلول‌ها انرژی کمتری می‌سوزاند. انرژی کمتر باعث کاهش تولید گرما در بدن می‌شود. اما در پر کاری تیروئید، سلول‌های تولید انرژی پر کار می‌شود. به همین دلیل است که افراد مبتلا به پر کاری تیروئید احساس گرما یا تعریق بیش از حد می‌کنند.

۱۰-گرفتگی گلو: تغییر در صدا یا احساس بر آمدگی در گلو می‌تواند از علایم اختلال تیروئید باشد. کافی است رو به روی آینه بایستید و هنگام قورت دادن آب به نوع بر آمدگی زیر سیبک توجه کنید. در صورت مشاهده بر آمدگی مشکوک به پزشک مراجعه کنید.

۱۱-اختلال در خواب: افرادی که همیشه خواب آلوده‌اند، دچار کم کاری تیروئید هستند. با کند شدن عملکرد تیروئید، عملکرد بدن به حدی کند می‌شود که در هر زمان از روز احساس خواب پیدا می‌کنید. در حالی که پر کاری غده تیروئید، اضطراب ایجاد می‌کند و باعث افزایش ضربان نبض می‌شود. این امر خوابیدن را سخت می‌کند و بیماران حتی گاهی وسط شب از خواب بیدار می‌شوند.

۱۲-دچار اضافه وزن شده اید: یکی از شایع‌ترین علت‌های مراجعه زنان به پزشک برای کنترل غده تیروئید، بالا رفتن وزن است. این زنان بدون این که میزان غذای خود را افزایش داده باشند، دچار اضافه وزن می‌شوند. بدون شک علت این امر کم کاری تیروئید است. در حالی که کاهش ناگهانی وزن می‌تواند نشانه پر کاری تیروئید باشد.

۱۳-کم شدن یا ریزش مو: خشکی، شکنندگی و ریزش مو می‌تواند از دیگر علایم کم کاری تیروئید باشد. ترشح کم هورمون تیروئید، در چرخش رشد مو اختلال به وجود می‌آورد.

۱۴-اختلال در باروری: پر کاری و کم کاری تیروئید می‌تواند بر باروری تاثیر بگذارد. پر کاری و کم کاری می‌تواند در روند تخمک گذاری اختلال ایجاد کند و باعث نازایی شود. علاوه بر آن اختلال تیروئید با مشکلات بارداری نیز ارتباط دارد. تمایل نداشتن یا کم شدن تمایل در برقراری ارتباط زناشویی می‌تواند عارضه جانبی اختلال تیروئید باشد.

۱۵-بالا بودن کلسترول: میزان بالای کلسترول که به رژیم غذایی، ورزش یا دارو جواب نمی‌دهد با کم کاری تیروئید ارتباط دارد. بالا رفتن کلسترول مضر به علت کم کاری تیروئید جای نگرانی دارد و در صورت درمان نشدن می‌تواند منجر به مشکل قلبی، بزرگ شدن قلب و سکته قلبی شود.

زنجبیل ضد افسردگی

آیا افسردگی شما را هم درگیر می‌کند؟ اگر این طور است حتما این مطلب را بخوانید:

انرژی‌تان را با چای زنجبیل افزایش دهید

از دوران باستان، پزشکان چینی به طور مرتب از چای زنجبیل برای افزایش انرژی استفاده می‌کرده‌اند. چای زنجبیل نه تنها به خاطر طعم تندی که دارد شما را تقویت می‌کند بلکه دارای خواص بهبود دهندگی بسیار ویژه‌ای نیز هست. همچنین دارای خواص ضدالتهابی است که به کاهش درد، جلوگیری از لخته شدن خون و تسکین حمله سردرد میگرنی کمک می‌کند.



چگونه با زنجبیل تازه چای درست کنیم؟

تکه‌ای ۵ سانتی متری از ریشه زنجبیل را جدا کنید آن را به قطعات بسیار باریک اسلایس کرده و زنجبیل‌ها را به یک ظرف حاوی ۴ فنجان آب در حال جوش اضافه کرده و شعله را کم کنید. حدود ۱۵ دقیقه در ظرف را ببندید و پس از آن چای را سرو کنید.

کریم ملکی

فیسبوک دردسرساز شد

مادری از اهالی "ترینیدادو توباگو" دختر ۱۲ ساله‌اش را به خاطر گذاشتن تصویر نیمه برهنه در فیسبوک‌ش مقابل دوربین به باد کتک گرفت و او را شش دقیقه تمام شلاق زد.

در پی این ماجرا همه تصاویر این تنبیه خشن را دو خواهر دیگر این دختر گرفته‌اند و در صفحه اجتماعی این خانواده گذاشته‌اند. این فیلم تکان دهنده که خشونت مادر و گریه‌های بی‌امان دختر جوانش را نشان می‌داد بیش از ۴۳ هزار بیننده داشته و هر کدام از آنها با کامنت‌هایی اعتراض خود را به رفتار این مادر عنوان کردند اما در پاسخ به این اعتراضات خواهران این دختر آرام ننشستند و در فیلم تصویری دیگری از مادرشان حمایت کرده و او را فردی دلسوز و زحمت کش خانواده خواندند. آنها در این فیلم گفتند؛ مادرشان تنها برای نجات خواهرشان از خطرات بعدی او را تنبیه کرده است و اما نکته جالب اینکه دختر ۱۲ ساله نیز در پایان این فیلم مقابل دوربین قرار گرفت و در حالی که هنوز از شدت درد می‌نالید از مادرش حمایت کرد و رفتار او را از سر دلسوزی عنوان کرد و از مردم مخصوصاً جوانها خواست هرگز درباره مادرشان فکر بد نکنند و در بدترین شرایط از او حمایت کنند.

یک دانش آموز گیلانی گل کاشت

مصطفی نباتی دانش آموز سوم دبیرستان استان گیلان به دلیل نجات جان دانش آموزان از خطر تصادف در سفر حج دانش آموزی، عنوان دانش آموز فداکار را از وزیر آموزش و پرورش دریافت کرد.



این دانش آموز فداکار حادثه را چنین بیان کرد؛ به دلیل خستگی همه سرنشینان اتوبوس به خواب رفته بودند، بنده جلو نشسته بودم وقتی چند بار به عقب اتوبوس نگاه کردم همه همکلاسی‌هایم خواب بودند یک حس عجیبی پیدا کردم که باید بیدار باشم و با راننده صحبت کنم تا به سلامت به مقصد برسیم هر چند من هم مثل سایرین خسته بودم، در حال صحبت کردن بودیم که ناگهان راننده دچار ایست قلبی شد و از آنجا که تنها من بیدار بودم، فرمان را در دست گرفتم تا اتوبوس منحرف نشود، سپس جیغ کشیدم و با داد و فریاد من مربیان و معلمان همراه کاروان بیدار شدند و یکی از معلمان پشت فرمان نشست و اتوبوس را به کنار جاده هدایت کرد و تمامی سرنشینان از خطر مرگ نجات یافتند!

وکیل دروغین لو رفت

مردی که با خونسردی نقش وکیل و حقوقدان را بازی می‌کرد تا به کلاهبرداری‌های میلیونی دست بزند، به دام افتاد.

چندی پیش مردی با مراجعه به شعبه ۱۰۲ دادگاه کهریزک ادعا کرد که از سوی یک وکیل دادگستری تهدید شده و از ترس ۷۰ میلیون تومان به او پرداخت کرده است. بدین ترتیب تیمی از پایگاه ۹ پلیس آگاهی تهران برای ردیابی این وکیل مرموز وارد عمل شد، در نخستین گام به تحقیق از مالباخته پرداخت. مرد جوان در بازجویی به افسر آگاهی گفت: یک وکیل قلابی با تهدید داشتن دستور جلب من و وعده یک دوره طولانی زندان اقدام به گرفتن ۷۰ میلیون تومان از من کرد و پس از گرفتن آن در مراجعه به دادسرا متوجه شدم که این مرد وکیل نیست و فریب خورده‌ام. در آنجا بود که مأموران آگاهی دریافتند که وکیل قلابی کسی نیست جز تبهکاری ۴۳ ساله به نام "بابک" وی به هیچ عنوان دارای پروانه وکالت از وزارت دادگستری نبوده و با این وجود با معرفی خود به عنوان وکیل دادگستری اقدام به انجام وکالت و کارشناسی رسمی امور ثبتی به ویژه در زمینه املاک کرده است. همین سرنخ‌ها کافی بود تا وکیل قلابی در منطقه پونک سردار جنگل شناسایی و دستگیر شود. او در بازجویی اولیه گفت: با وجود نداشتن پروانه وکالت خودم را وکیل دادگستری معرفی می‌کردم و طعمه‌هایم به راحتی فریبم را خورده و با همین روش توانسته‌ام بارها وکالت کرده و گاهی نیز به انجام امور کارشناسی دست بزنم. بنا به این گزارش با توجه به شگرد بابک در این کلاهبرداری‌ها قاضی شعبه ۱۰۲ دادگاه کهریزک خواستار انتشار عکس وکیل قلابی شده و از کسانی که در دام مرد حیله‌گر افتاده‌اند، خواست تا با شماره ۷۳۹۴۸۲۷۹ پایگاه ۹ پلیس آگاهی تهران تماس بگیرند.



پیک متقلب دستگیر شد

پیک موتوری که با سوءاستفاده از موقعیت شغلی خود اقدام به وصول چک‌های مشتریان و تأخیر در پرداخت به آنان با مدت زمانی طولانی می‌کرد، دستگیر شد.

در پی مراجعه تعدادی از شهروندان به یکی از ادارات دولتی- خدماتی مشهد مبنی بر اینکه تاکنون طلبشان را از آن اداره دریافت نکرده‌اند این موضوع در دستور کار مأموران پلیس آگاهی قرار گرفت.

بدین ترتیب مأموران اداره آگاهی مبارزه با جرایم اقتصادی با دعوت از نماینده حقوقی اداره مربوطه تحقیقات جامعی را به منظور شناسایی عامل اختلاس از آن اداره آغاز کردند. پس از مدتی کارآگاهان دریافتند که مردی به نام "صابر" که پیک موتوری شرکت مربوطه است با سوءاستفاده از موقعیت شغلی خود از چک‌هایی که توسط آن شرکت در وجه افراد حقیقی و حقوقی صادر می‌شده سوءاستفاده کرده و وجه حاصل را با تأخیر چند ماهه و حتی یک ساله پرداخت می‌کرده است. بدین ترتیب وی دستگیر و برای بازجویی به پلیس آگاهی منتقل شد. این پیک موتوری به صورت فنی و پلیسی مورد تحقیق و بازجویی قرار گرفت که سرانجام با مشاهده ادله و مستندات بانکی و سرنخ‌های پلیسی به جرم خود اعتراف کرد.

رئیس پلیس آگاهی خراسان در خاتمه با بیان اینکه متهم در مدت تصدی خود بیش از یک میلیارد ریال را با شیوه یاد شده مورد اختلاس قرار داده است گفت؛ متهم پس از انجام تحقیقات تکمیلی همراه پرونده به مراجع قضایی معرفی و با قرار وثیقه روانه زندان شد.

همه ادعای رفاقت می کنند، اما کسی که آن را ثابت می کند رفیق حقیقی است ● ماکسیم گورکی

آغاز حکومت‌های ایرانی، اختلاف طاهریان و افشین و مازیار

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که: افشین به بابک دست یافت و او را به خلیفه تسلیم کرد. درباره‌ی افشین هم گفتم که شاهزاده‌ی اشروسنه بود و با تظاهر اسلام می‌خواست به قدرت برسد. او به خراسان چشم داشت بنابراین در پی فرصتی بود تا عبدالله طاهر را که امیر خراسان بود، برکنار کند. از مازیار نیز گفتم که امیر طبرستان بود و چون با عبدالله طاهر بد بود، خراج طبرستان را که باید به خراسان می‌فرستاد، مستقیم به خلیفه تحویل می‌داد. از این نیز گفتم که معتصم، خلیفه‌ی عباسی از طاهر کینه‌ای قدیمی داشت و می‌خواست او را از خراسان بردارد ولی از قدرتش بیمناک بود.

افشین و بیعت با مازیار

افشین می کوشید معتصم را تشویق کند که دولت خراسان را از طاهر بگیرد اما خلیفه اقدامی نمی کرد و فقط گاهی به افشین می گفت روزی طاهر را معزول خواهم کرد.

پس از این که مازیار و طاهر دشمنی آغاز کرده‌اند و مازیار خراج طبرستان را به او نداد، افشین پنداشت فرصت خوبی پیش آمده و کوشید مازیار را علیه طاهر بشوراند. امیدوار بود شورش مازیار مانند شورش بابک طولانی و گسترده شود و طاهر نتواند آن را مهار کند ناچار خلیفه از خودِ افشین بخواهد همان‌طور که بابک را سرکوفت، به سرکوبی مازیار نیز برود.

افشین برای رسیدن به این هدف، جاسوسانی به دو دیار خراسان و طبرستان فرستاد تا اوضاع را بسنجند. پس از بررسی‌ها نتیجه گرفت باید مازیار را علیه طاهر بشوراند و به او اطمینان بدهد که خلیفه نیز نهانی از مازیار حمایت خواهد کرد. در نامه‌ای که در تاریخ طبری ثبت شده، افشین نهانی به مازیار نامه‌هایی می‌نوشت با چنین مضامینی: "طاهر قلمرو بزرگی را زیر نگین دارد و افزون بر مردم که دشمن اویند، سه دشمن دیگر نیز دارد: تو، خلیفه و من! اگر بر طاهر بشوری و روزگارش را تنگ کنی، خلیفه مرا خواهد فرستاد تا او را بردارم و خود بر جایش بنشینم. آنگاه از خلیفه خواهم خواست تو را بنوازد."

مازیار در پاسخی کوتاه گفت: "از کجا بدانم با من همان نکنی که با بابک کردی؟" افشین هدایایی برایش فرستاد و گفت: "اگر بابک به اندرزهایم گوش سپرده بود، اکنون زنده بود و آذربایجان و ارمنستان زیر نگینش بود و با من و تو و خلیفه علیه طاهر در یک جبهه بود. از سرنوشت او پند بگیر و به من اعتماد کن تا افزون بر طبرستان که به حکم خلیفه در فرمان توست، آذربایجان و ارمنستان را نیز به تو بدهم." مازیار در پاسخ چنین نامه‌ای نوشت: "طاهر سربازان بسیاری دارد. چگونه با او بجنگم؟" افشین پاسخ داد: "اگر دل مردم را به دست بیاوری، سربازانت خواهند شد. من نیز با سه چیز یاریت می کنم: زر و جنگ‌افزار و پشتگرمی." مازیار رام شد و شورش آغاز کرد.

آیین مازیار چه بود؟

مشخص نیست که مازیار برای این که مردم را هوادار خود کند، چه آیینی را تبلیغ می کرد. آنچه که مورخان اسلامی درباره‌ی نهضت او نوشته‌اند، مبهم و با تعصبات عقیدتی آمیخته است. در این بخش از تاریخ نیز باید از بین اطلاعات ضد و نقیضی که درباره‌ی قیام مازیار نوشته‌اند، بگردیم و مقداری از حقایق را کشف کنیم. در مروج الذهب آمده است که "او با افشین بر یک دین بود". ما می‌دانیم که افشین در منطقه‌ای زندگی می کرده که آیین "بودا" و "شمن" رواج داشته. در خانه‌ی او نیز بت‌خانه‌ای پیدا شد که این گمان را که او شمنی بوده، قوی‌تر می کند اما برای این که بگوییم مازیار هم مانند افشین بودایی یا شمنی بوده، سندی به ما نرسیده به‌ویژه که این دو آیین در طبرستان و مازندران هیچ رواجی نداشته. حتی اگر بگوییم مازیار از افشین اثر پذیرفته و پیرو شمن و بودا شده، باز هم قابل قبول نیست زیرا بزرگان و مردم طبرستان که بر آیین زرتشت بودند، هرگز نمی‌پذیرفتند مردی شمن رهبر آنها شود درحالی که می‌دانیم که زرتشتیان طبرستان و مازندران هوادار او بودند.

برخی از منابع تاریخی از جمله "تاریخ گردیزی" نوشته‌اند: "مازیار دین بابک خرمدین بگرفت و جامه سرخ کرد." قبلاً خواندید که آیین بابک، بازمانده‌ی آیین مزدک بود. درباره‌ی فرمان‌هایی که مازیار به پیروانش می‌داد، اسنادی هست که نشان می‌دهد او مانند مزدک فکر می کرده. "کامل بن اثیر" نوشته: "کشاورزان را فرمود مال خداوندان خود را تاراج کنند و بر آنها بشورند." حتی نوشته‌اند مازیار و بابک با هم نامه‌نگاری می کردند. یکی از دلایل شکستِ مازیار، همین بود که به مزدک گرایش داشت. زرتشتیان طبرستان و مازندران با آیین مزدک مخالف بودند. بغدادی و ابن فقیه و طبری نوشته‌اند که او پس از شورش، "همان زنار زرتشتی بر میان بربست و با مسلمانان جور و استخفاف کرد."

درباره‌ی مازیار این گمان نیز هست که برای رسیدن به اهدافش، هر از گاهی به آیینی می گروید بنابراین گرچه قیامش شعارهای دینی داشت، هدف اصلی او ایجاد دولتی ایرانی بود. شاید این هدف را افشین در دل مازیار کاشت و او را واداشت در سال ۲۲۴ علیه طاهر بشورد. این شورش، علیه خلیفه نیز بود زیرا طاهر، دست‌نشانده‌ی معتصم بود. او که خودش نیز دست نشانده‌ی خلیفه بود، به مردم طبرستان اعلام کرد با او بیعت کنند. به کشاورزان و پیشه‌وران فرمان داد بر مسلمانانی که مالکند و ثروتی دارند، یورش ببرند و آنها را غارت کنند. خودش نیز همه‌ی مسلمانان طبرستان را از کار برکنار کرد و به گفته‌ی ابن اثیر: "یاران و گماشتگان خود را از مجوسان و گبران (زرتشتی) برگزید و فرمود مسجدها را ویران کنند و آثار اسلام را محو کنند." "سرخاستان"، عامل او در ساری در این کار بیش از همه جد و حرارت نشان داد و ۲۰ هزار کس از مردم ساری و آمل را به هرمزآباد که بر نیمه‌ی راه ساری و آمل بود، کوچ داد و آنجا حبس کرد." این ۲۰ هزار نفر از کسانی بود که با مازیار مخالف بودند و کوچ و حبس آنها کار شورشِ مازیار را آسان کرد و باروهای ساری و آمل و تمیشه بر سربازان مازیار گشوده شد. سرخاستان گروهی از بزرگ‌زادگان و افراد بانفوذ را به جرم همدستی با اعراب به بند کشید و آنها را به کشاورزان سپرد. سرخاستان از فداییان مازیار بود و هر قتل و تاراجی که می کرد، به نام پرچم مازیار بود اما همه‌ی کارهای او انگیزه‌های سیاسی نداشت. نمونه‌اش واقعه‌ای است که در آمل روی داد:

تاراج کنید!

سرخاستان پس از دستگیری افراد سرشناسِ آمل و سپردن آنها به کشاورزان، دستور داد همه را دار بزنند. یکی از آن بزرگزادگان، جوانی بود به نام "هورتگ" که نهانی با دختر یکی از کشاورزان رفت و آمد داشت. آن دختر که "رازویک" نامیده می‌شد، برای نجات محبوب خود دست به کار شد و شبانه به بهانه‌ی بردن چاشت برای سربازانِ سرخاستان، وارد محوطه‌ی زندان شد و زندان‌بان را فریفت و از او خواست هورتگ را آزاد کند اما نقشه‌ی آنها لو رفت و هر دو دستگیر شدند. به فرمان سرخاستان، خانواده‌ی رازویک و زندانبان دستگیر شدند و به جرم همکاری با اعراب، کشته شدند.

در چنین نهضتی که بیشتر به هرج و مرج شباهت داشت، برخی از کسانی که برای کارگزاران مازیار کار می کردند، فرصتی یافتند تا به کینه کشی‌های خصوصی بپردازند و هر کس را که با او خصومتی داشتند، به بهانه‌ی همکاری با اعراب کشتند و اموالش را غارت کردند. مردم که هیچ یاوری نداشتند، دست به دامان به خلیفه شدند و از او خواستند به فریادشان برسد. هنگامی که تعداد شکایت‌ها زیاد شد، افشین به خلیفه گفت: "طاهر علت اصلی این آشوب‌هاست

واگر مازیار را راضی نگه می‌داشــت، چنین نمی‌شــد" خلیفه ظالم عباســی هم گفت: "شاید راست بگویی اما به جای این که لشکری به جنگ مازیار و طاهر بفرستم، هر دو را به جان هم می‌اندازم. از هر طرف که سربازی کشته شــود، به سود دســتگاه خلافت است زیرا چه مازیار نابود شــود چه طاهر، سنگی از راه من برداشته شــده اســت. من طاهر را به جنگ مازیار می‌فرستم و امیدوارم هر دو کشته شوند."

افشین بی‌درنگ به مازیار پیام داد: "زود باشد که طاهر بر تو بتازد. مهیای کارزار باش و کاری کن نبرد طولانی شــود. اگر چنین کنــی، خلیفه مرا به آوردگاه خواهد فرستاد. آنگاه من و تو به طاهر می‌تازیم."

معتصم عباسی به طاهر فرمان داد شورش مازیار را سر بکوبد. طاهر نیز عموی خود را با سپاه خراسان به جنگ مازیار فرستاد. افشین نامه‌ی دیگری به مازیار نوشت و تأکید کرد هر طور که هست، ایستادگی کند. و اطمینان داد که خودش به‌زودی به یاری او خواهد شتافت.

خیانت برادر علیه برادر

اگر اتفاق خاصــی نمی‌افتاد، مازیار می‌توانســت مدت‌ها مقاومــت کند و افشــین به آرزویش برسد و خلیفه به او بگویــد برو و جنبش مازیار را زیر خاک وخــون دفــن کن اما ســببی که روزگار به آســمان انداخته بــود، چرخ‌ها خورد و هنگامی که ســپاه حســن بن حسین به مرز طبرستان رســید، پیکی به اردوگاه آمــد و گفت پیامی محرمانه آورده‌ام. او را پیش حســن بردند. پیک گفت: "من فرستاده‌ی کوهیار، برادر مازیار هستم. کوهیار گفته اگر پاداشــی بسزا نثارم کنی، مازیار را به تو تسلیم خواهم کرد." حسن از پیک پرسید: "چگونه است که کوهیار می‌خواهد برادر خود را تسلیم کند؟" پیک گفت: "کوهیار برادر بزرگِ مازیار اســت و تاج و تخت طبرســتان حق اوســت که مازیــار با نزدیک کردن خود به دربار مأمون، آن را غصب کرده. ناچار کوهیار به مازیار رشــک می‌ورزد. اکنون کوهیار پیام داده که‌ای حســن! نامه‌ای برای مازیار بفرست و به او بگــو برای مذاکره آمــده‌ای. از او بخواه جایی را برای مذاکره تعیین کند..."

نقشه‌ی کوهیار این بود که وقتی که نامه‌ی حسن به مازیار رسید و مازیار جایی را برای مذاکره انتخاب کرد، کوهیار به پیکی تندرو بگوید زود خود را به حسن برســاند و گروهی از زبده‌های خود را سر راهِ مازیار به کمین بگذارد.

حســن این طرح را پســندید و نقشه را اجرا کرد. نیرنگ کوهیار گرفت و با تشویق‌های او، مازیار آماده شــد برای مذاکره‌ی صلح برود. کوهیار نیز رکاب در رکاب او راهی شــد. هنگامی که به کمین گاه رسیدند، زبده‌هــای حســن تاختنــد. مازیار فرمــان گریز داد و خودش نیز دهنه‌ی اســبش را کشــید و چرخاند و خواســت بگریزد. کوهیار کمند انداخت و مازیار را از اسب به زیر کشید و اسیر شد.

حســن، مازیار را پیش طاهر برد. طاهر فرمود او را در صندوقی گذاشــتند و به ســوی ســامرا برد. این پیروزی آســان، پرونده‌ی او را در چشــم خلیفه پر از امتیــاز مثبت می کرد و دیگر افشــین نمی‌توانســت ماجرای شکســت دادن بابک را به رخ او بکشد و فخر بفروشــد و عزیز خلیفه شــود. طاهــر از این پیروزی می‌خواست علیه افشین استفاده کند. او شنیده بود که مازیار در برابر نوشــیدن شــراب بی‌اختیار است پس فرمود در جایی خوش آب و هوا توقف کردند و خوانی گسترد و در آن شراب و خربزه‌ی بسیار گذاشت آنگاه گفــت مازیار را از صندوق بیــرون آوردند و جامه‌ی فاخر به او پوشــاندند و به بزمگاه طاهر آوردند. طاهر جامی شراب به او پیمود و گفت:

"مــن نیک می‌دانم که افشــین تــو را فریفته و به شــورش واداشــته. خلیفه نیز این را می‌داند. من نزد او شــفاعت می کنم تا از گناهت بگذرد." مازیار گفت:



"آرزو کن کســی شفیع خودت شود و جانت را نجات دهد." طاهر جامی دیگر به او پیمود و گفت: "در شگفتم که تو اسیری و شاید چیزی به مرگت نمانده باشد اما مرا از مرگ می‌ترسانی." مازیار گفت: "پیش از آن که به سامرا برسیم، بر تو معلوم شود که امشب چه گفتم." طاهر جام‌های گرانسنگِ دیگری به مازیار پیمود و از او خواست بگوید منظورش چیست. مازیار که مست شده بود، گفت:

"مــن و افشــین از دیرباز پیمان بســته بودیم که دولت را از عرب بستانیم و به خاندان کسری نقل کنیم. دو روز پیش، پیکی از افشین آمد و گفت چند روز دیگر معتصــم و فرزندانش را به خانه‌ی خود دعوت خواهد کرد و همه را خواهد کشت." طاهر بی‌درنگ پیکی به سوی خلیفه فرستاد و ماجرا گفت.

حکایتی از دشمنان افشین

افشــین دشــمنان زیادی داشت زیرا در اوضاعی که خلیفه به همه ســخت می گرفت، با افشــین بسیار مدارا می کرد. امرای عرب و بزرگان ترک به او کینه داشتند. یکی از آنان، "ابودلف قاسم بن‌عیسی عجلی" بود. افشین نیرنگ‌های بسیار به کار بست و سرانجام شبی معتصم را قانع کرد که ابودلف خائن است. خلیفه قانع شد. افشین از او خواست که ابودلف را به او بدهد تا مکافاتش کند. خلیفه با بی‌میلی پذیرفت. "احمدبن ابی‌داود" که قاضی القضات بود، کوشش کرد ابودلف را از چنگ افشین برهاند. به نقل از تاریخ بیهقی، ابودلف می‌گوید:

"چون از معتصم شــنیدم که ابودلف را به افشین داده، بی‌دستورِ خلیفه آهنگ خانه‌ی افشین کردم. در دهلیز ســرایش حاجبان و مرتبه‌داران پیش دویدند و مرا بی‌مردانم نزد افشین بردند. بر صدر نشسته بود. بودلف نیز بود. با شلوار و چشم بسته. سیاف(جلاد) بر ســرش ایستاده بود و منتظر بود افشین بگوید "دِه" تا سرش را بیندازد. گفتم یا امیر، خدا مرا فدای تو کناد! من از بهر بودلف آمدم تا وی را به من بخشی. افشین به خشم گفت: نبخشیدم و نبخشم زیرا وی را خلیفه به من داده و دوش سوگند خورده که در باب او سخن نگوید تا هر چه خواهم کنم. و من سال‌هاســت که در آرزوی اینم که جان بودلف را بگیرم... برخاســتم و ســرش را بوسیدم و بی‌قراری کردم، سود نداشت. شــانه‌اش را بوسیدم و زاری کردم که او را به من ببخش. ســود نداشت. آهنگ بوســیدنِ زانوی او کردم. به خشم گفت: تــا کی چنین خواهی کــرد؟ به خدا اگر هــزار بار زمین را ببوســی، هیچ ســود ندارد. گفتم: پس‌ای امیر بدان که آنچه جوانمردی بود، گفتم و ســود نداشت و حرمــت من نگاه نداشــتی. و تو می‌دانی کــه در درگاه خلیفه و کارگزارانش همه حرمــت مــرا نگاه دارند و در مشــرق و مغرب ســخن من روان اســت. و خدای را ســپاس که برای جان بودلف منتی از تو بر من نیســت و ســخنم را به خاک افکندی. اینک بشــنو پیــام خلیفه را که فرمودای افشین! بودلف را مکُش و تعرض مکن و هم اکنون او را به خانه فرســت که دســت تو از او کوتاه شــد. اگر او را بکشی، بدل او تو را قصاص کنم.

چون افشــین این را شــنید، لرزه بر او افتاد و گفت: این پیغام، حقیقت است و نقل از خلیفه است؟ گفتم: تا کنون شــنیده‌ای من سخنی به دروغ بگویم از خلیفه؟ ســپس گفتم: ای بودلف! آیا ســلامت هستی؟ گفت آری. گفتم آیا زخمی بر تو هســت؟ گفت نیســت. به افشــین گفتم: "این بودلف در دست تو سلامت است. پیغــام خلیفه را نیز شــنیدی. وای بر تــو اگر گزندی ببیند... ســپس از آنجا رفتم و با خود گفتم کاش چنین نمی کردم زیرا اینک اســت که افشین نزد خلیفه برود و بپرســد آیا این قاضی القضات راســت می گوید؟ و خلیفــه بگوید راســت نمی گوید و مــن چنین فرمانی نداده‌ام. و هم بودلف کشــته شــود، هم من در چشــم خلیفه دروغگو قلمداد شــوم... شتابان به درگاه خلیفه رفتم. بســی آشفته بودم. جان بودلف و آبروی خودم در خطر بود.

ادامه دارد

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، این قصه را نخوانید!

این قصه‌ی آه رحمان است که چراغ‌های رابطه‌اش با خودش تاریک بود!

سه پاس از نیمه‌شب رفته بود. ماه نبود. آسمان از درخشش ستاره‌ها چنان درخشان بود که انگار فرشته‌ها طاقش را با شبنم شسته بودند. یکی از آنها بسی تابان بود طوری که فکر کردم چراغ هواپیماست. شاید هم چراغ هواپیمای "رحمان عمویی" بود. پس حالا می‌توانستم نامه‌اش را بخوانم. آن نامه، کلید معمای دلخراشِ رحمان بود. او را از قبل می‌شناختم. سال‌ها پیش که نزدیک میدان گمرک (رازی) در خیابان استخر می‌نشستم، رحمان عمویی پاساژ بزرگی داشت که در آن منطقه بی‌همتا بود. انبار بزرگی هم در قلعه‌مرغی داشت که جای جنس‌هایش بود. چند واحد آپارتمان و چند دهنه مغازه هم داشت. نصیبش از مال دنیا آن‌قدر بود که برای هفت پشتش بس بود ولی آقارحمانِ ما هیچ پشتی نداشت: اجاقش کور بود. همسر صبور و نازکدلش، فلورا خانم، به‌راستی یارِ غارِ او بود و پیوسته می‌کوشید آقارحمان را خشنود و خرسند کند ولی با سرنوشت چه می‌توان کرد که حتی اگر بهترین نرّاد باشی و همه‌ی طاس‌هایت هم نیکو بنشیند، دستِ روزگار آستینی دارد که هزار طاس از آن می‌بارد و اگر بخواهد، می‌تواند هر چابکدستی را فلج کند. این زوج مهربان، افزون بر ملالت نداشتن فرزند، هیچ باکی از ملالت‌های روزگار نداشتند و حتی وقتی که شهرداری تصمیم گرفت محله‌ی استخر و راه‌پیما و کوچه مشکی و جمشید و خیابان خاکی را به پارکِ رازی تبدیل کند، ککِ آقارحمان نگزید: ریشه‌های زندگیش را به خیابان‌های بالای شهر برد. همان وقت‌ها بود که شنیدم فلورا خانم دختربچه‌ی دو ساله‌ای را به فرزندی گرفته و اجاقِ کورِ آقارحمان را با شعله‌های مصنوعی شومینه‌ای برقی برافروخته. به هر حال این نیز گرمای خودش را داشت و المیرای دو ساله، زندگی یکنواختِ آقارحمان و فلورا خانم را پر از هیجان‌های شیرین کرد. المیرا کلاس دوم دبستان بود که زن آقارحمان فلورا خانم سرمای سختی خورد و درمانگاه محله هر چه آنتی‌بیوتیک و شربت سینه و بخور و آنتی‌هیستامین تجویز کرد، سرفه‌ها و تهوع‌ها و دردهای او بیشتر شد. آخرش او را پیش پزشکی دیگر بردند: نتیجه‌ی آزمایش‌ها سرطانِ پیشرفته‌ی ریه بود. آقارحمان او را به چندین مطب و بیمارستان برد. همه گفتند مرگ با فلورا خانم فقط سه ماه فاصله دارد.

آقارحمان منگ و مات شده بود. یک چمدان اسکناس دستش می‌گرفت و پیش متخصص‌های معروف می‌رفت و ناامید برمی‌گشت. آن روزها گرفتن ویزا و سفرهای دور و دراز بسی دشوار بود اما آقارحمان به هر دری زد و فلورای عزیزش را به لندن برد. متخصصان آنجا هم حرف طبیب‌های داخلی را تأیید کردند و آقارحمانِ خمیده قامت، فلورای نازنینش را که ویلچر نشین شده بود و درد می‌کشید، به ایران برگرداند. دست‌های فلورا از انگشت تا آرنج چنان ورم کرده بود که انگار متکاست. رخسارش بسی تکیده و رنجور شده بود. در پاهایش توانی نبود تا او را بلند کند. از خوردنی‌ها، فقط مایعات می‌خورد. آن هم یکی دو قاشق که پس از چند ثانیه بالا می‌آورد. چند روز بعد آقا رحمان تصمیم گرفت او را پیش امام رضا(ع) ببرد. خواست آمبولانس کرایه کند، گیر نیاورد. زمان جنگ بود و آمبولانس‌ها گرفتار بودند. آقارحمان فولکس استیشنی خرید و داد صندلی‌هایش را برداشتند و تخت کار گذاشت و همراه با وسایل پزشکی و پرستار، به خاکساریِ امام رضا(ع) رفت. آنجا تمناها کرد. اما: "از که بگریزیم؟ از مرگ؟ و از تقدیر الهی؟"

باکی نیست! روی دلم پا می‌گذارم



من گاهی به مناسبت‌هایی خاص، به دیدن آقا رحمان می‌رفتم. یکی از اتاق‌های خانه را به کلبه‌ی احزان تبدیل کرده بود. پر بود از عکس‌ها و لباس‌های همسرش. آقارحمان هر شب آنجا می‌رفت. شمع و عود روشن می‌کرد و یکی از ترانه‌هایی را که فلورایش دوست داشت، پخش می‌کرد و چند دقیقه با همسر در خاک خفته‌اش درد دل می‌کرد و آرامش می‌گرفت. المیرا هم دختری شایسته و فاخر شده بود. یکی از روزهایی که به خواستِ آقارحمان به دیدنش رفته بودم، المیرا دانشجوی ترم اولِ دانشکده‌ی صدا و سیما بود. پاسی از شب گذشته بود و هنوز برنگشته بود. آقارحمان سبیل می‌جوید و پایش را تکان تکان می‌داد. مدام هم شماره‌ی المیرا را می‌گرفت. انگار خوشش می‌آمد هی بشنود "مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد". گفتم: "بی‌خود شماره نگیر! صبر کن آنتن بده، اونوقت خودش تماس‌های ناموفق رو می‌بینه و بهت زنگ میزنه." سری جنباند که یعنی "من درین بحر تفکر به کجایم تو کجا".

نیم‌ساعت بعد المیرا آمد. دستپاچه بود. زیرلبی سلام کرد و سرش را پایین انداخت و به اتاقش رفت. آقارحمان دست بر دست کوفت: "از دست رفت!" گفتم: "قضیه رو جنایی نکن! فوقش با همکلاساش رفته یه نسکافه خورده... مگه به المیرا اطمینان نداری؟ مگه فکر می‌کنی جاهای ناجور میره؟" گفت: "اتفاقاً زحمتت دادم بیای یه خورده حرف بزنیم تا بفهمم باید چکار کنم. مدتیه گاهی گوشی المیرا آنتن نمیده. هفته‌ای یه بار دیر برمی‌گرده خونه. زیاد اس.ام.اس میزنه. یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها لباس شیک‌تر می‌پوشه... خب اینا یعنی چی؟" گفتم: "فرض کنیم منظورت درست باشه و المیرا دوست پسر داره..." از جا جهید و حرفم را برید و گفت: "المیرا غیر خونوادەش به احدی دلبسته نمیشه. چرا واسش حرف درمیاری!" گفتم: "خب اگه این‌جوره که میگی، نگرانیت مال چیه؟" سیگار روشن کرد و چند پک زد و کمی سبیل جوید و گفت: "می‌ترسم یکی پیدا شه و مخشو بزنه." "گفتم مگه خوب تربیت نشده که یکی پیدا شه و مخشو بزنه؟ بهش شک داری؟" سیگارش را محکم در زیرسیگاری خاموش کرد و گفت: "پاک‌ترین و مقیدترین دختر دنیاس! هیچوقت هیچ چیز ناجوری ازش ندیدم و نشنیدم." گفتم: "پس خیالت راحت باشه که کسی مخشو نمیزنه. اگرم به کسی علاقه‌مند بشه، چون خوب تربیت شده، حتماً روی کسی انگشت میذاره که جوون خوبی باشه." مشت بر مشت کوفت و گفت: "غلط می‌کنه از کسی خوشش بیاد!" و سیگار روشن کرد و گفت: "همچنین

میگی جوونِ خوب که انگار جامعه رو نمی‌شناسی. دیگه جوون خوب نداریم. همه‌شون نُخاله و دودربازن. تازه مگه جوونِ امروزی غیر از اینه که یه پسربچه‌س و نمی‌تونه مُف‌شو بالا بکشه؟ آدم باید مرد و پخته باشه تا بتونه دختری رو خوشبخت کنه."

سیگار می‌کشید و سخنرانی می‌کرد. به او گفتم حرف‌هایش قانعم نمی‌کند. گفتم از یک‌طرف می‌گوید المیرا دختری نیست که اشتباه کند، از سویی نگران است که هر ولگردی بتواند او را به خودش جذب کند. دلگیر شد و سردی آغاز کرد. گفتم: "آقا رحمانِ عزیز! المیرا یکی از دخترای خوبِ معاصره که اگه بذاریش زیر فشارِ منطقی که رنگِ اعصابِ خراب داره، بین تو و خودش یه دیوار سرد می‌کشه و از کارها بی‌خبر می‌مونی. یادتم باشه که هر دختری آخرش یه روز عروس میشه." دود سیگار به حلقش پرید و سرفه‌های پرخراشی کرد. نفهمیدم چیزی را که در نگاهش می‌دیدم، از فشار سرفه بود یا از جنس اشکی که پشت غرورش پنهان شده بود. آن شب برای این پرسش، پاسخی نیافتم.

چندی گذشت. بهار آمد و برف و سرما را برد. آقا رحمان بسی خندان بود و کبکش چنان خروسی می‌خواند که می‌توانست با دُمش گردو هم بشکند. قرار بود المیرا را برای تعطیلات نوروزی به هند ببرد. شادی آقا رحمان از این بود که از یک ماه پیش، رفت و آمدهای المیرا منظم شده بود و دیگر با گوشی به خلوت نمی‌رفت. این سفر جایزه‌ای بود به المیرایی که آرزو داشت به هند برود و از این سرزمین رمزآلود، عکس بگیرد. وقتی که به فرودگاه می‌رفتند، به من زنگ زد. چنان هیجانی داشت که از صدا و کلماتش می‌دیدم نه در پوستش می‌گنجد نه در قالبِ پیکرش.

یک هفته پس از این‌که از سفر ده روزه‌ی خود برگشتند، آقا رحمان به دیدنم آمد. پنجشنبه بود. جلو مجله سوار ماشینش شدم. نگاهش غمگین بود. نرم‌نرم راه افتاد و پس از آسمان ریسمان‌های بسیاری که به هم بافت و شکافت، تعریف کرد که کاش قلم پایش می‌شکست و المیرا را به هند نمی‌برد. ماجرا را پرسیدم. سیگار روشن کرد و پس از این‌که در هاله‌ی زرد و خاکستری دود فرو رفت، آهی کشید و گفت: "روز سومی که هند بودیم، با تور رفتیم از یه معبد قدیمی که توجنگل بود، دیدن کنیم. المیرا خیلی خوشحال بود و هی عکس می‌گرفت. من از معبد رفتم بیرون سیگار بکشم. وقتی برگشتم، دیدم یه مرتیکه‌ی سیاسوخته‌ی لندهور داره با المیرا حرف میزنه و عکسای دوربینشو می‌بینه. اول به روی خودم نیاوردم ولی نتونستم و رفتم جلو و گفتم: "المیرا یه منظره‌ی خوب دیدم. بیا نشونت بدم ازش عکس بندازی." به یارو لندهوره اشاره کرد و به من گفت: "این آقا داره درباره‌ی هند تحقیق می‌کنه و میگه همین نزدیکی‌ها یه روستای جنگلی هست که همه جاش سوژه‌ی عکسه." گفتم: "اول بیا از اینجایی که گفتم عکس بنداز، بعد ماشین می‌گیریم و میریم روستای جنگلی رو هم می‌بینیم." یارو با زبون فارسیِ خودمون دخالت کرد و گفت: "اگه اونجا رو ببینین دیگه به منظره‌های این قسمت از جنگل نمیگین خوب." از چشاش بیزار شدم. از اون چشایی بود که نمی‌شد چیزی توش خوند. خواستم درشت بارش کنم ولی از چشای المیرا فهمیدم که دوس داره بریم اونجا. زور دلم نرسید بهش بگم نه! از لوطی گری هم دور بود که به خاطر دل المیرا اومده باشیم هند و به خاطر دل من جایی که دوست داره، نریم. ناچار موافقت کردم و رفتیم وسایل‌مونو از اتوبوسِ تور برداشتیم. به راهنمای تور هم گفتم واسه رفتن به اون روستای مزخرف ماشین می‌خوام. گفت اینجا ماشین نداره. آخرش مجبور شدم رضایت بدم با ماشین یارو بریم.

بین راه خیلی وراجی کرد. آشکارا پیدا بود که المیرا شیفته‌ش شده چون هی درباره‌ی هند و عکاسی و رشته‌ی درسی خودش حرف می‌زد. منم دندون خودم رو می‌جویدم. اگه کارد داشتم، به خودم می‌زدم تا معلوم بشه خونم درنمیاد و خون، خونمو می‌خوره. به روستا هم که رسیدیم، چون از عکاسی چیزی بارم نیست، خفه‌خون گرفتم و جناب لندهور و المیرا کلی با هم حرف زدن. اسمش "جمشید چودریه". باباش پاکستانی و مادرش ایرانیه. دکترای مردمشناسی داره. توی مرکز مطالعات زبان و ادبیات فارسی که بزرگراه کردستانه، کنار ساختمونای آ.اس.پ، کار می‌کنه. از شغل و اسم و همه چیش بیزار بودم. دلم می‌خواست حلق‌شو به دندون بگیرم و خرخره‌شو بجوم. راست راست جلو من داشت مخ المیرا رو می‌زد. صبوری کردم و با خودم گفتم بعد از روستا، نخود نخود، هر کی رود هتل خود، ولی باطل فکر می‌کردم چون جمشیدِ لندهور هم توی هتل ما بود. فرداش یه ریزه به المیرا اعتراض کردم که به این لندهور رونده. رنجید و قهر کرد. منم که بی‌طاقت، ازش عذرخواهی کردم. بعدشم زبونم رو با جوالدوز دوختم. حالام که برگشتیم تهرون، هر روز با هم اس.بازی می‌کنن. قراره فردا برن روستاهای اطراف شهریار عکس بندازن."

گفتم: "خب خودتم باهاشون برو. تو که اطراف شهریار رو خوب می‌شناسی." سیگار روشن کرد گفت: "نمیشه... وقتی باهاشون هستم، المیرا فقط به لندهور نگاه می‌کنه و من اضافی هستم. می‌ترسم باهاشون برم و تاب نیارم و گردنشو بشکنم." گفتم: "انگار جمشید پسر بدی نیست. درس خونده و خونواده داره. شاید اشکال نداشته باشه المیرا چیزایی ازش یاد بگیره."

سیگارش را تکه‌تکه کرد و از پنجره بیرون انداخت و گفت: "همچین میگی پسر که انگار هیجده ساله‌شه! این لندهور سنِ خرپیری رو داره که پالونش کجه! بیست سال از المیرا بزرگ‌تره." گفتم: تو که می‌گفتی جوون امروزی چنین و چنانه و شوهر باید مرد پخته و روزگار دیده باشه!" وسط جاده روی ترمز کوفت و با نگاهی که پر از خنجر بود، خیره شد و گفت: "دیگه نشنوم بگی شوهر! المیرا غلط می‌کنه شوهر کنه اونم با این لندهور!" و ماشین را راه انداخت و زمزمه کرد: "مگه مغز لاکپشت خوردم که دختر به این خوشگلی رو بدم به این لندهورِ سیاسوخته با اون لب‌های کلفت و قد دراز و لاغرش که مثل نردبوم سوخته‌س!"

المیرا دختر زیبایی نبود. رخسار و قامت و پوستی معمولی داشت. دلم نیامد بگویم دختر خوانده‌اش "از دگر خوبان نباشد خوب‌تر" پس گفتم: "نگاه خیلی خوبی داره. پر از هوش و شخصیت و وقاره. درخششی که توی چشماش هست، جذابیت المیرا رو دو چندان کرده." به سرفه افتاد و سیگار روشن کرد و خاموش ماند.

چند روز بعد که داشتم از چاهِ حلقِ یکی از گرفتارانِ روزگار، آه غلیظی بیرون می‌کشیدم و به هیچ تلفن و پیامی جواب نمی‌دادم، رحمان اس. داد: "اگه آب دستِ‌ته، نصفِ‌شو بخور، نصفِ‌شم بریز پای گلدون و امشب بیا پیشم." رحمان کسی نبود که مرا با این لحن به مهمانی بخواند. بی‌گمان کار مهمی داشت. آهِ آن گرفتار را نیمه‌کاره رها کردم و غروب به خانه‌ی رحمان رفتم. المیرا سخت در کارِ آشپزی بود. عطرِ ادویه‌های سرخ و زرد و سیاه هندی، مشامم را پر از خاطره کرد. نگاه المیرا درخشان‌تر از ستاره‌ای بود که داشت به ماه می‌گفت: "نمی‌تونم بنویسم حال‌مو تو این دقایق / التهاب خوبی دارم. انگار عاشق شدم عاشق." نگاه آقا رحمان هم بی‌فروغ‌تر از زغالِ گداخته‌ای بود که خاکستر شده بود. با هم به ایوان رفتیم و از روزگارش پرسیدم. بسی تلخ خندید و گفت: "غمی دارم که بهبودی نداره / دهم پندش ولی سودی نداره / آخ‌ای روزگار! این دل رو بر آتش می‌نهم دودی نداره... المیرا از دستم رفت. این همه زحمت کشیدم. حالا چی نصیبم شده؟ یه لندهور از راه رسیده و داره می‌بردش." گفتم: "اگه بخوای اینجوری به داستان نگاه کنی، همین میشه که حالا توش هستی." توضیح خواست. گفتم: "به جای این‌که بگی لندهور، دکتر جمشید چودری صداش کن. این بنده خدا آدم بدی نیست. هر دختری هم آخرش عروس میشه. من خودم می‌دونم واسه خیلی از پدرها مشکله که با عروس شدن دخترشون کنار بیان ولی از تو که کلی سردی و گرمی و فراز و فرود چشیدی بعیده این‌جوری متعصب بشی." از روی صبر و حوصله، سیگار روشن کرد و چند پک زد بعد راست در چشم‌هایم میخ شد و گفت: "عروس؟" و چنان به دیوار پشت سرم مشت کوفت که پوستِ غوزه‌های مشتش کنده شد. هیچ نگفتم و گذاشتم دندان‌هایش را کُروچ کُروچ بجود. سیگاری که لای انگشتش بود، او را سوزاند و به خودش آمد. عذر خواست و کمرش تا برداشت و کفِ ایوان نشست. من هم کنارش نشستم و دستم را روی شانه‌ی پهن و خسته‌اش گذاشتم. چند جمله‌ی آرامبخش گفتم که هیچ‌یک را نشنید. گریه می‌کرد. می‌گویند گریه‌ی اینجور مردها که بازمانده‌ی لوطی‌های سابقند، از نامردی روزگار است. خودم را به نفهمیدنِ اشکش زدم و مشت مجروحش را گرفتم. خونش راه افتاده بود. رفتم از کیفم برایش چسبِ زخم بیاورم. وقتی برگشتم، در

بقیه در صفحه ۶۲

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

علی "ع" امام راستان

دلا، جمال غیب را به روی مرتضی ببین
طلوع مهر جانفزا، جلال آشنا ببین
به پرده عطای او، نوای "انّما" شنو
به جلوه سخای او، نشان "هل اتی" ببین
پی شکستن بتان، لوا به دست حق نگر
طراز نقش پای او، به دوش مصطفی ببین
فلک در آستین او، ملک بر آستانه‌اش
حریم آشیانه‌اش به ملک "لافتی" ببین
شراب ناب کوثری، به جام دوستان وی
به کام دشمنان او، شرنگ جانگزا ببین
به عزم استوار او، به رزم جان شکار او
شرار ذوالفقار او، در آذرخش "لا" ببین
به حمله‌های حیدری، فسانه شد به صفدری
غریو این دلاوری، هلا ببین، هلا ببین
به روز رستخیز اگر که دستگیر ما شود
نهاده پای آرزو، ورای ماسوی ببین
در او فروغ ایزدی، چو طلعت محمدی
به روی او نظاره کن، شکوه کبریا ببین
خدای را به بندگی، در آستان زندگی
در آشیان جان او، خدا ببین، خدا ببین
علی(ع) ست خصم ظالمان، علی(ع)ست یار بی کسان
علی(ع)امام راستان، به اوج اعتلا ببین
چو اوست چشمه بقا، به لطف مشفقا مرا
مدام باده "ولا"، به ساغر صفا ببین

استاد مشفق کاشانی

صبح انعکاس لبخند توست

زمین اگر برابر کهکشان تکرار شود
حجم حقیری ست
که گنجایش بلندای تو را
نخواهد داشت
و چشمان تو معبدی
که ابرها
نماز باران را
در آن سجده می کنند
این را فرشته‌ها حتی می‌دانند
که نیمی از تو هنوز
نامکشوف مانده است
زمین بی‌تو تاول معلقی ست
بر سینه آسمان
و خورشید، اگر چه بزرگ است
هنوز کوچک است
اگر با جبین تو برابر شود
دنباله تو
جنگل خورشید است
شاید فقط
خاک نامعلوم قیامت
ظرفیت تو را دارد
زمین اگر چشم داشت
بزرگواری تو این سان غریب نمی‌ماند
هیچ جرأتی جز قلب تو نسوخت
سپیدتر از سپیده
بر شقیقه صبح ایستاده‌ای
و از جیب خویش
خورشید می‌پراکنی
ای معنویت نامحدود
زود است حتی در زمین
نام تو برده شود...

سلمان هراتی

با تو

با تو از چه چیزی بگویم
از اندوه جنگلهای بزرگ نیامده
و تفنگ‌های زنگ زده در موزه‌ها
یا از میوه‌های درشت
زمین‌های آبستن
از چه؟
وقتی که طناب رخت را می‌لرزانی و
پیراهنی آبدار را می‌چلانی!
با تو باید از خودت گفت
از دریا

علی داوودی

چنگ خون

چنگ می‌زنم
چنگ
چنگ
انگشتانم بی‌حس‌اند
چنگ می‌زنم
چنگ
صدای تو می‌آید
صدای تو قطعه قطعه
می‌آید
چنگ می‌زنم
چنگ
روشن می‌زنی
روشن
مثل دانه‌های تراشیده الماس
چنگ می‌زنم
می‌نوازمت
و تو
قطعه قطعه
آواز می‌شوی
سپید
مثل گیسوان برفی مادرم

مریم سقلاطونی

دعا

روحم به گل نشسته، برایم دعا کنید
آیینه‌ای برای دلم دست و پا کنید
احساس می کنم که به دریا نمی‌رسم
ای رودهای تشنه، مرا هم صدا کنید
ای زخمهای کهنه که سرباز کرده‌اید
با شانه‌های خسته من خوب تا کنید
دارم به ابتدای خودم می‌رسم ـ به عشق ـ
راه مرا از این همه آتش جدا کنید
حالا که خویش را به تماشا نشسته‌ام
با آخرین غریبه مرا آشنا کنید

ناصر حامدی

دخیل شب

شب است و بی‌خبر از تو در سحر بسته است
بسوی خواب در این شب... ره گذر بسته است
نگاه ملتمس من چو دید زندانبان
به خنده گفت که پای تو تا سحر بسته است
به قلب خسته من شوق پر زدن جاریست
ولی چه سود، از این دل که بال و پر بسته است
در این سیاهی شب باد وحشی اوهام
به قتل شمع دلم بین چه سان کمر بسته است
دل شکسته خود را در این سرا، شاعر
دخیل بر دل سنگ تو بی‌ثمر بسته است

سیداسماعیل داورپناه ـ دهدشت

دریا

شدم اسیر شب بی کرانه‌ات دریا
اسیر دغدغه‌های شبانه‌ات دریا
کجای این شب وحشی ست آشیانه تو
کدام سمت جهان است خانه‌ات؟ دریا
تویی بهانه بیگانه بودنم با خویش
چگونه خو نکنم با بهانه‌ات، دریا
بخوان، بخوان که شب از این کرانه برخیزد
سپیده گل کند از هر ترانه ات، دریا
پرم پر از تب و خاکسترت نمی‌خواهم
چگونه سر بگذارم به شانه‌ات، دریا
مرا به شب نسپاری که گم شوم بی‌تو
در ابتدای شب بی کرانه ات، دریا

ناصر فیض

به استاد اکبر بهداروند

بی‌تو

بی تو عمری ست به ناخواسته‌ها زنجیرم
بی سبب نیست که ناراضی از این تقدیرم
دیدم آن زلف پریشان و جنونم گل کرد
باز دیوانه شدم، هست کجا زنجیرم؟
قایقی؟ نه بغلی تخته پوسیده بر آب
کارم از کار گذشته ست، مکن تعمیرم
مثل آن ماهی بیرون زده از تنگم من
تا به سر وقت من اینجا برسی، می‌میرم
تو به این زودی اگر سیر شدی از من خود
بی تو دیری ست من از زندگی خود سیرم
گرده افشانی گل، گستره‌ای می‌طلبد
باد می‌آید و من منتظر تکثیرم
چکش حادثه پولاد مرا شکل دهد
این که لاغر شده‌ام، نیست غمی، شمشیرم
گاه دیوانه و گل، کشتی و ماهی گاهی
نیز شمشیر... من آماده هر تغییرم
دست من نیست اگر عاشق چشمت شده‌ام
عاشقم، عاشقم عاشق، نبود تقصیرم
رفته آرامش از این خانه دربسته "غروب"
بر سر تو چه کنم با دل خود درگیرم

جعفر درویشیان ـ کرج

چهار دوبیتی از عباس احمدی

۱) عکس برگردان

سرم همواره در دامان عشق است
و چشمم غرق در باران عشق است
نمی چسبد به توشعرم، اگرچه
دل من عکس برگردان عشق است

۲) رگ

بجز از نفس خود دشمن نداریم
و حتی حال جان کندن نداریم
چرا این قدر از تو دور هستیم؟
مگر ما هارگ گردن نداریم؟

۳) قرض

همان گونه که قبلاً عرض کردم
خودم را عاشق تو فرض کردم
زدم عینک، برای دیدن تو
دو تا چشم دگر هم قرض کردم

۴) سفارش

بگو این قدر لیلی خون نریزد
و هی اشک از دل مجنون نریزد
سفارش کن به صاحبخانه دل
اثاث عشق را بیرون نریزد

جوانه‌های ادبی

***مهدی عالمی ـ تبریز**

عشق با دمشق قافیه می‌شود، نه "بزرگ".

*** نسرین رحیمی ـ تهران**

کتاب "بدعتهاوبدایع نیمایوشیج" نوشته مهدی اخوان ثالث به کار شما خواهد آمد.

***علیرضا شرفی ـ کرج**

سروده‌اید:
آن قدر می‌مانم
تا جاده‌ای مرا به تو برساند
صبر می کنم
تا باران بیاید
و تو
با باران بیایی...

توصیه‌ام به شما مطالعه و تمرین آن هم به طور مستمر است تا به مرز شعر ناب نزدیک شوید.

*** مه گل شیرازی ـ زنجان**

شبنم با کلماتی چون همدم و نم نم قافیه می‌شود.

*** ثریا حقیقی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
گر می‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
وزن این بیت: "مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن" است.

گر می ف = مفعول
روش حاج = فاعلات
ت رندان ر = مفاعیل
وا کند = فاعلن
ایزد گ = مفعول
نه ببخش = فاعلات
د و دفع ب = مفاعیل
لا کند = فاعلن

***فرهاد نظری ـ رشت**

قسمتی از سروده‌تان را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
کوه
در برابر حرفهای من
آب می‌شود
چون از تو
می گویم

هرگز

هرگز بی‌تو
آسمان و زمین را
نمی‌خواهم
من از عشق
می گویم
و از روزهایی که
با تو طولانی‌تر می‌شوند

فرهاد رئیسی ـ کرج

دیروز

دیروز
فرصت تماشا را
بی تو
از دست دادم
و آن قدر
پنجره‌ها را بستم
که حتی هوا
از کنارم رد نشد

میلاد نصیری ـ شاهرود



آقایان: حسن یزدان پناهی از فسا ـ رضا حدادیان از کرمانشاه ـ اسدا... حیدری فخر از بندرانزلی ـ محمدکریم جوهری از کرمانشاه ـ محمود شمس ـ قنبر یوسفی از آمل ـ محمد رحیمی از رامهرمز ـ دانیال رحمانیان از جهرم ـ طاهر جمشیدزاده از سرابله ـ فتاح پادیاب از فومن و سعید آسیابی از آذربایجان شرقی... نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید.

برو ای گدای مسکین در خانه علی زن
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را
● شهریار

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

گهی کاندر بلامانی، خدا خوانی، چو بازت عافیت بخشد، سر از طاعت بگردانی
سودا

*یکی از تفاوت‌های انسان با خدا این است که انسان تمام خوبی‌ها را با یک بدی فراموش می کند ولی خدا تمام بدیها را با یک خوبی می‌بخشد
کیوان

*وقتی حواست نیست نگاهت می کنم و حل می‌شوم در تو. هیچ می‌دانی در رویاهایم سر بر شانه‌ات می گذارم و... راستی، ساعت چند است؟ باید بیدار شوم، دیگر خواب هم گنجایش رویاهایم را ندارد
مهراندیش

*اگر منتظر هوای خوب باشم باید هیچ وقت چیزی نکارم
سومار

*سرو دستش حنای تازه داره/برورویش به ماه اندازه داره/نگاه گرم ومست و مهربونش/در این کوه و کمر آوازه داره
حسین سعیدی ـ زرین دشت

*بی تو هر شب عاشقی بارانی‌ام/لاله پژمرده و زندانی‌ام/بی تو در کنج همه دلواپسی/بی تو من آغاز یک ویرانی‌ام
حامد نوری ـ دزفول

*پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد/عاشق چو نمی‌خواهی، معشوق چرایی؟
زهره وند

*محکم‌تر از آنم که برای تنها نبودنم، آنچه را که اسمش را غرور گذاشته‌ام برایت به زمین بکوبم. احساس من قیمتی داشت که تو برای پرداخت آن فقیر بودی
علی سعیدی

*تلخم، مثل حلوای عزای کسی که دوستش داری
نداا احمدی ـ مشهد

*باور کن من هرگز لایق دوستتدارم‌های تو نبودم. حالا هم ملتمسانه از تو می‌خواهم دوستتدارم‌هایت را به کسی بگویی که لایق دروغ‌هایت باشد
معصومه خدادادی صوفیانی

*می کند کار خرد نفس چو گردید مطیع/دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
تنها

*باران برای کسی تکراری نمی‌شود، هر وقت بیاید دوست داشتنی ست و تو بارانی
نور آباد ممسنی

*ای کاش دلم پنجره‌ای دیگر داشت/ای کاش خدا فقط شقایق می کاشت/ای کاش یکی می آمد و غم‌ها را/از قلب اهالی زمین برمی‌داشت
شهره توکلی

*مکن اول تو با کس آشنایی، چو دل بردی مکن هرگز جدایی، نباشد این رواج و رسم عاشق، که اول مهر و آخر بی‌وفایی
مریم فتحی ـ مشهد

*ذهن ما باغچه است، گل در آن باید کاشت، گر نکاری گل سرخ علف هرز در آن می‌روید
نسرین شیرازی

*دوستی گندمکی است که در معبد یاد، چون که با خوشه ذخیره است به آفت نرود!
محمدرضاا... مرادی

*می گویند خوش به حالت از وقتی رفته خم به ابرو نیاوردی، نمی‌دانند بعضی دردها کمر را خم می کند
شیوا ـ الف

*می نشینم در یاد، اشک‌ها خشکیده، آرزوها در باد، خنده‌ها خوابیده غصه‌ها چون دریا، ساحلی پر رویا، من نمی‌بینم هیچ حسی از یک خواهش، آسمان و پرواز، حس خوب آغاز!
صدف صبوری

*سه چیز را نگهدار: افسوس، فریاد، نفرین. از سه چیز کار بگیر: عقل، همت، صبر. سه چیز را هیچگاه فراموش نکن: خدا، مرگ و دوست خوب
کیوان

*ساحل به دریا گفت: توانم نیست که موج‌هایت را نگه دارم، مرا بگذار تا ردپای دلت را در دل داشته باشم
آذر وحید اقدم مهربانی

*می گویند آدم‌های خوب را پیدا کنید و بدها را رها کنید، اما اینگونه باید بود؛ خوبی‌ها را در آدم‌ها پیدا کنید و بدی آنها را نادیده بگیرید، چون هیچکس کامل نیست
شهروز

*برای کسانی که خدا را می‌شناسند تاثیر جمله "این مکان مجهز به دوربین مدار بسته است" خیلی بیشتر از "عالم محضر خداست، در محضر خدا معصیت نکنید" نیست!
سلمان کرامتی راد

پاسخ به پیغامها

فرنوش ناقلا، خیلی ساده‌اس، تو ابتدا پیامی رو می‌فرستی و نفر بعدی هم همون پیامو، بعد مال تو استفاده می‌شه و مال اون تو پیام‌های تکراری!

دو گور عزیز به کسی که صاحب ماست و مارو آفریده و تااین حد مهربانه که بی‌نهایت می‌بخشه، نمی‌شه بگی یه چیز می گم ناراحت نشو، دنیات نامردیه!!

سیمای مهربون از آمل بنا به درخواست تو و خیلی‌های دیگه نوشته‌های تکراری رو هم کامل می‌یارم، رو چشم!

علی کیانی، پیامت تکراری بود ولی چون متوجه شدی من آقای ملکی هستم و به من تذکر دادی چاپ می کنم تا به دیگران لوم ندی! در ضمن خدا شخصیتی به ما داده تا با ادب باشیم!

جناب **اصغر شاهنظری** نوشته‌های تو هم مدتی می‌شه که مربع مربع می‌یاد!

ناهید ـ همدان عزیز من، پیام فرستادی "خدایا یک مرگ بدهکارم و هزار آرزو طلبکار، یا طلب ده یا طلب بگیر" اول باید بگم خدا چیزی به نام مرگ نداره که از ما طلبکار باشه استاد اقبال لاهوری هم می گه، جانی که بخشند دیگر نگیرند، آدم بمیرد از بی‌یقینی، در ضمن خدا بدهکار آرزوی ما نیست چون آرزو و مثل خواسته بچه از بزرگترهاست که پدر و مادر می تونن برآورده کنن و می توانن برآورده نکنن!

حامد نوری، گفتی "واقعاً انگار از سنگی که دلت واسه خواننده‌ها تنگ نمی‌شه" درست می گی من معنی دلتنگی رو نمی‌دونم، اما تو بگو اگر دلتنگ توی زیبا و مهربون بشم باید چطوری بگم دوستتدارم؟ خوب به من روزی هزار پیامک می‌رسه که ۸۰۰ تای اون جدیدن!

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:
لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

شراره (پرنده آزادی صبر بسیار کمی همراه دودلی دارد، اگر برود باز نمی گردد)
دل‌ای دل (اشک می‌دهم که همراهیت کند و مرگ که بدانی برمی‌گردی)
شاهین (آدم‌های غمگین حافظه بهتری دارند)
مصطفی باقرپسندی (سلامتی رفیقی که پیشمون نیست ولی تو قلبمونه)
محمد آرمین ـ تهران (گاهی خدا آنقدر صدایت را دوست دارد که سکوت می کند تا بگویی خدای من)
شبگرد شاهرودی (زندگی یک سفر است، حرمت اعتبار خود را با دیگران مشکن)
اتود f (هیچ دلی بی بهانه نمی تپد، نمی دانم دلها بهانه گیرند یا بهانه‌ها دلگیر)
آسمان پرستاره (درد دلم را به دریا گفتم، چه صیدی کرد ماهیگیر از ماهی‌های دق کرده)
دختر ایرانی (آری، آغاز دوست داشتن است/گرچه پایان راه ناپیداست/من به پایان دگر نیندیشم/که همین دوست داشتن زیباست)
ح ـ شاهین شهر (آب آتش را خاموش می کند صبر هم خشم را)
سیده فاطمه ـ بابل (بعضی وقتا مجبوری تو فضای بغض بخندی، دلت بگیره ولی دلگیری نکنی، شاکی باشی ولی شکایت نکنی)
سحر (راه که می‌روی عقب می‌مانم، نه برای همقدم شدن، می‌خواهم پاجای پایت بگذارم تا رد پایت را خیابانی به آغوش نکشد)
امیر حسین ـ بیجار (آرزوهایت را برآورده می کند خدایی که آسمان را برای خندان گلی می گریاند)
متولد ۵۹ (کجا دنبال مفهومی برای عشق می گردی، که من این واژه را تا صبح معنی می کنم هر شب)
انتظار (۲) (نفسم گرفت از این شب در این حصار بشکن، در این حصار جادویی انتظار بشکن)
لیلا سراج (یاد کردن دوست جرم نیست تو یاد کن اگر محکوم شدی حبس با من)
مینیاتور (پرسید: چرا دیر کرده است؟ در آیینه نگاه می‌کنم، آه عشق تو مرا پیر کرده! راست می‌گفت: او برای همیشه دیر کرده)
اکرم فتحی ـ سنندج (دو خط موازی بهم نمی‌رسند، مگر اینکه یکی از آنها خود را بشکند)
پل شکسته (پاکترین آدم‌های زندگی همانهایی هستند که وقتی کنارشانی چایی‌ات سرد می‌شود)
فاطیما رزاقی (ثبت احوال همه چیز را در شناسنامه‌ام نوشته جز احوالم را)
مهری ذکریاپور (این روزها مهربان که باشی می‌پندارند دشمنی، گرگ باشی خیالشان راحت می‌شود که از خودشانی، ما تاوان گرگ نبودنمان را می‌دهیم)
سیامک ـ همدان (گاهی سکوت راز ناگفتنی‌هاست)
۲۲ (هیچگاه پاک کنی پیدا نمی‌شود که عشق تو را از دلم پاک کنه)
میرزا مهربانی (به همه عشق بورز، به تعدادی اعتمادی کن، به هیچ کس بدی نکن)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۹۷

۱- محسن شیرین زاده- مشهد
۲- ماهان جمشیدی- تهران
۳- مهدی محبی- زنجان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر) چه تعداد است؟

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
			X												۱
	X					X							X		۲
		X			X			X				X			۳
				X					X					X	۴
			X							X					۵
		X					X				X				۶
	X					X						X			۷
					X			X					X		۸
				X						X					۹
	X					X			X						۱۰
		X						X					X		۱۱
			X				X					X			۱۲
				X							X				۱۳
X					X					X					۱۴
		X				X			X			X			۱۵
	X							X					X		۱۶
											X				۱۷

افقی:

۱- لقب کریم خان زند ـ پارچه‌ای خاص کشور یمن ۲- کشف پیر و مادام کوری ـ روادید ۳- مکان ـ جاده قطار ـ مادر ـ از ماهی‌های کنسروی ـ کجاست ۴- پیامبری ـ از ماکیان ـ ارابه‌ای اسبی ۵- نشانی ـ سهو ـ ساز جاری ۶- لذت، خوشی ـ از حروف شرط ـ کارگر حمام ـ منقار مرغ ۷- راه کوتاه ـ طریقه ـ خواسته ۸- شوی ـ گوشت آذری ـ نام خدای باغ‌ها و تاکستانها در اساطیر یونان ۹- نورانی‌تر ـ ریسمان ابریشمی ـ عضو کابینه ۱۰- قلب قرآن ـ الفبای موسیقی ـ دریاچه‌ای در آسیا ۱۱- کجاوه ـ از سبزی‌های معطر ـ نرخ ۱۲- اشاره به دور ـ جانشین ـ نقصان ـ وسیله پرواز ۱۳- نصف ـ حکیم، بخرد ـ مفتاح ۱۴- بخت و اقبال ـ ستاره دنباله‌دار معروف ـ برقرار، معمور ۱۵- مرکز ایتالیا ـ چهره شطرنجی ـ پرهای ریز مرغ ـ پادشاه ـ غصه، غم ۱۶- از توابع سروستان شیراز ـ طلوع کرده ۱۷- زادگاه نیما ـ مشهورترین اثر گابریل گارسیا مارکز

عمودی:

۱- گیج و حیران ـ مرکز آن تبریز است ۲- گرفتگی دل ـ بوی رطوبت ـ غلاف شمشیر ۳- مساوی ـ الکتریسته ـ جاده اتومبیل‌رو ـ ضمیر وزنی ـ مرتجع لاستیکی ۴- فرهنگ‌نامه معروف فرانسوی ـ از بیماریهای عفونی در گلو ـ درختی سه‌گانه ۵- ویرایش ـ آلاچیق ـ پنبه زن ـ نوعی شرکت سهامی ۶- شب ـ فرمانروایی ـ مقابل مواجب ـ رفوزه ۷- صورت ـ جای گلوله ـ پول ژاپن ـ پارچه فروش ۸- ساختمان ـ میله وزنه برداری ـ مجموعه حروف یک زبان ۹- رئیس دینی زرتشتیان ـ حرف فاصله ـ حرف تفسیر ـ فرمان ماشین ۱۰- ضمیر انگلیسی ـ تندرست ـ کرانه ـ قطع سینمایی ۱۱- نشانه ـ ساز سه گوشه ـ کرم شب‌تاب ـ محفوظ ۱۲- اکسید آهن ـ قافله ـ وسیله‌ای در ورزش باستانی ۱۳- حرف همراهی ـ واحد سطح ـ نوعی موتور ـ آفت ـ علامت جمع ۱۴- واحد پول کشور سوئد ـ حرف ندا ـ منفعت ۱۵- رمانی معروف از چارلز دیکنز ـ نوعی سوره

حل جدولهای شماره ۳۵۹۷

[illegible]

یک مسافر خوب از خود هیچ ردی بر جا نمی‌نهد ● لائو تسه

حرف (ا) چه تعداد است؟

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

سیاسی کاری / شهری در ژاپن
ظرف دم کردن چای / واحد بوکس
عدد ماه / واریته
پارچه کت شلواری / غیرحقیقی
جزیره‌ای ایرانی
گونه / نت منفی
غذاخوری

متقلب / نشانه

ابزار برف روبی / مستعمره
تمر هندی / من و شما
نام باستانی پایتخت ارمنستان

رژلب / پارچه پنبه‌ای
گوشت آذری / شکم‌بند لاغری

بالا آمدن آب دریا / مرض
نفت سیاه / نوعی سال شمسی
رهن / واحد توپ جنگی

کتف / شگفتا
پول ژاپن / همه
نوعی میمون دم دار / نفرین

پیشینه / نوعی بازی گوی و چوگان
چوب تسبیح / پول عراق
یازده / قومی ایرانی

پالگانه / میوه‌ای مربایی

بچه مرغ
انگبین / برعکس
تیر پیکان دار / از گروههای خونی
شکاف جامه / پرستیدنی عهد جاهلی
متوقف

توبه / آسان گیری
بنیان / لباس

پدر / آب شرعی
مبال / بازگردانیدن
بلند و کشیده / کافی

فلز سرخ / یکتا
رودی در اروپا / تکرار حرف
کابوس

خراب / نامی برای نیترات نقره
استانی در شمال / اسب ماده

بازدارنده
مقام طلایی / اسب سیاه
موسس

ناپسند / واحد کاغذ روزنامه

عدد روستا / میوه خوب
عقیده / چاشنی سالاد

حمام لاغری

حلزون

جدول سودوکو ۳۶۰۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۶	۸						
						۲		۶
	۲			۱	۹			
			۱				۸	
	۷	۶	۹			۳		۵
۸					۳			۲
	۹	۴	۷			۸		
						۴	۵	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





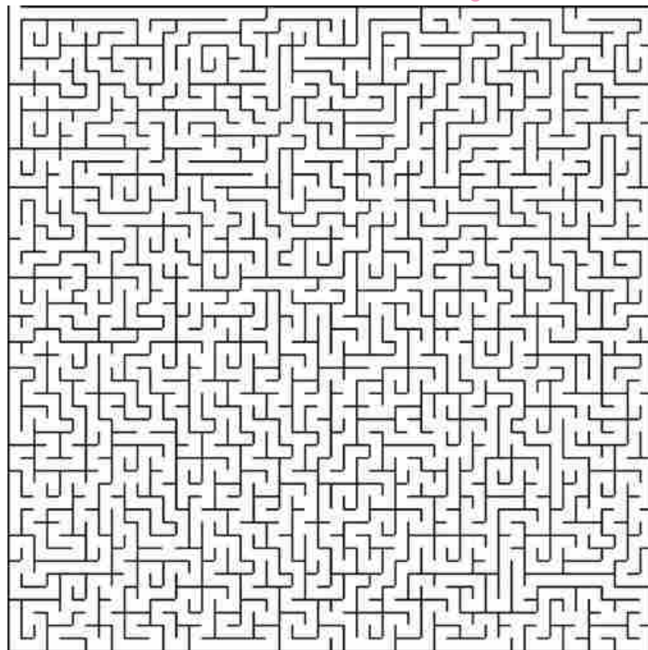
شکلهای پنهان در تصویر گله گاوها

گاوها مشغول چرا هستند ولی در میان این تصویر ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است. برای آنکه بدانید شکلهای پنهان شده چه هستند، آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم و حال از شما می‌خواهیم این شکلها را در تصویر اصلی پیدا کنید.

نقاشی پنهان

در میان این خطوط و نقاط به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و خانه‌هایی را که دارای نقطه هستند رنگ کنید. برای بهتر شدن کار مراقب باشید که هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار یک نقاشی زیبا نمایان خواهد شد.

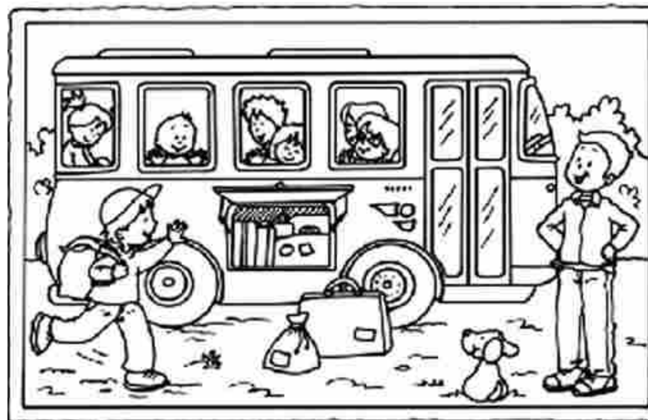




مارپیچ پر خطر!

می خواهیم از قسمت بالا و سمت چپ این مارپیچ وارد آن شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین و سمت راست آن خارج شوید ولی خیلی مراقب باشید چون این مارپیچ بسیار تو در تو و گیج کننده است.





هفت اختلاف در تصویر اتوبوس مدرسه

باز هم دیر به اتوبوس مدرسه رسیده است. اما در میان این دو تصویر که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول یکسان به نظر می‌ایند، هفت اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۵

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

خانه لعنتی

به جای مقدمه: خاطرات "حنانه" که به دستم رسید، آن را کنار گذاشتم. به نظرم هم کودکانه آمد هم تکراری. اما بعد که خوب فکر کردم، دیدم اتفاقاً در اوج تکراری و کودکانه بودنش، به خاطر کم سن و سال بودن نگارنده آن، واقعیتی تلخ در بر دارد؛ تلخ و عبرت آموز!

***

دفتر خاطراتم را برایتان می‌فرستم. دلم می‌خواهد آن را چاپ کنید تا همه دختران نوجوان آن را بخوانند. دختران ساده‌ای که گول حرف‌های قشنگ و ظاهر فریبنده دل‌های هوسباز خیابانی را می‌خورند. دخترانی که عمر عزیز و آبرویشان را همچون من، به پای یک عشق پوشالی می‌ریزند. ای کاش دختران نوجوان و چشم و گوش بسته، سرگذشت مرا بخوانند و بدانند که یک پسر نجیب، عشق گمشده‌اش را در کوچه و خیابان جستجو نمی‌کند و فقط دنبال سوءاستفاده از دخترانی چون من است که با حماقت خود زندگی‌شان را بر باد می‌دهند.

۹/اردیبهشت/۱۳۹۱: حنانه جان! ناسلامتی من صمیمی‌ترین دوست تو هستم. پس کاملاً طبیعیه که از روی دلسوزی این حرف‌ها رو بهت بزنم و بخوام راه و چاه رو نشونت بدم. تو فقط شونزده سالته و تو اوج احساسات هستی. توی این سه چهار ماه، عشق "پوریا" چنان هوش و حواست رو برده که دیگه به درس و کتاب و مدرسه دل نمیدی. آخه چرا نمی‌خوای قبول کنی که پوریا از اون پسرای خوش تیپ و چرب زبونه که خیلی راحت می‌تونه دخترایی مثل تو رو فریب بده؟ واقعاً خنده داره، عشقی که توی راه مدرسه پیدا شده، اسمش رو گذاشتی عشق واقعی! تو شیفته ظاهر فریبا و حرفای دلنشین پوریا شدی. واسه تو خیلی زوده که وارد این بازی‌های عشقی بشی و از زندگی بیفتی. این روزا به هیچی اهمیت نمیدی و فقط و فقط به پوریا فکر می‌کنی.

حوصله پند و اندرزهای "زهرا" را نداشتم. خدا را شکر که با آمدن دبیر ریاضی‌مان، صحبت‌هایش ناتمام ماند.

۱۳/اردیبهشت/۱۳۹۱: امروز به بهانه کلاس فوق برنامه دیرتر به خانه باز گشتم و یک ساعتی با پوریا در خیابان‌ها چرخیدیم. پوریا می‌گفت برای ازدواج و به هم رسیدنمان، لحظه شماری می‌کند. خدایا، از خوشحالی روی ابرها سیر می‌کنم. دلم می‌خواهد پدر پوریا هر چه زودتر از خارج باز گردد و به خواستگاری‌ام بیایند. مدام به روزی فکر می‌کنم که با لباس سفید عروسی در کنار پوریا ایستاده‌ام و دست در دست او، به تمام دختران فامیل که با نگاهی پر از حسد به من خیره شده‌اند، می‌خندم.

۱۶/اردیبهشت/۱۳۹۱: امروز، همین که مادر و برادر کوچکم از خانه بیرون رفتند، به سمت تلفن شیرجه زدم و شماره پوریا را گرفتم. با شنیدن صدایم نزدیک بود از خوشحالی بال دربیاورد. می‌گفت: "حنانه جان، دلم خیلی گرفته بود. خوب شد زنگ زدی. البته چند بار می‌خواستم باهات تماس بگیرم اما از ترس اینکه مادر یا برادرت گوشی رو بردارن و برای تو بد بشه، پشیمون شدم. من به شنیدن صدای قشنگت عادت کردم. باور کن وقتی صداتو می‌شنوم، همه غم و غصه‌هامو فراموش می‌کنم." دو ساعتی با پوریا صحبت کردم. او برایم زمزمه‌های عاشقانه سر داده بود و من با شنیدن هر واژه از جملات دلنوازش، از حرارت عشق قطره قطره آب می‌شدم.

۲۰/اردیبهشت/۱۳۹۱: زهرا امروز باز هم نطقش گل کرده بود و رفته بود بالای منبر. تمام زنگ تفریح را داشت سخنرانی می‌کرد و از بدی دوستی‌های خیابانی می‌گفت. زهرا که از دوستان دوران ابتدایی من است و تنها دوستی است که پدر و مادرم ارتباط و رفت و آمد با او را تایید کرده‌اند، می‌گفت: "من تو رو خوب می‌شناسم حنانه! اونقدر رمان‌های عشقی خوندی که تبدیل شدی به یه دختر رمانتیک. تو خیلی ساده و زودباوری. تشنه عشق و محبتی. حالا یه شیطان به اسم پوریا سر راهت قرار گرفته و داره بهت محبت می‌کنه. تو هم همچین جذبش شدی که خودتو فراموش کردی." وقتی حرف‌های زهرا را برای پوریا بازگو کردم، اخمی به چهره نشاند و گفت: "من می‌دونم این حرفا رو برای چی می‌زنه. اون فقط به من و عشقی که به تو دارم، حسودیش میشه. دو سه باری که اونو کنارت دیدم، شعله‌ای آتیش حسادت توی چشماش زبونه می‌کشید. واسه همین یکسره توی گوشت می‌خونه که این دوستی‌ها آخر و عاقبت نداره و آخرش سرت به سنگ می‌خوره. اصلاً می‌دونی چیه؟ من می‌خوام به همه دنیا ثابت کنم که آخر همه دوستی‌های خیابونی جدایی نیست. من با تو ازدواج می‌کنم و تو رو خوشبخت‌ترین زن روی زمین می‌کنم تا به همه ثابت بشه. تو هم اگه از من می‌شنوی، دور زهرا رو خط بکش و دیگه باهاش رابطه نداشته باش. چون نمی‌خوام با حرفای مسخره‌ش تو رو ازم بگیره."

۲۰/اردیبهشت/۱۳۹۱: امروز حتی جواب سلام زهرا را ندادم. وقتی علتش را پرسید، رویم را برگردانم و گفتم: "دیگه نمی‌خوام باهات رابطه داشته باشم چون عشقم این طوری خواسته!" زهرا که معلوم بود ناراحت شده، با صدایی بغض آلود گفت: "باشه، عیبی نداره. فقط امیدوارم عشق پوریا بیچاره‌ت نکنه!" و رفت...

۳۰/اردیبهشت/۱۳۹۱: اتفاقی که از آن می‌ترسیدم، افتاد. پدر همین که قبض تلفن و مبلغ نجومی آن را دید، فیوز پراند و داد و فریادش به آسمان رفت. می‌گفت: "فردا میرم پرینتش رو می‌گیرم. باید معلوم بشه کی این همه از تلفن استفاده کرده و به کجا زنگ زده."

۱/خرداد/۱۳۹۱: دیگر بدتر از این نمی‌شد. عصر که در خانه تنها شدم، سیم گوشی تلفن پذیرایی را کشیدم و به پریز اتاقم زدم. داشتم با پوریا حرف می‌زدم. به او گفتم: "نمی‌دونی چقدر استرس دارم. اگه بابام پرینت رو بگیره و بهت زنگ بزنه، چی؟" پوریا گفت: "فعلاً که هیچ خبری نیست. نمی‌خواد بیخود نگران باشی. تازه اگه زنگ بزنه بهش میگم چقدر خاطر دخترش رو می‌خوام و دیوونه‌شم." ناگهان صدایی در گوشی پیچید. عرق سردی بر تنم نشست. به گمانم کسی از سالن گوشی را برداشته بود. فوری با پوریا خداحافظی کردم و گوشی را سر جایش گذاشتم. همین که خواستم از جایم بلند شوم، در اتاقم باز و پدر در چهارچوب در ظاهر شد. او با نگاه پر از خشم و عصبانیت، در حالیکه رگ‌های گردنش بالا زده بود، نگاهم می‌کرد. هاج و واج مانده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. تا خواستم چیزی بگویم، پدر سیلی محکمی به صورتم نواخت و گفت: "پس تو بودی که با اون بی‌پدر

ومادر حرف می‌زدی وباعث شـدی این همه پول تلفن بیاد، دختره بی‌چشم ورو! حالا دیگه می‌شینی با پسر غریبـه دل میدی وقلوه می‌گیری؟ فکر کردی میذارم تـوی خونه من از این غلطا بکنـی؟ انقدر می‌زنمت که عشـق و عاشـقی از سـرت بیفته." پدر اینها را گفت و کمربندش را کشـید و به سـمتم هجوم آورد. ضربات سـهمگین پدر بـر بدنم فرود می‌آمد امـا من با جان و دل حاضر بـودم در راه پوریا کتک بخـورم. نمی‌دانم چقدر گذشـت که پدر خسته شد و کمربندش را روی زمین انداخت و نعره زنان گفت: "دفعه آخری باشه که می‌بینم با اون پسـره حرف می‌زنی. به خدا قسم اگه یه بار دیگه ببینم یا بشـنوم باهاش زد و بند داری، سـر تو میذارم لب باغچه و گوش تـا گوش می‌برم!" مادر که برای سـر زدن به مادربزرگ رفته بود، همین که از راه رسـید، پدر تشـر زنان گفت: "مقصر شمایی خانم! من که از صبح تا شـب به خاطر یه لقمه نون اسـیرم. امروز هـم چون حالم خوب نبود، کارم رو زود تعطیل کردم و برگشتم خونه. شـما حواست به این دختر چشم سفید نبوده که اینطوری از آب دراومده."

۲/خـرداد/۱۳۹۱: دیشـب تا صبح نتوانسـتم بخوابـم. تمـام بدنم درد می‌کرد. بدتـر از همه، پدر با کارش غرورم را شکست و قلبم را جریحه‌دار کرد. چه می‌شد اگر به جای آن برخورد کمی مرا درک می‌کرد؟ یعنی خودش جوان نبوده؟ عاشـق نشده؟ با چشمانی گریان لباس‌های مدرسه‌ام را پوشیدم و بی‌سر و صدا از اتاقم بیرون آمدم. خواسـتم از در خانه بیرون بروم که صدای پدر سر جا میخکوبم کرد. گفت: "خوب گوشاتو بـاز کن ببین چی میگم! از این لحظه به بعد مثل سـایه دنبالتم. به خدا قسـم، اگه دست از پا خطا کنی و بخوای بـری دیدن اون پسـره یا به هر طریقی باهاش حرف بزنی، زنده‌ت نمیذارم. حالا زود از جلو چشمام گمشو!" بی‌آنکـه خداحافظـی کنم، از خانه بیـرون رفتم. حال خـراب خودم بس نبود، زهرا هـم همچون موی دماغ مدام پیشـم می‌آمد و می‌گفت: "چی شده حنانه؟ آخه چرا انقدر بهم ریخته‌ای؟" چند باری محلش نگذاشتم اما وقتی زنگ تفریح سـراغم آمـد، با عصبانیت گفتم: "ولـم کن دیگه. آخه به تو چه؟ چرا توی کاری که بهت مربوط نیسـت، دخالت می‌کنی؟" زهرا سرش را تکان داد و گفت: "واقعاً که!" و راهش را کشـید و رفت. زنگ آخـر که به صـدا درآمد، همین که از مدرسـه خارج شـدم چشـمم به پوریا افتاد. با دیدنش یاد حرف‌های پدر افتادم و دلم از ترس به لرزه افتاد. خواسـتم تا آرام شـدن اوضاع بی‌تفاوت از کنار پوریا بگذرم اما طاقت نیاوردم. شور عشـق نگذاشت او را نادیده بگیرم. چند باری اطراف را نگاه کردم و وقتی مطمئن شـدم خبری نیست، سریع خودم را به پوریا رساندم. همین که نگاهم کرد، با گریه گفتم: "دیدی چی شـد؟ بابام همه چیز رو فهمید. دیروز که گرم صحبت با تو شده بودم، نفهمیدم کی برگشته خونه و گوشـی رو برداشته. نمی‌دونی چه قیامتی به پا شـد! اونقدر کتک خوردم که بدنم سـیاه و کبود شـده." پوریا با صدایی بغض‌آلـود گفت: "الهی بمیـرم برات که بـه خاطر من کتک خـوردی. بابات امروز به من زنگ زد. نمی‌دونسـتم اونه وگرنه جواب نمی‌دادم. کلی تهدیدم کرد که دست از سرت بردارم. خواسـتم بهش بگم که چقدر دخترشو دوست دارم اما به خاطر تو حرفی نزدم و سکوت کردم. من نمی‌خواستم اینطوری بشـه حنانه!" در میان گریه خندیدم و گفتم: "خدا نکنه تو بمیری پوریا. از این به بعد کارمون سخت میشـه. دیگه نمی‌تونم از خونه بهـت زنگ بزنم. مثل سـابق نمی‌تونیم هر روز همدیگه رو ببینیم. من اگه یه روز نبینمت دق می‌کنم." پوریا اشک‌هایم را پاک کرد و گفت: "منم نمی‌تونم ازت جدا بشـم. زندگیم با بودن تـو گره خورده. پدرم هنوز برنگشـته، یعنی چند ماهی اونجا کار داره وگرنه می‌اومدیم خواستگاری و تو برای همیشـه مال من می‌شـدی!" نگاهی به پوریا انداختم و گفتـم: "خب، پس چیکار کنیم؟ اگه بابـام یه بار من و تـو رو با هم ببینه، هر دومون رو می‌کشـه. تو نمی‌دونی بابام چقدر یکدنده و متعصبـه." پوریا کمی فکر کرد و گفت: "قضیه خواستگاری تا برگشتن پدرم منتفیه اما... یه راهی هست واسـه اینکه با هم باشیم." با خوشحالی گفتـم: "چه راهی پوریا؟ هر چی باشـه قبول می‌کنم." پوریا گفت: "فرار. تنها راه حلش اینه! از خونه فرار کن و بیا پیش من. با هم ازدواج می‌کنیم و واسه همیشه پیش هم می‌مونیـم. اینطوری هیچکس نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه!" از شنیدن پیشـنهاد پوریا جا خوردم. گفتم: "من تو رو بیشتر از هر کس و هر چیزی توی دنیا دوست دارم و حاضـرم به خاطرت هـر کاری بکنم اما فرار از خونه..." پوریا نگذاشـت حرفم تمام شـود. با ناراحتی گفت: "پس دوسـتم نداری. این همه مدت سـر کارم گذاشـته بودی. خب، منم باید قید خونه و خونواده‌م رو بزنـم. حاضرم به خاطرت ایـن کار رو بکنم اما تو چی؟ بهـم اعتماد نداری. به حرفای پـدرت فکر کن حنانه. به کتک‌هایی که دیشـب خـوردی. اون فهمیده که ما بـا هـم در ارتباطیم. امروز و فردا دسـت که مچمون رو بگیـره، اونوقت باید قید همدیگـه رو بزنیم. تو این رو می‌خوای؟ ازت خواهش می‌کنم بهم اعتماد کن حنانه. تنها راه خوشـبختی‌مون فراره. خوب فکراتو بکن. اگه به حرف من رسـیدی، فردا صبـح قرارمون همین جا. اگه نیومدی می‌فهمم عشـقت دروغ بـوده و هر چند سـخته، برای همیشه فراموشت می‌کنم." پوریا اینها را گفـت و بی‌آنکه منتظر جواب مـن بماند، رفت و مرا با دنیایی از تردید تنها گذاشت. الان ساعت از سه بامداد گذشـته و من همچنان بیدارم. طاقـت دوری از پوریا را ندارم. بدون نگاههای مهربان و حرف‌های قشـنگ و عاشـقانه‌اش چطور زندگی کنم؟ حـال که او حاضر است به خاطر رسـیدن به من قید خانواده‌اش را بزند، من نیز به او ثابت خواهم کرد که برای زنده نگه داشتن عشقمان از هیچ کاری دریغ نمی‌کنم.

۳/خرداد/۱۳۹۱: امروز شناسـنامه و پول‌های قلکم را داخل کیفم گذاشتم و به هوای رفتن به مدرسه، از خانه فرار کردم. دلشـوره‌ای عجیـب به دلم افتاده بـود. پاهایم می‌لرزید و سـرم گیج می‌رفت. برای یک لحظه پشـیمان شـدم اما وقتی یاد حرف‌های شیرین پوریـا و کتک‌های پدرم افتـادم، عزمم را جزم کردم و بـه محل قرارمان رفتم. پوریا منتظرم بود. مرا که دید، با خوشحالی به سـمتم آمد و گفت: "می‌دونستم میای حنانـه. دیگه نگران هیچی نبـاش. از این لحظه به بعد همیشه با همیم..." قرار بود به خانه یکی از دوستان پوریا برویم. وقتی به آنجا رسیدیم، حسابی جا خوردم. فضای خانه پر از دود سیگار بود. دو دختر و یک پسر جوان که لباس‌های زننده‌ای پوشـیده بودند، کنار هم نشسـته بودند و سـیگار می‌کشیدند. پوریا دسـتم را گرفت و گفت: "بیا بشین. احساس غریبی نکن. اینا دوستامونن." دختران جوان که حالتشـان عادی نبود، سـر تا پایم را برانداز کردند و قهقهه‌ای پرصدا سـر دادند. حال بدی داشـتم. حرارت بدنم بالا رفته بود و نمی‌توانستم نفس بکشـم. به پوریا گفتم: "بیا از اینجا بریم. ببین اون پسره چطور با چشـمای هیزش نگام می‌کنه؟" پوریا خودش را به من نزدیک‌تر کرد و دستش را دور گردنم انداخت و گفـت: "کجا بریم عزیزم؟ تازه رسـیدیم." سـپس مقنعه‌ام را از سـرم برداشـت. ترسـی عجیب بر دلم حاکم شده بود. پوریا تا به حال چنین آزاردهنده نگاهم نکرده بود. پسر جوان بسـته‌ای از جیبش درآورد و به سمت دخترها پرتاب کرد و گفت: "پاشین برین تو اتاق. حواستون باشه سهمیه امروزتون همین قدره." دخترها بسـته را در هوا قاپیدند و به سـرعت به اتاق رفتند. از طرز نگاه و خنده‌ای که روی لب پسـر جوان خشـکیده بود، چندشـم شد. خودم را پشـت پوریا مخفی کردم. پسـر جوان خنده بلندی سـر داد و گفـت: "مثل اینکه دوسـت دخترت خیلی خجالتیه پوریا. اما خب، امروز دیگه خجالتشـو میذاره کنار!" مقنعه‌ام را سر کردم، از جایم بلند شـدم و گفتم: "پوریا پاشـو از اینجا بریم. اگه نیـای خودم میرم." این را گفتم و به سـمت در رفتم اما پوریا ناگهان همچون گرگی وحشی به سمتم حمله کرد و مرا به سمت آن پسـر جوان هل داد. گیج شده بودم. ترسـیده بودم. پشیمان شـده بودم اما دیگر دیر شده بود. از نگاه کردن به چشـم‌های پوریا می‌ترسیدم. در آن چشـم‌هایی که عاشقشان بودم، شیطان خانه کرده بود. گریه کردم، التماس کـردم. باور نمی‌کردم پوریا بخواهد چنین بلایی سـرم بیاورد. شروع به فریاد زدن کـردم. پوریا دسـتش را روی دهانم گذاشـت و من هـم آنچنان گازی از دسـتش گرفتم که تصور می‌کنم بخشـی از پوست و گوشـتش کنده شد و بعد مثل یک پرنده که از قفس رها شده باشد از خانه زدم و بی‌درنگ جیغ کشـیدم و دویدم و وقتی نزدیکی‌های خانه رسیدم تازه متوجه ماجرا شـدم، اینکه کیفـم را در خانه پوریا جا گذاشـته بودم و وقتی کمی آرام‌تر شـدم با او تماس گرفتم تا شناسـنامه‌ام و وسـایلم را بگیرم موبایلش را خاموش کـرده بود و من حالا از یـک طرف ترس آن حضور را داشتم و از طرف دیگر ترس شناسنامه و...

دو روز بعد از آن باخبر شـدم کـه گویا بعد از جیغ زدن‌های من و جمع شدن همسایه‌ها و شکایتشان افراد آن خانـه را پلیس گرفته که گویا پوریا هم جزوشـان بود. من هم با هزار زحمت توانسـتم خودم را به حالت عادی بازگردانم البته از حق نگذریم که صحبت‌های زهرا این وسط بسـیار نجات بخش من بود او مثل یک فرشته ساعت‌های متمادی با من صحبت کرد تا سر به سنگ خورده‌ام آرام بگیرد، اما هنوز هم وقتی می‌خوابم کابوس آن خانه لعنتی آرامشم را می‌گیرد و... ■

گفتگو: پرستو فرهادی، سید محمد صادق لواسانی

پیمان قاسم‌خانی

مقابل بهاره باید مردسالار بود

پیمان قاسم‌خانی ثابت کرده که استاد شوخی‌های خاص است؛ چه آن‌وقتی که "مارمولک" را نوشت، چه زمانی که با "سن‌پترزبورگ" در فیلمنامه‌نویسی و بازیگری درخشید و چه وقتی که یک فوتبالیست مشهور را در مجموعه "پژمان" سوژه کرد و مردم را مدتی پای داستانش میخکوب. حالا قاسم‌خانی در آستانه پنجاه‌سالگی، سراغ یک سوژه جذاب دیگر رفته است؛ سوژه‌ای که دو سال تمام با ادعای "ملتهب بودن" در راهروهای وزارت ارشاد سرگردان بود و یک روز باید اسم مرده‌هایش عوض می‌شد و روز دیگر جای زن و مَردش در قبر! قاسم‌خانی در این گفت‌وگو درباره موضوعات مختلفی از جمله ممیزی‌های جالب و بعضا طنزگونه فیلم، تفاوت آن با "مارمولک"، مظلوم‌بودن خانم‌ها در "طبقه حساس" و... صحبت کرد که خلاصه‌ای از آن را در زیر می‌خوانید:

بحث ساخت فیلمی با نام "قبر دوطبقه" که بعد به "طبقه حساس" تغییر پیدا کرد، دو سالی بود که مطرح می‌شد و محل بحث بود. چه شد که بالاخره این فیلم ساخته شد؟

اول بگوییم که اگر از همان روز اول خیلی رُک می‌گفتند مشکل چیست، یک سال در راهروهای وزارت ارشاد این طرف و آن طرف نمی‌رفتیم. اصل ماجرا این هم که با آن مشکل داشتند همین دو جسد خانم و آقای داستان بود که روی هم دفن شده بودند. البته مدیران قبلی اداره نظارت هم تلاش‌هایی کردند تا با تغییر دیالوگ یا سکانس به نتیجه مطلوب برسند، اما هر چه تغییراتِ مورد نظرشان اعمال می‌شد باز هم می‌دیدند مشکل هم‌چنان وجود دارد. حتی آخرین چیزی که از ما خواستند این بود که اگر جای دو جسد در آن قبر دو طبقه عوض شود، یعنی مرد زیر دفن شود و زن در قسمت بالایی، مشکل حل می‌شود که دیگر کار به آنجا نرسید.

یعنی چه؟! پس از این همه رفت و آمد بر اساس چه استدلالی موضوع تغییر جای جسدها را مطرح کردند؟

ببینید! گویا این دوستان مقداری با آقای کمالی ما موافق بودند که نباید جسد همسرش زیر جسد دیگری دفن می‌شد، هرچند این کار سهواً انجام شده بود. اما با این حال و با همه احترامی که برای این دوستان قائل هستم، مجبور به بیان همان توضیحاتی بودیم که در فیلم به کمالی داده می‌شد که "بابا این‌ها جسدند، مرده‌اند..." (خنده).

یعنی فیلمی که الان روی پرده سینماهاست، نسبت به نسخه اولیه فیلمنامه زیاد تغییر کرده؟

نه، تغییرات کمی دارد. مثلاً در سکانسی که مربوط به بازی محمدرضا فروتن می‌شود، او نقش رئیس دفتر مرجع تقلید آقای کمالی (با بازی رضا عطاران) را داشت که کمالی برای استفتاء پیش او می‌رود، اما بعد از گرفتن جواب صحیح و شرعی طوری عصبانی می‌شود که می‌خواهد مرجع تقلیدش را عوض کند! این یکی از بخش‌هایی بود که گفتند حساسیت‌زاست و آن را تغییر دادیم، اما اینکه اتفاق و تغییر بزرگی در فیلمنامه رخ داده باشد، پیش نیامد.

پس می‌شود گفت که انگار کلاً اصل موضوع از طرف دوستان درست درک نمی‌شد.

چرا درست درک می‌شد، ولی این نگاه در تصمیم‌گیری‌شان دخیل بود که ما بالغ هستیم و تماشاگر خیلی نمی‌تواند تصمیم درستی بگیرد و گرنه مفهوم فیلم که درباره یک تعصب بیمارگونه حرف می‌زند کاملا روشن است. مسئله اساسی در این‌باره این است که ما یک نگاه رسمی داریم که نماینده‌اش همین آدم‌ها و خانواده‌هایی هستند که در فیلم‌ها و سریال‌های تلویزیون می‌بینیم؛ یعنی آدم‌هایی که خیلی مودب هستند و نشان می‌دهند همه چیز گل و بلبل است، اما یک بخش دیگری هم هست که مردم عادی‌اند و کیلومترها با آنچه در تلویزیون می‌بینیم فاصله دارند. به نظر می‌رسد آن‌هایی که به یک شوخی در فیلمی واکنش نشان می‌دهند و فریاد "وااسلاما" سر می‌دهند و می‌گویند بیچاره شدیم و اخلاق نابود شد و این حرف‌ها، یا در جامعه و خیابان نیستند یا اینکه کلاً دروغ می‌گویند. چون مثلاً همه می‌دانیم جوک‌های محبوب مردم ما به نوعی جوک‌های رکیک است و به همین دلیل برخی واکنش‌ها بیشتر ریاکارانه است.

در کارهای شما دوالمانِ خیلی مشخص وجود دارد، یکی طنز یا همان کمدیِ سیاه که گفتید و یکی هم انتقاد؛ مخصوصا انتقاد سیاسی و اجتماعی. در طول این سال‌ها و به ویژه در مقایسه با "مارمولک"، روند کارتان را چطور ارزیابی می‌کنید؟

هیچ کدام از اتفاقاتی که تا به حال پیش آمده، خیلی مطابق با برنامه‌ریزی نبوده، آنچه دیده می‌شود نوع نگاه من و شاید هم شیوه اعتراض من است، چون همیشه در خودم نسبت به خیلی چیزها منتقدم؛ مثلاً در همین "طبقه حساس" انتقادم به نوع تعصبی است که گاهی نسبت به زنان وجود دارد. البته فقط به آن گروه از زن‌هایی که مظلوم واقع شده‌اند و نه همه آن‌ها، چون زن‌هایی هم هستند که اصلاً مظلوم نیستند. (خنده)

اما به نظرم در متن‌هایی که می‌نویسید خانم‌ها کمتر دیده می‌شوند و خیلی پررنگ نیستند. کلاً فکر کنم نگاهتان مردسالارانه است!

نه به خاطر مردسالاری نیست. همان‌طور که خانم میلانی دوست دارد درباره زن‌ها فیلم بسازد چون خودش زن است، برای من هم راحت‌تر است که برای مردها بنویسم، چون آن‌ها را بهتر می‌شناسم. ضمن اینکه کمدی نوشتن برای آقایان راحت‌تر است.

چرا؟

بالاخره برای خانم‌ها مشکلات ممیزی وجود دارد و آن‌قدر که با مردها می‌توان شوخی کرد با خانم‌ها نمی‌شود! شوخی نوشتن برای زن‌ها خیلی راحت نیست، مخصوصا وقتی بدانیم در تلویزیون خانم‌ها حتی اجازه خوردن خیار یا هویج را هم ندارند! اما در کل طبیعی است که من شناخت بیشتری روی آقایان دارم و طبیعتا دنیای مردانه و رابطه بین مردها را که گاهی

نوعی خشونت ذاتی در آن است را هم دوست دارم. به عنوان مثال چیزی که در سریال "پژمان" خیلی دوست داشتم، خشونت ذاتی‌ای بود که در رفتار فوتبالیست‌ها وجود دارد. یعنی گاهی طوری همدیگر را می‌زنند که طرف له می‌شود اما بعد بلند می‌شوند و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است ولی خوب خانم‌ها این طور نیستند دیگر. البته به نظرم کلاً مردها جذاب‌ترند (خنده).

کاراکتر "کمالی" را از اول برای رضا عطاران نوشتید؟

نه، براساس شخصیت پرویز پرستویی نوشتم. اولین باری که سیروس همتی طرحش را برایم گفت، آقای پرستویی هم آنجا بود ولی ساخت فیلم و شروع کار آنقدر طول کشید که ایشان سر فیلم دیگری مشغول بازی شد.

به نظر می‌رسد حضور رضا عطاران در "طبقه حساس" باعث می‌شود که همه به امید دیدن یک کمدی تمام عیار به سینما بروند، لذا عده‌ای احساس می‌کنند فیلم آنطور که می‌خواهند نیست.

دقیقا. الان افرادی که از "طبقه حساس" انتظار یک فیلم کمدی دارند، احساس می‌کنند که این فیلم در نیمه دوم از نفس افتاده در حالی که اصلاً این طور نیست و هدف ما ساخت یک فیلم سراسر کمدی و شوخی نبود. انتظار پیش آمده هم شاید به خاطر حضور رضا در فیلم است، چون او آنقدر بانمک و کمدین است که مردم انتظار دیگری از حضورش در یک فیلم دارند؛ به همین دلیل است که می‌گویم شاید اگر پرویز پرستویی که طنز خاص رضا عطاران را ندارد، نقش اصلی را بازی می‌کرد، چنین انتظاراتی برای درک لحن خاص "طبقه حساس" به وجود نمی‌آمد. البته با همه این حرف‌ها، اگر "طبقه حساس" با هر کس دیگری جز رضا عطاران ساخته می‌شد، نصف الان می‌فروخت و مردم هم نصف الان دوستش داشتند.

درباره فیلمنامه سینمایی "پژمان" بگویید. چه اتفاقی قرار است برای فیلم سینمایی "پژمان" بیفتد؟ ضمن اینکه می‌گویند قرار است سال ۹۳ اولین فیلم‌تان را با فیلمنامه‌ای که ۱۰ سال است آن را برای خودتان در کشو گذاشته‌اید، جلوی دوربین ببرید.

از چه چیزهایی خبر دارید!! (خنده) اول "پژمان" را بگویم که اولین فیلم سینمایی‌ای است که از روی سریال تلویزیونی ساخته می‌شود و اگر داستان خوبی برای آن نداشتم سراغش نمی‌رفتم. فیلم داستان خوب و بانمکی دارد که بازیگران اصلی آن پژمان جمشیدی و سام درخشانی به همراه یکی از بازیگران سینما هستند که خودم حمید فرخ‌نژاد را در نظر دارم که امیدوارم جور بشود. ضمن اینکه بهروز رهبری‌فرد هم در فیلم هست و داستان ربطی به سریال "پژمان" ندارد، یعنی سعی می‌کنم این طور باشد تا کسانی که سریال را ندیده‌اند، فیلم را راحت تماشا کنند و متوجه داستان بشوند.

هیچ وقت این فرصت پیش نیامد که با مهران مدیری یک فیلم سینمایی کار کنید؟

بعد از سریال "باغ مظفر" یک ایده سینمایی برای آن داشتم و برادران آقاگلیان هم مجوز سینمایی آن را داشتند. پیشنهاد من در آن زمان این بود که برویم سمت نسخه سینمایی، ولی کلاً آن گروه خیلی تمایل به سینما ندارد.

این تمایل نداشتن، به اختلاف‌هایی که شنیده می‌شد میان شما و مهران مدیری وجود دارد، مربوط می‌شد؟

نه راستش مشکلی نداشتیم. مهران کار خود را می‌کرد و من هم کار خودم را. از یک جایی به بعد من احساس می‌کردم احتیاج دارم به سینما برگردم و دوست داشتم فیلم سینمایی کار کنم در حالی که مهران، تلویزیون را دوست داشت. آن موقع بحث شروع کار شبکه نمایش خانگی هم مطرح بود که من علاقه‌ای به آن نداشتم. اینکه بین من و مهران اختلافاتی وجود داشته باشد، هم درست نیست. اما از لحاظ کاری تا آخرین کاری که ("مرد هزار چهره") با هم انجام دادیم همه چیز خیلی خوب پیش رفت.

حالا چرا تلویزیون را خیلی دوست ندارید؟ در صورتی که "پژمان" و "مرد هزار چهره" مخاطب میلیونی داشتند.

اتفاقا این بخش قضیه که مربوط به تعدد مخاطب است را خیلی دوست دارم. مخصوصا اینکه بازخورد کار را خیلی سریع می‌گرفتیم و این احساس شگفت‌انگیزی بود. اگر بخواهم خیلی دقیق‌تر بگویم، من اگر یک تیم نویسندگان داشتم که ۷-۸ نفر دور هم جمع می‌شدیم و حرف همدیگر را خوب می‌فهمیدیم، از تلویزیون بیرون نمی‌آمدم، ولی متاسفانه آن تعداد نویسنده را ندارم که بتوانم با آن‌ها راحت باشم و پاس کاری خوبی با هم داشته باشیم. الان من فقط یک محراب (قاسم‌خانی) را دارم که او هم اصلاً نویسندگی را دوست ندارد و تا بتواند از زیر آن در می‌رود. البته مطمئن هستم نویسندگان خوبی داریم اما من به آن‌ها دسترسی ندارم و این فرصت را هم ندارم که استعدادهای خوب را پیدا کنم و به آن‌ها آموزش بدهم.

شما را به عنوان پرفروش‌ترین طنزنویس در سینما می‌شناسند و مسعود ده‌نمکی را هم به عنوان پرفروش‌ترین کارگردان. ترکیب این دو چطور می‌شود؟ اصلاً امکان دارد کار مشترکی با هم انجام دهید؟

شدنی نیست، چون سر اولین فیلمنامه آقای ده‌نمکی یعنی "اخراجی‌ها ۱" با هم صحبت کردیم. آن موقع فیلمنامه کامل نوشته شده بود و یک ماه با هم راجع به آن حرف زدیم و هر دو فهمیدیم نگاه‌مان درباره کمدی خیلی خیلی از یکدیگر دور است. او به یک چیز می‌خندد و من به یک چیز دیگر. در نتیجه با همه احترامی که برایش قائلم معتقدم نه من می‌توانم با او کار کنم و نه او می‌تواند با من کار کند.

پس کلاً به "گفتمان" معتقدید!

بله کاملا اعتقاد دارم. ضمن اینکه خوشحال بودم کسی از یک کار دیگر به حوزه فرهنگی می‌آید. حتی یک خاطره جالب هم از ایشان دارم. زمانی که مستند آقای ده‌نمکی به نام "کدام استقلال، کدام پرسپولیس" در سینما سپیده اکران شد، من هم آنجا بودم. گروهی از دوستان بسیجی بودند و عده دیگری هم جماعت سینمایی با تیپ‌های مخصوص به خودشان. برایم جالب بود که این جمع در یک جا با هم بُر خورده بودند و صحبت می‌کردند و این همان مفهوم "گفتمان" است. من خوشحال بودم که مسعود ده‌نمکی آمده این طرف و این دو گروهی که از نظر ظاهر با هم تفاوت دارند با هم گفت‌وگو می‌کنند. الان هم خوشحالم که کار می‌کند هر چند بعد از "اخراجی‌ها ۱" فیلم‌های دیگر او را ندیدم.

یک سوال بی‌ربط دیگر! امکان دارد مثلاً وقتی دارید فیلمنامه‌ای را می‌نویسید، خانم رهنما به عنوان همسرتان بگوید باید یک نقشی هم برای من بنویسی؟ اصلاً به عنوان کسی که احتمالاً امسال اولین فیلم سینمایی‌اش را می‌سازد، قرار است بهاره

بقیه در صفحه ۵۳



مردان بزرگ همچون کوه‌اند که هر چه از آن‌ها دورتر می‌شویم عظمت آن‌ها بیشتر آشکار می‌گردد
●ورد جوی

محمد حمید جعفری

به بهانه پیگیری مجدد شکایت ایران از هالیوود

شکایت یا عدم شکایت، مساله این است...

HOLLYWOOD

یکی از پرونده‌های عجیبی که خوشبختانه در دولت یازدهم مختومه شد، به خدمت گرفتن یک وکیل برای پیگیری شکایت از «هالیوود» است؛ مسأله‌ای که ظاهراً دغدغه برخی نمایندگان مجلس شده و خواستار پیگیری این شکایت شده‌اند. اما آیا حقیقتاً شکایت از «هالیوود» به عنوان محله‌ای در آمریکا و نماد سینمای ایالات متحده ـ که در واقع هیچ نهاد مشخصی نیست ـ شدنی است و نتیجه‌ای دارد و آیا راهکار بهتر و اثربخشی برای مقابله با فیلم‌های دارای مضامین ضدایرانی وجود ندارد؟!

چرا عدم پیگیری؟

از رخدادهای چند سال اخیر، هویت بخشی به «هالیوود» به عنوان یک نهاد و حتی یک مکتب است و «هالیوودیسم» در همین فضا شکل گرفت و خیلی جدی‌تر از آنچه در آمریکا گمان می‌رفت، مورد توجه قرار گرفت و کار تا آنجا پیش رفت که این محله در لس‌آنجلس که صرفاً به واسطه حضور استودیوهای فیلم‌سازی، نماد سینمای آمریکا شناخته شده، در معرض پیگیری حقوقی قرار گرفت!

این پرونده‌ها طبیعتاً در دولت یازدهم بسته شد و اساساً پیگیری نشد؛ اما هم‌اکنون برخی نمایندگان مجلس از وزیر فرهنگ و ارشاد بازخواست کرده‌اند که «چرا شکایت از هالیوود را پیگیری نکرده‌اید؟» و ظاهراً بر خواسته‌شان در این زمینه پافشاری دارند و از کشاندن وزیر به صحن علنی نیز جمعیت‌هایی شده است.

قاسم جعفری از اعضای کمیسیون آموزش و تحقیقات، یکی از مدعیانی است که به شدت پیگیر این ماجراست.

این نماینده مجلس در سخنانش، برخی استدلال‌هایی را مطرح کرده با این مضمون: «این شکایت در همین حد هم که پیگیری شده است تیتر حداقل ۳۰۰ روزنامه مهم اروپا و امریکا بوده است. حتی یک روزنامه انگلیسی نوشته بود که اگر ایران از هالیوود شکایت می کند چرا ما این کار را نکنیم چون هالیوود علیه آن‌ها هم فیلم می‌سازد. ما می‌خواهیم نهضتی علیه جهان سلطه ایجاد کنیم و مظلومیت و حقانیت ملت ایران را ثابت کنیم. اگر پیگیری‌های حقوقی هم درست انجام شود احتمال اینکه این شکایت مثل اعاده حیثیت شود وجود دارد».

در آغاز آنچه مشخص است اینکه هرچند شماری از نشریات به این ماجرا پرداخته بودند، قطعاً این رقم معادل سیصد روزنامه و حتی صد روزنامه مهم اروپا و آمریکا نبود و در درجه بعد، تعدادی از نشریات به وکیل خدمت گرفته شده توسط ایران پرداخته بودند که یک ضد تبلیغ تاریخی بود و البته کاملاً روشن است، این شکایت به جایی نمی‌رسد.

این شکایات از اساس بی‌حاصل است، زیرا کارگردان و تهیه کننده این اثر می‌توانند به آسانی در دادگاه با طرح اینکه آثار مذکور فیلم داستانی سینمایی هستند و نه مستند، پس لزومی ندارد که مشابه وقایع تاریخی باشند و اساساً بر مبنای داستان‌پردازی نویسنده بوده، تبرئه شوند و در چنین شرایطی طبیعتاً تنها ایران متضرر خواهد شد که صدها هزار و چه بسا چند میلیون یورو هزینه کرده و سرانجام بازنده دادگاهی بوده که خود آغازش کرده است؛ بنابراین باید زمین بازی را اشتباه نگرفت و دریافت که پاسخ یک فیلم با مضامین ضدایرانی، یک فیلم در دفاع از ایران در همان مسیر داستانی است.

وکیل مدافع شیطان

«ایزابل کوتان پر»، وکیلی که برای این پرونده در نظر گرفته شده، از اصل موضوع شکایت بحث برانگیزتر بود؛ کوتان‌پر تجربه دستیاری و همکاری با ژاک ورگاس را دارد. ورگاس به واسطه دفاع از بسیاری از گروه‌های تروریستی و جنایتکاران جنگی مشهور نظیر کلاوس باربی جنایتکار نازی مشهور به قصاب لیون، اسلوبودان میلوسویچ دیکتاتور سابق صربستان و خمرهای سرخ، در جایگاه وکیل مدافع، به عنوان وکیل شیطان معرفی می‌شود و خانم ایزابل کوتان‌پر نیز از استادش تأسی کرده و سراغ پرونده‌هایی می‌رود که هیچ وکیلی با هیچ دستمزدی حاضر به دفاع از آنها نمی‌شود.

ایزابل کوتان‌پر علاوه بر آنکه وکیل و همسر ایلیچ رامیرز سانچز، ملقب به «کارلوس شغال» مزدور چپ و تروریست مشهور بود، از بدترین پرونده‌های قابل تصور دفاع کرده و اتفاقاً در بیشتر این پرونده‌ها نیز به نوعی شکست خورده و در واقع صرفاً بدسابقه در موارد انتخابی نیست، بلکه در نتیجه دفاعیاتش نیز کارنامه یک برنده را ندارد. او جزو تیم وکلای پرونده زکریا موساوی از عوامل محاکمه شده درباره یازدهم سپتامبر بود که رسماً عضویتش در القاعده و اطلاعش از وقوع این حادثه تأیید شد و تأکید کرده بود، آرزو دارد هر روز یازده سپتامبر باشد و مشابه آن حادثه تکرار شود.

طبیعتاً برای چنین شخصی حکم اعدام صادر می‌شد؛ اما وکلای زکریا موساوی که کوتان‌پر جزو آن‌ها بود با این استدلال که مرگ آرزوی این عضو ارشد القاعده است، خواستار حکم حبس ابد برای مجازات بیشترش شدند و اتفاقاً حکم اعدام با همین استدلال به حبس ابد تغییر کرد و به واقع با چنین نوابغی برای محکوم کردن آمریکا در پرونده «آرگو» طرف شده‌ایم که تنها مورد قابل دفاع از کارنامه‌اش، حضور در میان وکلای مدافع روژه گارودی بوده است!

متأسفانه در سال‌های اخیر این پروژه‌ها که تنها از کیسه بیت‌المال ارقامی را بر باد داد و زمینه سفرهای توریستی گروهی از چهره‌های نه چندان تأثیرگذار را به ایران فراهم ساخت و حق الوکاله اشخاص نه چندان خوشنام را برای پروژه‌ای از پیش شکست خورده فراهم ساخت، هیچ مطالعات تطبیقی عمیقی درباره هالیوود صورت نپذیرفت و مشخصاً یک جزوه صد صفحه‌ای درباره اینکه چگونه می‌توان نظام سینمایی عظیمی با بنیان‌های اقتصادی و فنی مشابه هالیوود در ایران ایجاد کرد، به عنوان خروجی این همایش‌ها به دست نیامد و ای کاش حداقل در این زمینه کارهایی انجام می‌گرفت.

شاید بهتر باشد میلیون‌ها یورو یا دلار حق الوکاله‌ای که قرار است در خوشبینانه‌ترین حالت، محصولش تعدادی تیتر در نشریات جهانی باشد و در نهایت با تیتر برنده شدن طرف مقابل در این پرونده‌ها به پایان برسد، صرف پروژه تحقیقاتی برای طراحی یک نقشه راه کاملاً عملی مبتنی بر مفاهیم بومی و خطوط قرمز کشورمان برای شکل‌گیری نظام سینمایی عظیم برای کشورمان شبیه آمریکا، هند و یا کره جنوبی شود.

ای کاش بزرگ...

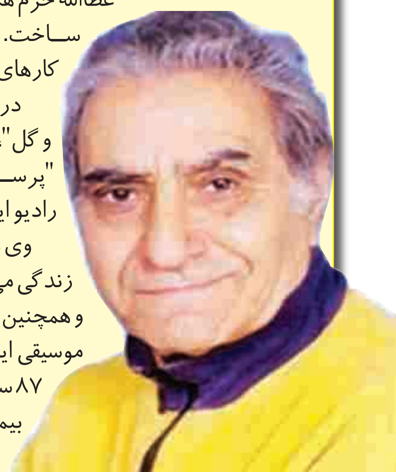
در این میان، ای کاش برخی نمایندگان به جای این خواسته درخواست تولید آثار جدی توسط چهره‌های بین‌المللی در دفاع از تاریخ ایران (همان مقطعی از تاریخ که ۳۰۰ را زیر سؤال برده) برمی‌آمدند و درخواست تولید فیلمی فاخر را داشتند و درباره دیگر آثار نیز رویکردی اینچنینی پی می‌گرفتند که قطعاً اگر با کیفیت آثار جهانی دارای مضامین ضدایرانی ساخته شود، آنچنان بازتاب جهانی خواهد یافت که به کلی تبلیغات ضدایرانی را خنثی می‌سازد، مشروط بر آنکه قائل به استفاده از ظرفیت‌های بین‌المللی سینما برای دفاع از سینمای ایران بود.

درگذشت آهنگساز معروف در بی‌خبری و غربت!

چند روز پیش زمانی که خبر درگذشت محمدرضا لطفی قلب و روحمان را آزرده کرده بود، اتفاق تلخ دیگری برای موسیقی افتاد، اما ما بی‌خبر ماندیم و شاید خیلی از ما از این خبر ساده گذشتیم. در یکی از روزهای اردیبهشت یکی از برجسته‌ترین آهنگسازان پیشتاز در زمینه موسیقی مدرن خیلی بی‌سر و صدا موسیقی را تنها گذاشت.

"عطاالله خرم"، آهنگساز پرکار و آفریننده ملودی‌های جاودانه ایرانی به علت بیماری سرطان چند روز پیش از درگذشت "محمدرضا لطفی" چشم از جهان فرو بست. عطاالله خرم، نوازنده ویلن و آهنگساز در سال ۱۳۰۵ در تبریز چشم به جهان گشود. چندی گذشت و او به همراه خانواده به رضاییه "ارومیه" کوچ کرد. مقداری نواختن سازهای موسیقی را در آن دیار فرا گرفت و سپس سوی پایتخت رهسپار شد و نزد ابوالحسن صبا موسیقی کلاسیک ایرانی را فرا گرفت و نزد "روبن گریگوریان" سازهای مدرن را آموخت.

او نزدیک به ۴۰۰ آهنگ در ایران برای شمار زیادی از هنرمندان ایرانی ساخت و سابقه همکاری با محمدرضا شجریان را نیز داشت که البته بسیاری از این آثار امروزه از رادیو و تلویزیون ایران پخش می‌شوند و بیادگار برای ما مانده‌اند. او علاوه بر آهنگ‌های بیشماری که ساخت، در کار سینما و نیز به ویژه در ساختن آگهی بازرگانی بسیار پرکار بود.



عطاالله خرم همچنین چندین آهنگ برای ایرج خواجه‌امیری ساخت. آهنگ "لاله و گل" با سروده بهادر یگانه از کارهای به‌یاد ماندنی از این سه هنرمند است.

در زمره آثار او می‌توان از "بارون بارونه"، "لاله و گل"، "مهتاب"، "دو کبوتر"، "کجاوه" و نیز ترانه "پرستو" یاد کرد. خرم مدت‌ها رهبر ارکستر جاز رادیو ایران بود.

وی سال‌های پیش از مرگ را در لس آنجلس زندگی می‌کرد و نیز چند جلد کتاب (گلستان موسیقی و همچنین ردیف‌های موسیقی ایرانی) در مورد تاریخ موسیقی ایران منتشر کرد. عطاالله خرم سرانجام در سن ۸۷ سالگی بر روی تخت بیمارستان در حالی که از بیماری سرطان رنج می‌برد، از دنیا رفت.

مریلا زارعی: ما تنبلیم!

مریلا زارعی می‌گوید دو، سه سال است که با وجود میل باطنی‌اش به جهت خاطرات بدی که از نمایشگاه در ذهنش مانده، به آن سر نمی‌زند و معتقد است: "اغلب مردم ما اهل کتاب نیستند. دلیلش را نمی‌دانم. ریشه‌اش شاید یک جور تنبلی و راحت‌طلبی است. مثل حس و حالی است که بچه‌ها نسبت به مدرسه و درس خواندن دارند. نمی‌دانم کتاب و مطالعه و قلم و کاغذ چه سابقه‌ای دارد، که گرچه افراد در رده‌های بالای اجتماعی مجبورند مطالعه کنند اما سایرین می‌گویند که ما فرصتش را نداریم. بسیاری از آنها وقتی هم فرصت دارند دل و دماغ ندارند. مسلماً اگر در گیر اجاره خانه و هزار جور دغدغه‌های اقتصادی باشی، ذهنت توانی برای مطالعه ندارد. در بین اقشار مرفه هم که ذهن آزادتری دارند باز هم کتاب‌خواندن رایج نیست و معمولاً ترجیح بر تماشای فیلم است. یعنی اگر وقت فراغتی هم باشد، افراد سینما را انتخاب می‌کنند. برای همین چاره‌ای نیست جز اینکه از طریق سینما تاثیر روانی بر مخاطبان گذاشت و کتابخوانی را تبلیغ کرد. شاید اگر افراد موفق و تحصیلکرده، مدام از تاثیری که مطالعه و کتابخوانی بر ارتقای جایگاهشان داشته بگویند، این باور به مرور در جامعه به وجود بیاید که کتاب‌خواندن واقعاً به ترقی آنها کمک می‌کند."



او راه‌حل دیگری هم پیشنهاد می‌کند: "اگر خودمان را وادار کنیم تا وقتی برای بچه‌ها کادوی تولد می‌خریم در کنارش دفترچه یادداشت و کتاب هم بگیریم یا به طور کلی هر کادویی که می‌دهیم، حتماً کتابی هم کنارش بگذاریم به مرور فرهنگسازی می‌شود. فکر می‌کنم اگر از طریق تلویزیون یا سایر رسانه‌ها هم مسابقات کتابخوانی برگزار شود و مثلاً بابتش جوایز درخور توجهی به برندگان تعلق گیرد، به مرور زمان بر میزان مطالعه مردم موثر است و مردم را به کتاب خواندن عادت دهد."

مرد اصیل اگر ذلیل بشود در ذلیل نمی‌شود

●رومن رولان

هفت هنر

بقیه از صفحه ۵۱

رهنما را هم در فیلمش بازی بدهد؟

چیزی که اول درباره "بهاره" می‌خواهم بگویم، این است که، در این چند وقتی که بازی‌های او را در تئاتر دیده‌ام، تازه به استعدادش پی برده‌ام. قبل از آن، می‌دانستم او بازیگر خوبی است اما معتقد بودم که در جاهایی دارد تکراری می‌شود ولی در چند کار اخیری که از او دیدم فهمیدم توانایی‌هایی داشته که دیده نشده و حتی خودمن هم که نزدیکش هستم ندیده بودم. پس حتماً دوست دارم با او کار کنم اما در کار دوم! در کار اولم این ریسک را نمی‌کنم (خنده.)

چرا؟ واقعاً نمی‌ترسید که با انتشار این گفت‌وگو خانه راهتان ندهند؟!

(با خنده) به دلیل تجربه‌ای که از زمان ساخت اولین فیلم کوتاهم دارم که در آن بهاره به همراه مهران مدیری، سروش صحت و پگاه آهنگرانی بازی می‌کردند و پریای ما (دختر پیمان قاسم‌خانی و بهاره رهنما) فقط یک ساله بود...

اما کلاً به نظر می‌رسد کمی مردسالار باشید. چند گفت‌وگو از خانم رهنما خواندم که به شدت چنین چیزی را نشان می‌داد.

نه واقعا! اما حقیقت این است که اگر در مقابل خانم رهنما کمی مردسالار نباشید باید پیش‌بند ببندید، ظرف‌ها را بشویید و دوخت و دوز کنید. (خنده) من کلاً مردسالار نیستم ولی به آن میزان زن‌سالاری هم که "بهاره" قائل است، قائل نیستم. در نتیجه بین خودمان یک مبارزه پنهان دوستانه داریم، یعنی یک رابطه و دیالوگ‌های دوستانه داریم که خودمان بدون خنده می‌گوییم ولی فکر می‌کنم اگر آن را بنویسم کار بامزه‌ای می‌شود. البته شخصیتی که خانم رهنما در سریال "پژمان" بازی می‌کرد بر اساس شخصیت خودش نوشته بودم و من هم گاهی دوست دارم این ادا را در بیاورم که شخصیت بیژن بنفشه‌خواه خودم بودم هر چند واقعیت این است که نبودم، ولی "بهاره" به همان شدت که در سریال دیدید گرفتار و درگیر مسائل مختلف پیرامونش است و البته فردی اجتماعی است که من این طور نیستم.

این وسط دخترتان چه می‌کند؟ پدر که سرش شلوغ است و مادر هم گرفتارتر از پدر.

او شخصیت مستقلی دارد و خیلی به کار ما علاقه ندارد. موسیقی خودش را دنبال می‌کند و روحیاتش هم به مادرش نزدیک است و دو تایی با هم خوش‌اند! من هم در اقلیت محض قرار دارم و بیشتر در خانه می‌مانم و می‌نویسم طوری که وقتی پریا کوچک بود، یک بار که می‌خواستم از خانه بیرون بروم به من می‌گفت "مامان که سر کاره، تو دیگه کجا می‌خوای بری!"

خون در بامِ بلوک ۱۳



از پارکینگ بلوک ۱۳ شرقی صدای همهمه و فریاد می‌آمد. ساکنان بلوک وسط پارکینگ جمع شده بودند و دو دو و چند چند با هم بحث می‌کردند. چنان ازدحامی بود که مشخص نمی‌شد بحث بر سر چیست؟ گاه نام "آقای امیری" بر زبان می‌آمد و برخی با خشم به او ناسزا می‌گفتند. سرانجام مردی لاغر و بلند قد که شصت ساله می‌زد، روی کاپوت یکی از ماشین‌ها کوفت و گفت: "چه خبرتونه؟ چرا شلوغش کردین؟ ساکت باشین تا براتون توضیح بدم... آقای کرمی از شما بعیده... حسن آقا! لطفا آروم بگیر!"...

یکی از کسانی که آنجا بود، کف دست‌هایش را به هم کوفت و گفت: "ساکت شین ببینیم آقای امیری دیگه چه خرجی می‌خواد روی دستمون بذاره!"

آقای امیری که همان مرد قدبلند بود، گفت: "خدا خیرتون بده! دندون به جیگر بذارین تا بگم موضوع چیه. خبر دارین که قیمت برق کلی رفته بالا. اینجا هم بدون پارکینگ، پنج طبقه‌س. لامپ‌های پارکینگ و راه‌پله‌ها ۲۴ ساعته روشنه. من می‌خوام واسه لامپ‌ها سنسور بذارم."... یکی از ساکنان گفت: "ما که کنتور داریم دیگه واسه چی می‌خوای کنتور بخری؟" آقای امیری با صدای خیلی بلند گفت: "آقا رضا کنتور نه! سنسور!" و آهسته‌تر به بقیه گفت: "بیچاره از یه گوش کره، اون یکی گوششم ضعیفه. سنسور رو کنتور شنیده. منو باش که با طایفه‌ی کر و کور طرفم!" چند نفر خندیدند. یکی دیگر از ساکنان گفت: "من مستأجرم و حاضر نیستم همچین پولی بدم." آقای کرمی هم گفت: "منم که مالکم حاضر نیستم از این پول‌ها بدم." آقای امیری گفت: "کرمی جان چرا ناسازی می‌کنی؟ مگه بد کاری می‌کنم که می‌خوام هزینه‌ی برق رو پایین بیارم؟" کرمی گفت: "بد کاری می‌کنی که هر ماه به یه بهونه‌ای از ما پول می‌گیری. ضمن این که نظافت ساختمون خیلی بده. یه نگاه به پشت بوم انداختی؟ شده آشغالدونی. این همه هم از ما شارژ می‌گیری. من پیشنهاد می‌کنم مدیر ساختمون عوض بشه!"

این پیشنهاد همه را به سکوت واداشت. پس از چند ثانیه آقای امیری گفت: "چه بهتر! فکر کردین من خوشحالم که هی پنج طبقه رو بالا پایین برم و پول شارژ و قبض آب و گاز شماها رو از تون گدایی کنم و بریزم به حساب دولت؟ شماها لیاقت ندارین که یه آدم نجیب مدیر ساختمونتون باشه." و ناسزاگویان از پارکینگ رفت.

مدتی بود که ساکنان بلوک ۱۳ شرقی از مدیریت آقای امیری ناراضی بودند. تقریباً هر روز در فضای سبزی که جلو بلوک بود، بین مدیر بلوک و ساکنان آنجا بحث می‌شد. برخی معتقد بودند او بلد نیست مدیریت کند. عده‌ای هم درِ گوشی می‌گفتند از گوشه‌ی کارها می‌زند و مقداری از بودجه‌ی بلوک را به جیب خودش می‌ریزد. یکی دو بار هم کار مشاجره‌ی لفظی به کتک کاری کشیده بود. با این که سن آقای امیری بالا بود، دستِ بزنِ خوبی داشت و معترض‌ها را گوشمالی می‌داد. ظاهرِ آرام و خونسرد داشت اما به وقتش حسابی از کوره در می‌رفت و کلمات درشتی نثار می‌کرد. چند ساعت پس از جلسه‌ی پارکینگ، یکی از ساکنان، درِ خانه‌ی آقای امیری را زد. او در را باز کرد و گفت: "خیره!" کسی که در زده بود، دست او را گرفت و کشید و آهسته گفت: "بیا بریم پشت بوم یه چیز عجیب نشونت بدم..." آقای امیری گفت: "حالا نمیشه فردا نشونم بدی؟ داشتم شام می‌خوردم." مرد آهسته گفت: "به نفع مدیریت خودته که عجله کنی، دیر برسیم، رفته."... آقای امیری دمپایی پوشید و دنبال او از پله‌ها بالا رفت. وقتی که به پاگرد رسید، همسرش از لای در بالا را نگاه کرد و پرسید: "امیری؟ کجا میری؟" آقای امیری سرش را از روی نرده‌ها خم کرد و با انگشت اشاره کرد که "هیس! برو تو!" و خودش به بام رفت. همین که به بام رسید، ضربه‌ی محکمی به سرش خورد. ناله‌ی کوتاهی کرد و افتاد. آن مرد چند ضربه‌ی دیگر به کاسه‌ی سر او کوفت و پس از این که خشم خود را خالی کرد و مطمئن شد آقای امیری مرده، میله‌ای را که با آن ضربه زده بود، از بام، به پشت بلوک انداخت و آهسته به راه‌پله سرک کشید سپس به ساکتیِ گذشتن سایه، از راه‌پله پایین رفت و وارد یکی از آپارتمان‌ها شد و در را بست. چند ثانیه بعد، همسر آقای امیری از آپارتمان بیرون آمد و به بام رفت و صدای فریادش در راه‌پله پیچید. در چشم بر هم زدنی، کسانی که در واحدهای چهارگانه‌ی طبقه‌ی پنجم بودند، از آپارتمان‌های خود بیرون آمدند و به سوی بام دویدند و از دیدن آن صحنه شوکه شدند. آقا رضا زودتر از بقیه کنترل اعصاب خود را به دست گرفت و پس از معاینه‌ی نبضِ آقای امیری، اعلام کرد "تموم کرده" و با گوشی خودش به اورژانس تهران و به ۱۱۰ تلفن کرد... ساعتی بعد افراد پلیس جنایی و کارآگاه نوبخت به محل قتل آمدند. جمجمه‌ی مقتول پنج بار ضربه خورده و کاملاً شکسته بود. افراد پلیس جنایی با نورافکن‌های سیار پشت بام را روشن کردند و دنبال وسیله‌ی قتل و ردی از قاتل گشتند ولی چیزی پیدا نکردند. ناچار جنازه را در کیسه‌ی اموات گذاشتند و آن را پایین بردند.

کارآگاه نوبخت افراد پلیس را مرخص کرد و در بلوک ماند تا تحقیقات مقدماتی خود را انجام دهد. نخست به آپارتمان همسر مقتول، خانم سهندی رفت. ظاهرش نشان می‌داد ۳۰ سال از مقتول جوانتر است. حدس نوبخت تقریباً درست بود. او ۳۲ ساله، و همسر دوم مقتول بود که نزدیک به یک سال از ازدواجشان می‌گذشت. قبلاً مستأجر واحد هشتِ همان بلوک بود که به آقای کرمی تعلق داشت. خانم سهندی با دختر هفت ساله و پسر ده ساله‌اش زندگی می‌کرد. شوهرش به جرم قاچاق مواد مخدر زندانی شده بود و خانم سهندی با راهنمایی‌های آقای امیری از او طلاق گرفته بود. شش ماه بعد هم به دلیل مشکلات مالی، با آقای امیری ازدواج کرد. زن بیچاره حالا کاملاً احساس بی‌پناهی می‌کرد. نوبخت با کلمات آرامبخشی که بلد بود، او را کمی آرام کرد سپس خواست ماجرا را تعریف کند. خانم سهندی با گریه و ناله گفت: "داشتیم شام می‌خوردیم. یه نفر درِ آپارتمان ما رو زد و با شوهرم یه خورده پچ پچ کرد بعدش شوهرم باهاش رفت. منم سرک کشیدم ببینم کی بود. ندیدمش. فقط دیدم شوهرم داره میره پشت بوم. یه خورده بعد دلشوره گرفتم و رفتم ببینم چه خبره. شوهرم خونین و مالین افتاده بود. هیشکی هم روی بوم نبود. جیغ کشیدم. همسایه‌ها اومدن بالا و به درمونگاه و پلیس خبر دادن."

هوش آزمایی

و از شما خواننده‌ی دقیق و نکته سنج می‌خواهم بگویید آقا رضا چه دروغی گفت و نوبخت از کجا آن دروغ را کشف کرد؟ لطفاً پاسخ‌های خود را به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید و حتماً نام و شهر خود را بنویسید. کسانی که با یک تلفن دو بار جواب بدهند، از مسابقه حذف می‌شوند.

نوبخت پرسید: "مرحوم امیری دشمن هم داشت؟" خانم سهندی نالید: "خیلی... همه‌ی این ساختمون دشمنش بودن. واسه ساختمون کلی زحمت می کشید ولی کسی قدر نمی دونست. امشب شام از گلوش پایین نمی رفت و حرص می خورد که بهش گفتن مدیر باید عوض شه."... نوبخت پرسید: "شما مطمئنی که درست بعد از این که آقای امیری رفت پشتِ بوم، شما هم رفتین و غیر از ایشون کسی رو ندیدین؟" خانم سهندی گفت: "آره به خدا..! یه دقه هم نشد که رفتم بوم. قاتلش دود شده بود رفته بود هوا." نوبخت گفت: "شاید پشت دیش‌ها قایم شده بوده و وقتی که همسایه‌ها اومدن بالا، خودشو قاطی اونا کرده." خانم سهندی گفت: "نه آقا! وقتی همسایه‌ها اومدن، من روی بوم بودم. آقارضا و حسن آقا و آقای کرمی و بچه‌هاش اومدن بالا. آقارضا در بوم رو بست و همه با هم دنبال قاتل گشتن و کسی رو ندیدن." نوبخت پرسید: "وقتی جیغ کشیدین، چقدر طول کشید تا همسایه‌ها اومدن؟" خانم سهندی گفت: "اینایی که اول اومدن، طبقه‌ی پنجم می‌شینن. خیلی زود اومدن... ای وای خدا حالا وضع زندگی من و بچه‌هام چی میشه؟!"... نوبخت او را دلداری داد و گفت: "به هر حال ارث و مهریه بهتون می رسه و تا حدودی تأمین میشین." خانم سهندی زار زد: "نه آقا... هیچی بهم نمیرسه. زن عقدیش که نبودم. صیغه‌ی دو ساله بودیم. مهریه هم نداشتم." نوبخت پرسید: "شوهر سابقتون خبر داره با مرحوم امیری ازدواج کرده بودین؟" خانم سهندی گفت: "نمی دونم. من فقط دو بار رفتم زندون که اونم واسه کارای طلاق بود."

نوبخت به دیدن حسن آقا و آقای کرمی و آقا رضا هم رفت. حسن آقا مردی چهل و سه ساله بود که با همسر و پسر دانشجویش در طبقه‌ی پنجم زندگی می کرد و مالک بود. او برای نوبخت توضیح داد که تازه شام خورده بودند که صدای جیغ شنیدند. شتابان از خانه به بام رفت و آن صحنه را دید. حسن آقا و پسرش اولین کسانی بودند که به بام رسیده بودند. او معتقد بود قاتل یکی از اهالی بلوک است زیرا آقای امیری به اسم این که مدیر ساختمان بود، همه چیز را به سود خودش تمام می کرد و ساکنان بلوک به خونش تشنه بودند. آقای کرمی هم تقریباً همین حرف‌ها را زد. او و پسر و دخترش آخرین کسانی بودند که از طبقه‌ی پنجم به بام رسیده بودند.

نوبخت به آپارتمان آقارضا هم رفت. چند بار در زد تا در باز شد. جلو سرش ریخته بود و صورتی پهن و چهار گوش داشت. چهل و هفت هشت ساله می‌زد. ویزیتور یکی از شرکت‌های تبلیغاتی بود. مجرد زندگی می کرد و خانه‌اش آشفته و بدبو بود. صدای تلویزیون بلند بود و از ساندویچی که روی میزِ روبروی تلویزیون بود، معلوم بود داشت شام می خورد. نوبخت که می دانست او کمی ناشنواست، بلند گفت: "مزاحم شام خوردن شما شدم. امیدوارم ببخشین." آقارضا صدای تلویزیون را کم کرد و گفت: "لابد همه بهتون گفتن من کر هستم؟ درسته که کمی ناشنوا هستم ولی لب خونی بلدم. لازم نیست داد بزنین... بفرمایین بشینین... چایی بیارم براتون؟" نوبخت گفت: "زیاد وقت شما رو نمی گیرم. نظر همسایه‌ها رو درباره‌ی مرحوم امیری پرسیدم. می خوام نظر شما رو هم بدونم." آقارضا گفت: "مثل هر آدمی خوبی‌ها و بدی‌هایی داشت. واسه ساختمون خیلی زحمت می کشید ولی راهش رو بلد نبود. مدام خرج تراشی می کرد. حرف هم حرف خودش بود. یه وقتایی هم عصبی می‌شد و بدهنی می کرد." نوبخت پرسید: "یعنی معتقدین همین اخلاقش باعث شد کشته بشه؟" آقا رضا گفت: "راستش من خودمم از دستش شاکی بودم ولی فکر نمی کنم به این خاطر کسی بخواد قصد جونشو بکنه! جواب بددهنی، بددهنیه نه قتل."... نوبخت گفت: "شما خوب تحلیل می کنین. شاید بشه از تون کمک گرفت. بعضی‌ها میگن قاتل از اهالی همین بلوکه. نظر شما چیه؟" آقارضا گفت: "شاید درست میگن ولی فکر نکنم کسی به خاطر مدیریت و اخلاقش اونو کشته باشه." نوبخت پرسید: "به نظر شما واسه چی کشتنش؟" آقارضا گفت: "حسادت! این آدم شصت سالش بود و یه زن جوون سی ساله داشت. توی این بلوک هم هستند کسانی که حسودیشون بشه." نوبخت گفت: "اگه چیزی می دونین، لطفاً واضحتر بگین!" آقا رضا گفت: "گناه کسی رو نمی شورم ولی گاهی می دیدم که آقای کرمی زیر جلد خانم سهندی می رفت. حتی شنیدم یه بار بهش می گفت از ش طلاق بگیر خودم عقد دائمت می کنم. سه دونگ هم از خونه‌مو به نامت می کنم." نوبخت گوش خود را خاراند و گفت: "شما که گفتین مشکل شنوایی دارین؟" آقارضا گفت: "درسته. این رو هم گفتم که لب خونی بلدم. از دور دیدم حرف می‌زنن و لب خونی کردم." نوبخت گفت: "سر نخ خوبی به من دادین. روی این موضوع بیشتر زوم می کنم... راستی؟ شما چندمین نفری بودین که رفتین پشت بوم؟" آقارضا گفت: "من بعد از حسن آقا و پسرش رسیدم. بعد از منم آقای کرمی و بچه‌هاش اومدن. من داشتم سریال نگاه می کردم. یه هو صدای جیغ شنیدم. جیغ معمولی نبود. رفتم و دیدم بنده خدا رو با چه قساوتی کشتن. معلوم بود طرف از ش کینه داشته چون کله‌شو داغون کرده بود." نوبخت از او تشکر کرد و وقت رفتن با خنده گفت: "خوش به حالتون که مجردین ولی بهتره آستین بالا بزنین چون انگار خونه‌ی شما یه کدبانو کم داره تا یه خورده جمع و جورتون کنه... راستی چرا تا حالا ازدواج نکردین؟"

آقارضا گفت: "عقل دختر به ظاهر آدمه. همین که می فهمن یه گوشم کره و اون یکی هم خوب نمی‌شنوه، سرد میشن و میرن. سرم هم که جلوش کلاً ریخته. اصلاً بهم میاد ۳۵ ساله باشم؟"

نوبخت از آنجا به خانه‌ی آقای کرمی سر زد و با او به اتاقی خلوت رفت و آهسته گفت: "همسایه‌ها میگن شما زیر گوش خانم سهندی حرفایی می‌زدی... نظر خودت چیه؟" آقای کرمی رنگ به رنگ شد و گفت: "تهمته... من به خدا با این خانم هیچ صنمی ندارم فقط یکی دو بار دیدم داره گریه می کنه، حالش رو پرسیدم و خواستم کمکش کنم که خودش نخواست. آخه من توی فامیل به مشاور معروفم." نوبخت گفت: "من میرم با خانم سهندی در همین زمینه حرف می‌زنم. شما از این بلوک خارج نشین تا خبرتون کنم."

نوبخت در خانه‌ی مقتول را زد. خانم سهندی با چشم‌های سرخ و پلکی کبود در را باز کرد. نوبخت عذر خواست و گفت: "فقط چند دقیقه مزاحمتون میشم... می‌تونم بیام تو؟" خانم سهندی با تردید نگاهش کرد و گفت: "داشتم بچه‌ها رو می خوابوندم... بفرمایین تو!" نوبخت داخل شد. خانم سهندی به اتاق خواب رفت و به بچه‌هایش سفارش کرد بخوابند. بعد در را بست و روبروی نوبخت نشست. کارآگاه کمی درنگ کرد و گفت: "آقای کرمی میگه گاهی به شما مشاوره می‌داده... درسته؟" نگاه خانم سهندی روی نوبخت ماسید و چند ثانیه ماتش برد بعد با اخم گفت: "هنوز شوهرم رو کفن نکردم که دارن پشت سرم حرف می‌زنن... آقای کرمی غلط کرده که گفته به من مشاوره داده. این آقا هیزه! به همه نظر داره. خودم متوجه شده بودم یه جوری نگاه می کنه ولی هیچی نمی گفتم. نمی خواستم شوهرم عصبی بشه. تا این که یه روز از صبر من سوءاستفاده کرد و با پررویی بهم گفت چرا با این جوونی زنِ یه آدم پیر شدی؟ گفت از ش طلاق بگیر. خودم می گیرمت و خونه به اسمت می کنم. منم بهش گفتم اگه یه بار دیگه مزاحم بشی، به آقای امیری میگم تا ازت به منکرات شکایت کنه."

خانم سهندی در خودش فرو رفت و پس از درنگی طولانی گفت: "از کجا معلوم کار خودش نباشه؟" نوبخت پرسید: "مزاحمتش همین بود یا بازم شما رو اذیت می کرد؟" خانم سهندی گفت: "من از اوناش نیستم که بذارم همچین جسارتی تکرار بشه. همون بار اول گوشی رو دستش دادم که اگه بازم پررو گری کنه، میندازمش زندون. همین حالام میرم و می شورمش و میندازمش روی طناب."

نوبخت او را آرام کرد و گفت: "فعلاً صبر کنین!" سپس به دیدن حسن آقا رفت و از او خواست هر چه درباره‌ی جلسه‌ی پارکینگ می‌داند، با جزئیاتش تعریف کند. پس از این که اظهارات او را شنید، به قرارگاه تلفن کرد و خواست مأمور و ماشین بفرستند.

نیمه شب تازه آغاز شده بود که مأمورها رسیدند. به دستور کارآگاه نوبخت، به دست‌های آقای کرمی و آقارضا دستبند زدند و بردند. کارآگاه به خانم سهندی

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای شماره‌ی پیش و برنده‌ی آن: *تعداد تلفن‌های این شماره هم بسیار زیاد بود و با این که پاسخ معمای شماره ۶ مشکل‌تر از معماهای قبل بود، تعداد جواب‌های درست زیاد بود و این از هوش بالای خوانندگان ما خبر می‌دهد. همان‌طور که خودتان تشخیص دادید، سبیل کسی که زیاد سیگار می‌کشد، زرد می‌شود ولی سبیل مصنوعی قاتل زرد نبود.* برنده: *آزیتا عابدی ورکی از نیشابور تلفن: ۴۶(۰۰۰)۰۹۱۵۱۵*

مرد خشمگین پر از زهر است و زندگی را زهرآگین می کند
● کنفوسیوس

مرتضی شمس

دموکراسی چندان هم تحفه نیست!

اتفاقاً همین یکی دو هفته پیش بود که هوشنگ نصیرزاده این گرامی رفیق کاربلد، قانون شناس و به روز فوتبال ما در یک برنامه تلویزیونی گفت: در ورزش یا فوتبال (درست یادم نیست) همیشه رأی اکثریت درست نیست و در اینجا استثنائاً اقلیت حرفشان درست تر است، هر چند که در آن برنامه مجری خیلی زیرکانه تلاش کرد حرف او را از منظر سیاسی بشنود و همانگونه به بینندگان القاء کند، اما نصیرزاده باهوش تر از او بود و در نهایت تأکید کرد ادعایش در این مورد صرفاً در ورزش کاربرد دارد.

اما حالا من می‌خواهم ادعا کنم اتفاقاً در کشور ما شرایط به گونه‌ای پیش رفته که حتی در سیاست هم می‌شود به نوعی این تحلیل را دخیل کرد و برایش مستند آورد.

به طور مثال در همین انتخاب دولتمردان در مجلس شورای اسلامی می‌شود نمونه‌هایی از تأیید این حرف را گرفت. مجلس به عنوان بالاترین نماد مقننه می‌بایست صلاحیت، کارآمدی و صلابت تمام وزرای پیشنهادی رئیس جمهور را بررسی و درنهایت با آرای تک تک نمایندگان مردم به آنها رأی اعتماد یا عدم آن را بدهد.

یعنی تبلور عینی دموکراسی!

خب در همین مجلس و توسط همین وکلای مردم وزرای بالیاقت بسیاری رأی اعتماد گرفتند که در همین مدت از عمر دولت یازدهم توانسته‌اند مسیر کشور را در رسیدن به آرمانشهرهایش کوتاه کنند. وزرایی مثلاً در وزارت امور خارجه، بهداشت، اقتصاد و صنعت انصافاً گل کاشته‌اند و کارهای زیربنایی و درستی را در دستور کار خویش قرار داده‌اند.

به واقع همین ظرافت دیپلماسی در کارهای ظریف را نگاه کنید! یا در اقتصاد دیدید چگونه ترمز تورم کشیده شد؟

مواردی چنین فراوان است اما برای آن که از بحث اصلی خودمان خارج نشویم اجازه دهید سخن کوتاه کنم بروم سر آن قسمتی که هوشنگ خان نصیرزاده مطرح کرد.

همین مجلسی که در عین دموکراسی ظریف را به عنوان وزیر امور خارجه پذیرفت با بالاترین رای ممکن را به طیب نیا این نابغه اقتصادی داد در خصوص ورزش عجیب اشتباه وحشتناکی کرد.

با عدم رای اعتمادی که سلطانی فر در عین شایستگی و توانمندی از مجلس گرفت و باتوجه به تیزهوشی دکتر روحانی بعد از مدتی گزینه‌ای معتدل تر از سلطانی فر ولی به هر حال ورزشی به نام دکتر نصرا... سجادی به مجلس شورای اسلامی معرفی شد، اما از آنجایی که اکثریت مجلس سر ناسازگاری گذاشته بود و بنا داشت به هر شکلی شده سهم گروه خود را در ورزش بگیرد، حتی این گزینه معتدل را هم نپذیرفت و دکتر سجادی را به جایی فرستاد که قبل از او سلطانی فر به مراتب توانمندتر و کارآمدتر را فرستاده بود.

نتیجه این شد که باز هم ورزش بدون وزیر بماند! که ماند! بعد از آن که مدتها این وزارتخانه به غلط ادغام شده با جوانان با سرپرست راهبری شد کار عکس شد و این بار از سوی مجلس نشینان پالس‌هایی به دکتر روحانی زده شد که اگر این را معرفی کنید یا آن را می‌پذیریم!

سر باز زدن دکتر روحانی از این خواسته غیر معقول هیچ نتیجه‌ای نداشت جز واماندگی کار ورزش و جوانان چسبیده به ورزش! روزها پشت سر هم می‌گذشت و مشکلات بودجه‌ای، اجرایی و تشکیلاتی این وزارتخانه گل لوبیای سحرآمیز در باغچه دولت قد می‌کشید!

رئیس جمهور هم در شرایطی گیر کرده بود، از یک سو نمی‌توانست رای اکثریت محترم مجلس را اجرا نکند و از یک سو دلش پیش اعتلای ورزش بود



که نهایتاً کوتاه آمد و یکی از گزینه‌هایی که توسط مجلسیان پیشنهاد شده بود را پذیرفت و او را در یک رفرم به مجلس شورای اسلامی معرفی کرد و بدین شکل جناب گودرزی عزیز رخت صدارت ورزش را بر تن کرد.

دقت کنید نکته ظریفی اینجاست که باید به آن اشاره کرد. نه اینکه خدایی ناکرده جناب گودرزی شخصیت محترم و قابل قبولی ندارند که به عکس خیلی هم محترم هستند و از دانشگاهیان فرهیخته کشور هستند و اگر چه برای پست وزارت فرهیختگی و سواد لازمه اصلی است اما باید بپذیریم که هم کافی نیست و هم یک ایراد اساسی دارد و آن اینکه مثل این می‌ماند که در این مقطع جملگی ما هر دو پایمان را در یک کفش بکنیم و به کی‌روش سرمربی تیم ملی فوتبال بگوییم یا باید رضا عنایتی را به عنوان مهاجم اصلی در جام جهانی انتخاب کنید و یا در بازیهای پیش رو ۱۰ نفره بازی کنید!

حالا حکایت جناب دکتر گودرزی است، ایشان سالهاست که در ورزش بوده‌اند، مدرس دانشگاه هستند و دانشجویان بی شماری را آموزش داده‌اند اما در تیمی که دکتر روحانی چینش یا ارنج آن را بر عهده دارند نمی‌تواند مهره کارآمدی باشد، فعلاً ایشان استاد سرزن هستند و تاکتیک تیمی دکتر روحانی بازی روی زمین است. خوب وقتی دکتر گودرزی یک مهاجم سرزن است قطعاً در تیمی که امیر قلعه نویی سرمربی‌اش باشد بهتر جواب می‌دهد که اساس کار تیمی‌اش ضربات ایستگاهی است و سانتر از جناحین!

البته در خصوص دکتر گودرزی هم به نظر می‌آید دکتر روحانی از روی دست احمدی نژاد تقلید کرده و با گماردن دکتر نصراله سجادی به عنوان معاون ورزش قهرمانی می‌خواست خط فکری او راهبر ورزش کشور باشد. اما گودرزی با میدانی که به برادران خادم داد، عملاً عنان اختیار را از سجادی گرفت و او را مبدل به یک مقام تشریفاتی کرد.

حمایت عجیب و غریب دکتر گودرزی به نیروهای وابسته یا حداقل حامی دولت احمدی نژاد بیشتر مؤید این نکته است که او بیشتر هماهنگ با سمت و سوی مجلس است تا وزیر رئیس جمهور.

به برخی از انتصابهای دکتر گودرزی نگاهی اجمالی می‌اندازیم:

دکتر عبدالحمید احمدی رییس محترم انجمن نویسندگان و عکاسان ورزشی و از جدی ترین حامیان احمدی نژاد در عرصه ورزش و مطبوعات ورزشی

دکتر حمید قاسمی همیشه معاون برگزیدگان احمدی نژاد در ورزش در زمان سعید لو و عباسی

دکتر امیر خادم عزیز عنوان‌دار المپیک و جهان از سرمایه‌های ورزش کشور، نماینده پیشین مجلس شورای اسلامی و از حامیان دولت قبل

آقای گرشاسبی معاون پیشین اداره کل تربیت بدنی تهران و مدیر کل تربیت بدنی خوزستان در زمان احمدی نژاد و دهها نمونه دیگر که در حوصله این مقال نمی‌گنجد.

البته دوست دارم باور کنید اینها را نمی‌نویسم که بگویم افرادی که نامشان برده شد، افراد شایسته‌ای نیستند و یا با ورزش بیگانه‌اند که نه اصلاً خود ورزش هستند اما هر کاری می‌کنم که این خط کشی محسوس را نادیده بگیرم نمی‌شود.

وقتی عملکرد وزیر محترم ورزش و جوانان را در این مدت سکان‌داری‌شان می‌بینم که متاسفانه عمدتاً ضعیف است و ناکارآمد بی اختیار یاد حرف‌های مهندس هاشمی طبا می‌افتم که در همان نخستین حضور دکتر گودرزی گفتند ایشان آمده‌اند که باشند قرار نیست کاری در ورزش بشود که بخواهیم تحلیل کنیم آیا ایشان می‌توانند یا نه!

گذشته از این کاش مجلسی کمی تکان می‌خورد وزیر امور خارجه یا ارشاد را فرا می‌خواند تا به طرح سئوال شان پاسخ دهند زحمت بکشند یکبار هم توی آیینه نگاه کنند، ببینند آشی که خودشان برای ورزش جوانان پختند چه از آب در آمده است؟

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

این آشغال بدون سر و صدا استعفا میدین و از شرکت می‌رین. اگه دوست داشته باشی راجع به امشب حرف بزنی، مطمئن باش شما سه نفر بیشتر ضرر می کنین چون اون وقت طوری می فرستمتون زندان که پا به پای هم پیر بشین. والسلام..." خانواده گرگها در یک چشم به هم زدن آماده رفتن شدند که دم در، دانیال جلویشان را گرفت و به کاووس گفت: "بی انصافیه تو از خواهر و پدرت عقب باشی." این را گفت و چنان با سر کوبید توی صورت کاووس که صدای خرد شدن دماغش به گوش رسید و صورتش پر خون شد! آنها که رفتند دانیال شانه‌های رفقایش را بوسید و با آنها خداحافظی کرد بعد بی آنکه به من نگاه کند، با زور یک لیوان آبلیمو به خوردم داد. چند دقیقه بعد حس کردم حالم بهتر شده، گفت: "من بیرون شرکت توی ماشین منتظرتم که تا خونه عمو برسونمت." این را گفت و رفت پایین. نمی دانم چند دقیقه گذشت فقط می دانم به اندازه تمام عمرم اشک ریختم. سرانجام آبی به صورتم زدم و از شرکت خارج شدم و داخل ماشین نشستم و به طرف خانه‌مان راه افتادیم. در طول راه دانیال نه نگاهم کرد، نه یک کلمه حرف زد، فقط موقع خداحافظی گفت: "امیدوارم عاقلانه رفتار کنی لیلا. اون پدر و دختر از فردا دیگه نمیان شرکت، واسه همین اگر تو هم نیای واسه همه سؤال پیش میاد که قضیه چی بوده. اینم یادت باشه که امشب هیچ اتفاقی نیفتاده، هیچ اتفاقی! فردا مثل همیشه برو سر کارت..." نصف بدنم از ماشین بیرون بود که بالاخره سؤالی که ذهنم را پر کرده بود، به زبان آوردم: "تو از کی مراقب من و سیما و کاووس بودی؟" دانیال لبخند کمرنگی زد و گفت: "پدرم هیچ وقت قبول نمی کرد که این دختر و پدرش عوضی هستن ولی من مطمئن بودم. اما اگر جواب سوالت رو می خوای بگیری، باید بگم از خیلی وقت قبل مراقب بودم. از همون دو سال قبل که روی نگاه کردن تو صورتت رو نداشتم، همیشه و هر روز و هر شب دورادور مراقب بودم." در حالی که اشک از چشمانم فرو می ریخت، پرسیدم: "چرا این کار رو می کنی؟ منظورم اینه که چرا همه چیز رو ندیده می گیری؟" سرانجام دانیال نگاهی را که دو سال بود از دیدنش محروم بودم، ریخت توی چشمانم و گفت: "واسه اینکه معتقدم عشق یعنی گذشت. شاید خطای دو سال قبل من سنگین تر از اشتباه و سادگی امشب تو بود اما... اما مطمئنم که من از تو بیشتر عاشقم... و من این بار عشق واقعی را تجربه کردم عشقی که تنها سه ماه بعد به ازدواج انجامید.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

گفتم نجس شد!

مینو زروانی، ۲۶ ساله، مجرد، دانشجو، کرج

از وقتی که به خانه‌ی جدید آمده‌ایم، مدام خواب می‌بینم که دستشویی هستم و دیده می‌شوم یا نجس می‌شوم. در بیداری مدام فکر می کنم همسایه‌ها برای ما دوربین و میکروفن گذاشته‌اند. البته زیاد هم پرت نمی گویم زیرا چندی پیش همسایه و شوهر سابقش دعوایشان شد. شوهر سابقش گفته بود از ت فیلم دارم پخش می کنم. مادرم این‌ها می گویند توهم برت داشته و مریضی.

تعبیر: بیشتر کسانی که خواب می‌بینند در حمام یا دستشویی دیده می‌شوند، در بیداری حس می کنند زیر نظر هستند. تکرار می کنم: "بیشتر" نه "همه". اگر فرصت بود تا خواب‌های بیشتری تعریف می کردید یا سؤال‌های بیشتری می پرسیدم، می توانستم علت این وسواس شما را پیدا کنم تا وسواس شما حل شود. پیشنهاد می کنم به مشاوری کاردیده سر بزنید تا وسواس شما را چاره کند. هنوز آن‌قدر جوان هستید که بشود چنین مشکلاتی را در شما حل کرد. پس دست روی دست نگذارید و بروید ببینید ریشه‌ی این ترس از کجاست؟ ریشه‌اش حتی می تواند به وقتی برگردد که آدم، کودکی شش هفت ساله بوده و از محل یا شکل دستشویی می ترسیده. مثلاً مارمولک و عنکبوت و سوسک داشته. آن ترس باعث شده به دستشویی نرود و شلوارش را کثیف کند و نگران شده باشد که پدر یا مادرش او را در آن حالت نبینند. این ترس دوم، همراه با آن ترس اول، دست به دست هم می‌دهند و آدم را به این وسواس دچار می کنند که دیگران برای من دستگاه شنود گذاشته‌اند. در این مختصر، کمکی که می توانم بکنم، این است: "با خودتان فکر کنید مگر شما دارای چه مقام مهمی هستید که دیگران برای کشف کردن اسرارتان دستگاه شنود بگذارند؟ کاترین اشتون که نیستید. هستید؟ پس این فکرها را دور بیندازید. مردم آن‌قدر گرفتارند که نمی توانند اف.افِ خانه را تعمیر کنند چه برسد به این که دستگاه شنود برای شما کار بگذارند.

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

و حسن آقا هم گفت خودشان را ساعت ۹ صبح به پلیس جنایی معرفی کنند. خانم سهندی پرسید: "چرا؟ مگه به من مشکوکین؟ ای خدا چرا من رو این جور بدشانس خلق کردی؟ اون از شوهر اولم، اینم از دومیش."

ده دقیقه از ۹ صبح گذشته بود. خانم سهندی، آقای کرمی، آقا رضا، حسن آقا و نوبخت در اتاق بازجویی نشسته بودند. همه در سکوت، منتظر بودند سرهنگ شعبانی بیاید تا کاراگاه نوبخت قاتل را معرفی کند. صدای تیک تاکِ ساعتی که روی دیوار بود، بین لایه‌های سکوت قدم می‌زد و سنگین جلو می‌رفت. سرانجام درِ اتاق باز شد و سرهنگ شعبانی داخل شد و کنار نوبخت نشست. کاراگاه بلند شد و روی وایت برد نوشت: بلوک ۱۳. زیرش نوشت: مدیر ساختمان. جلوش نوشت: بداخلاق و اهل سوءاستفاده. ضمناً دارای زن جوانی که باعث حسادت می‌شده. زیر اینها نوشت: مرد هیزی که به زن مردم چشم داشته. و زیر این هم نوشت: عقده‌ی حقارت. دور همه‌ی اینها دایره کشید و بالای دایره نوشت انگیزه‌های قتل! سپس رویش را به همه کرد و به هریک از آنها چند ثانیه نگاه کرد. سرهنگ شعبانی به ساعتش اشاره کرد و گفت: "نوبخت جون من جلسه‌ی مهمی دارم و باید برم. لطفاً ادای پوارو و شرلوک هولمز در نیار و برو سر اصل مطلب... اما اول بگو کدومشون هیزه تا بدم گوشش رو بپیچون." ... نوبخت گفت: "شاید بشه آقای کرمی رو قاتل دونست چون هوس به گردنش چنگ انداخته بوده و عقلش درست کار نمی کرده. ما اینجا یه مظنون دیگه هم داریم. مظنونی که همیشه شخصیتش تحقیر شده بنابراین خیلی حساسه و با هر توهینی ممکنه دیگ صبرش جوش بیاد و منفجر بشه... حسن آقا؟ دیشب توی جلسه‌ی پارکینگ، مرحوم امیری چطوری آقا رضا رو تحقیر کرد؟" حسن آقا کمی جابه‌جا شد و دستی به سبیلش کشید. سرش را پایین انداخت و آهسته و مِن‌مِن کنان گفت: "راستش... خب آره. درباره‌ی کر بودنش حرفایی زد. من توی چشم‌های آقا رضا تنفر دیدم. آقای امیری فکر می کرد آقا رضا نشنید ولی خبر نداشت که آقا رضا لب‌خونی بلده." نوبخت به آقا رضا گفت: "شنیدی چی گفت؟" آقا رضا گفت: "نه! سرش پایین بود. سبیلش هم بلنده و لب بالاش دیده نمیشه. نشنیدم." نوبخت حرف‌های حسن آقا را برای او تکرار کرد. آقا رضا گفت: "مسخره‌س! حسن آقا میگه چون توی چشم من نفرت دیده، من قاتل هستم. قاضی‌هاتون هم همین‌طور قضاوت می کنن؟" نوبخت گفت: "شهادت حسن آقا فقط ما رو به این سمت هدایت می کنه که دیشب شما از دست مرحوم امیری عصبی بودی ولی حق با شماس و این شهادت نمی تونه قاضی رو راضی کنه... اما دلیل دیگه‌ای داریم که ثابت می کنه وقتی که ماجرای دیشب رو تعریف می کردین، دروغ گفتین. دروغی که نشون میده شما قاتل هستین." سرهنگ شعبانی گفت: "و اون کدوم دلیله و ایشون چه دروغی گفته؟" نوبخت گفت: "..."

مسعود مرادی

به این دلیل جام جهانی نرفتم که...

گفتگو: علی کیانی موحد

یکی از بزرگترین اتفاقات ورزش ایران می توانست روزی توسط مسعود مرادی رقم بخورد. داور مطرح ایرانی که تا آستانه قضاوت در دو جام جهانی پیش رفت اما در هر دوره بنا به دلایلی نتوانست در مسابقات حضور یابد. اتفاقی که اگر می افتاد می توانست نام وی را بیش از پیش بر سر زبانها بیندازد و شاید مرادی می توانست همانند محمد فنایی، شگفتی در داوری ایجاد کند. به بهانه برگزاری جام جهانی سراغ مسعود مرادی رفتیم تا درباره جام جهانی صحبت کنیم اما وی پیش ما سفره دلش را باز کرد و بخش بیشتر گفتگوی ما، به سمت حال و اوضاع این روزهای جامعه داوری سوق یافت. حرفهایی که مرادی تا به حال در جای دیگری بیان نکرده، بسیار تلخ و شنیدنی است...



در جام جهانی ۱۹۷۴ داوری از ایران به نام جعفر نامدار حضور داشت که یکی از بزرگترین گافهای تاریخ جام جهانی را داده است. این قضیه صحت دارد؟

بله! خدا رحمت کند آقای نامدار را، به تازگی هم فوت کرده است. شروع قضاوتهای بین المللی داوران ایرانی، توسط مرحوم نامدار بود. وی در المپیک و جام جهانی ۷۸ آرژانتین هم حضور داشت. تا قبل از وی داور مطرحی در سطح قاره هم نداشتیم. وی ریاست کمیته داوران کشور را بر عهده داشت. از سوی دیگر فوتبال ما خیلی قوی بود. سه دوره قهرمانی در جام ملتهای آسیا در کنار حضور در جام جهانی آرژانتین باعث شده بود که فوتبال ایران به قدرت اول قاره تبدیل شود و به همین دلیل نیاز بود که داور بین المللی هم داشته باشیم. آقای نامدار فوتبالیست مکتب شاهین بود و پس از بازنشستگی به داوری روی آورد. او در دیدار استرالیا و شیلی در جام جهانی ۱۹۷۴ مرتکب یک اشتباه بزرگ شد و به ری ریچارد بازیکن استرالیایی ۳ بار کارت زرد نشان داد! پس از اینکه داور چهارم او را از اشتباهش آگاه کرد، نامدار بازیکن خاطی را با چهار دقیقه تاخیر و با یک کارت قرمز جریمه و اخراج کرد. البته نامدار در دیدار رده بندی آن تورنمنت بین برزیل و لهستان کمک داور بود.

پس از آقای نامدار در جام جهانی داور نداشتیم تا آقای فنایی...

درست است. وی ابتدا در المپیک ۹۲ بارسلون حضور داشت و سپس برای داوری در جام جهانی ۹۴ آمریکا. آقای فنایی با حضور در فینال جام جهانی، دوباره داوری ایران را به جهانیان معرفی کرد که پس از وی آقای خسروی در المپیک قضاوت کرد. عملکرد داور در مسابقات بسیار مهم است. آقای فنایی یکی از قویترین کمک داورهای ایران بود. در سن ۴۳ سالگی و در اوج پختگی به جام جهانی رفت. قضاوتهای وی در دور اول هم بسیار خوب بود. همه تصور داشتند که آقای فنایی در دور اول بازمی گردد اما آنقدر خوب بود که کمک داور ساندرپل مجارستانی بود. باید این قضیه را در نظر گرفت که حضور در جام جهانی یک بعد است و حضور در فینال جام جهانی، یک بعد دیگر. امیدوارم روزی این اتفاق بیفتد.

آقای فنایی هم پدیده خاصی بود...

بله، فقط باید بگویم متاسفم که امروز در جامعه داوری، از پتانسیل آقای فنایی استفاده نمی شود. یکی از نقاط ضعف جامعه داوری ما عدم استفاده از بزرگان است.

این روزها در مسابقات بین المللی داوران هم به صورت تیمی قضاوت می کنند. این تیم شدن برای داوران ما بهتر است یا اگر به صورت جداگانه قضاوت می کردند خوب بود؟

بهتر شده است چرا که عملکرد بهتری نشان داده اند. البته برخی مواقع تیمی بودن داوران ضرر دارد و ممکن است با یک اشتباه کوچک، تمام تیم داوری از مسابقات کنار گذاشته شوند.

به نظر می آید این قضیه درباره همه داوران صادق نیست و بعضی داوران مطرح حتی در صورت اشتباه، تیمشان برگشت نمی خورد...

امروز به این صورت نیست. اگر تیم اشتباه کند، تمام تیم باز می گردد. ضعف داوری تیمی، همین قضیه است. چند سال پیش برای روبرتو روزتی این اتفاق افتاد و به خاطر اشتباه کمک داورش، از مسابقات کنار گذاشته شد.

بعد محمد فنایی، در جام جهانی فردی نداشتیم تا کامرانی فر...

بعد وی من کاندیدای حضور در جام جهانی شدم که نتوانستم در جام جهانی حضور داشته باشم تا نوبت به کامرانی فر رسید. وی در دور اول عملکرد بسیار خوبی داشت و در چند صحنه بسیار خوب عمل کرد.

پس به چه دلیل بازگشت؟

عده ای در دور اول باید بازگردند. وقتی تیمها کم می شوند، باید داورها هم کم شوند. به همین دلیل داورهای بهتر می مانند و بقیه باید به خانه هایشان بازگردند. در جام جهانی قبل هم ایرماتف و نیشیمورا از آسیا حضور داشتند و نمی شد سه تیم داوری از آسیا در جام جهانی قضاوت کند. اینکه داوری در دور اول به کشورش بازمی گردد، دلیل بر ضعفش نیست. وی مراحل بسیار سختی را پشت سر گذاشته تا به این مرحله رسیده است. اگر داور ضعیف باشد که اصلا در جام جهانی نمی تواند حضور یابد.

و در این دوره چه افرادی را داریم؟

آقای فغانی و کامرانی فر به عنوان داوران رزرو در جام جهانی حضور دارند. برای آقای کامرانی فر که یک دوره در جام جهانی حضور داشته، حضور به عنوان داور رزرو خیلی خوب نیست و دوست داشتم وی در مسابقات قضاوت می کرد. اما برای آقای فغانی تجربه خوبی است و موفقیت بزرگی محسوب می شود. این حضور می تواند برای آقای فغانی جهش خوبی باشد. اگر قدر خود را بدانند و دچار غرور نشوند و آمادگی روحی و روانی خود را حفظ کنند.

شما در المپیک حضور داشتید. یک میدان بسیار بزرگ...

المپیک بعد از جام جهانی مهمترین تورنمنت فوتبال است و جو بسیار سنگینی دارد. من در آنجا عملکرد خوبی داشتم و تنها تیم داوری بودیم که در



المپیک به دور دوم نیز راه پیدا کردیم. به عنوان یک ایرانی افتخار می کردم که در المپیک حضور داشتم. جالب آنکه داوری که در المپیک اشتباه فاحشی داشت به جام جهانی رفت اما من انتخاب نشدم. من در جام جهانی ۲۰۰۶ و ۲۰۱۰ کاندیدای حضور در جام جهانی بودم. در سال ۲۰۰۶ به دلیل اینکه کمک داور قطری نتوانست در تست حضور پیدا کند، من از حضور در جام جهانی بازماندم. این یکی از همان نقاط ضعف تیمی شدن داوران است. تیم داوری ژاپنی جایگزین تیم ما شد.

■در سال ۲۰۱۰ کاندیدا شده بودید، پس چرا در مسابقات حضور نداشتید؟

کاندیدا شده بودم اما رقابت سختی پیش رو داشتم. خیلی عوامل در یک داوری دخیل است. ابتدا حمایت کشور، شرایط سنی و اینکه نفر چندم لیست کشورت باشی، خیلی مهم است. من سالیان سال نفر اول لیست کشورم بودم، اما درست در همان سال من در لیست به عنوان نفر دوم انتخاب شدم. این قضیه تاثیر گذار بود. در بین ۵۲ کاندیدا، من تنها کسی بودم که به عنوان نفر دوم لیست حضور داشت و بقیه نفر اول لیست کشورشان بودند. شاید مسوولان داوری فکر می کردند با توجه به حذف من در سال ۲۰۰۶، شانسی برای جام جهانی بعد ندارم و می خواستند جوانگرایی کنند! می خواستند نفر اول لیست ایران به عنوان کاندیدا انتخاب شود، که این اتفاق نیفتاد و فیفا من را معرفی کرد. البته باید این واقعیت را قبول کرد که آنهایی که در جام جهانی حضور داشتند، از من بهتر بودند.

■مسعود مرادی، حسرت نرفتن به جام جهانی را دارد؟

حسرت؟! خیر، به هیچ وجه! تنها نقطه خالی کارنامه داوری من، جام جهانی بود. دلیل حضور من در المپیک هم همین قضیه بود. زمانی که برای جام جهانی ۲۰۰۶ انتخاب نشدم، فیفا و مسوولان کنفدراسیون فوتبال آسیا، من را برای حضور در المپیک ۲۰۰۸ انتخاب کردند. درست است که حضور در جام جهانی خوب است اما همینکه مردم در جامعه و رسانه ها شما را قبول داشته باشند، خیلی مهم است. مردم با من طوری رفتار کردند که انگار در جام جهانی حضور داشتم.

■مثل اینکه فیفا در داوری مشغول جوانگرایی است...

دقیقا! شما در این جام جهانی به جز هاوارد وب، نام مطرح دیگری نمی شنوید. با اینکه در گذشته مارکوس مرک، کولینا، روزتی و اسامی مطرح دیگری شنیده می شد. دلیلش این است که فیفا به دنبال جوانگرایی است و سن داوری را پایین آورده است. این اتفاق در آسیا هم افتاده اما در ایران خیر و ما چوب جوانگرایی نکردن را خورده ایم. تنها داور ایرانی که در جوانی توانسته در آسیا قضاوت کند آقای فغانی است و به جز وی فرد دیگری را نداریم! امروز داوران در ۲۶ سالگی وارد لیست بین المللی می شوند و در ۳۰ سالگی به پختگی می رسند و به راحتی می توانند در سه جام جهانی حضور داشته باشند اما در ایران این تفکر وجود ندارد!

■به نظر می آید در ایران دیگر داور شاخصی نداریم.

بله، آن زمان که من قضاوت می کردم، در کنار من آقای ترکی، افشاریان و ممبینی نیز حضور داشتند. رقابتی بین ما وجود داشت. امروز بسیاری از داوران دیگر علاقه و رغبتی به قضاوت ندارند. سعید مظفری زاده که از داوری خداحافظی کرد، ترکی هم داوری نمی کند. این افراد سرمایه های داوری ایران بودند که داوری را کنار گذاشتند اما متاسفانه هیچ تلاشی هم نشد که بخواهند آنها را دوباره به داوری باز گردانند. بازیکن تیم ملی اگر قهر کند، هزار نفر دنبالش می روند اما در داوری اینگونه نیست. به فرض ترکی گفت نمی خواهد قضاوت کند، نباید فردی سراغش می رفت و می پرسید مشکلت چیست که داوری را می خواهی رها کنی؟! متاسفانه به بدترین شکل ممکن سرمایه سوزی کردیم.

■اعتراضات به داوری در این چند سال هم که بسیار زیاد بود...

بحث رشوه و تبانی و غش کردن در فوتبال ایران بسیار زیاد شد و داوران هم بدون پشتیبان بودند. داوران انتظار داشتند که فدراسیون بیانیه ای محکم در حمایت از آنها صادر کند اما این اتفاق هم نیفتاد و بچه ها دلسرد شدند. البته باید گفت هر جامعه ای می تواند خوب و بد داشته باشد و ممکن است یک داور اشتباهاتی هم داشته باشد اما به صرف یک اشتباه نباید تمام جامعه داوری را زیر سوال برد. در فوتبال ما متاسفانه داور قدرت ندارد. عوامل زیادی در عملکرد داور موثر است. داور گزارش تخلف می دهد و انتظار دارد کمیته انضباطی رای قاطع صادر کند اما با فشارهایی که از خارج وجود دارد رای صادر نمی شود یا رای شکسته می شود. و یا اینکه در طول بازی داور تحت فشار قرار دارد.

■این روزها جوانان دنبال قضاوت هستند؟

وقتی بزرگان داوران کنار می روند، انگیزه ای برای ورود جوانان به داوری پیدا نمی شود. امروزه من و آقای فنایی و خسروی کجای جامعه داوری هستیم؟! متاسفانه محیط این روزهای داوری سخت و عذاب آور شده و محیط سنگینی وجود دارد. بچه ها از حضور در این جامعه داوری رنج می برند. از لحاظ مالی که پولی نصیبشان نمی شود و از لحاظ اجتماعی که بارها و بارها به آنها توهین می شود. آنها به چه چیز باید دلگرم باشند؟! متاسفانه در کشورمان داوران را به عنوان رکن اصلی فوتبال قبول ندارند. در همه جای جهان، داوری نقطه اصلی فوتبال است اما در ایران داوران بعد از تدارکات هستند. یعنی نگاه به داور از نگاه به تدارکاتچی تیمها هم پایین تر است. عدم حمایت قوی از جامعه داوری، ما را به اینجا رسانده است.

■امروزه مشکل مالی داوران برطرف شده است؟

مبلغ جزیی به داوران حاضر در لیگ برتر و لیگ یک تعلق می گیرد.

■این مبلغ به نسبت داوران کشورهای دیگر خوب است؟

نسبت به عربستان و قطر و امارات، خیر اما به نسبت کویت و بحرین در یک سطح است. امروزه یک داور وسط در لیگ برتر مبلغ ششصد هزار تومان دستمزد دریافت می کند (باخنده) که البته ۱۰ درصدش به عنوان مالیات کسر می شود. امکان این وجود دارد که فدراسیون پول بیشتری به داوران بدهد اما متاسفانه این اتفاق نیفتاده است. داور باید بیمه باشد. امروز آقای بخشی زاده نزدیک به یکسال است که در خانه خوابیده و از جیب خودش، پایش را جراحی کرده است. یک نفر از فدراسیون سراغ وی را نگرفته و نگفته که حالت چطور است؟ اصلا فردی خبر ندارد که بخشی زاده کجاست! از سوی دیگر ما داوری به نام نوید مظفری داشتیم که از آلمان به ایران آمده بود و قضاوت می کرد اما بعد مدتها داوری را کنار گذاشت. هیچ فردی از فدراسیون از وی نپرسید که تو چرا نمی خواهی دیگر قضاوت کنی؟! اگر شرایط همینطور پیش برود باید داور از خارج وارد کنیم!

بقیه در صفحه ۶۱

مردان بلند نام و با افتخار هرگز نمی میرند زیرا که گوهرشان قلوب نسل های آینده است

•نویسید

فوبیابلای جان فوتبالی‌ها

کاوه‌علی اسماعیلی

ترس شدید درونی از مسائلی که ریشه‌های مختلفی دارد، عدم شناخت و تجربه، داشتن خاطره بد از یک اتفاق، ترس غیر منطقی از اشیا یا موقعیت‌ها و امثال آن. «فوبیا» خوانده می‌شود اما این عارضه فقط متعلق به آدم‌های معمولی نیست بلکه چهره‌های زیادی در جهان دچار این نگرانی و ترس ناشناخته هستند، نمونه بارز و جالبش هم جانی دپ است که به شدت از گریم و لباس دلقک‌ها می‌ترسد یا وودی آلن کارگردان مشهور که از سگ‌ها و بچه‌ها می‌ترسد. حتی جاستین تیمبرلیک خواننده و بازیگر مشهور هالیوودی که می‌گوید ترس از رعد و برق هرگز دست از سرش برنمی‌دارد. حالا اینها به کنار، با ما بیایید به دنیای شخصی چند نفر از مهم‌ترین چهره‌های فوتبالی که به خوبی آنها را می‌شناسید. می‌خواهیم به شما نشان دهیم آنها هم در خلوت خودشان، گاهی اوقات دچار فوبیا هستند و با این ترس درونی زندگی می‌کنند. آدم‌هایی که در ظاهر، قهرمان نسل ما هستند یا فراتر از اینها، جذابیت‌های زیادی دارند ولی در پس پرده، دچار ترس‌هایی ذاتی‌اند.

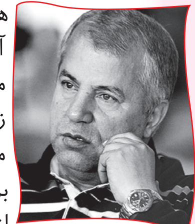
کروش؛ عاشق پرواز



کارلوس کروش سرمربی پرتغالی تیم ملی ایران آدم جالبی است. کروش همیشه سعی دارد پرستیژ رسانه ایش را کنترل کند اما او همیشه از پرواز ترس دارد. فوبیای سوار شدن در هواپیما. البته سال قبل وقتی به جای سفر هوایی به اصفهان، ترجیح داد با اتومبیل و از اتوبان راهی نصف جهان شود، خیلی‌ها به او خرده گرفتند تا کروش از کوره دررفته و صراحتاً بگوید: دیوانه‌اید اگر فکر کنید من از هواپیما می‌ترسم! اگر کی‌روش را دیدید، به روی خود نیاورید که راز زندگیش یعنی ترس از پرواز را می‌دانید.

هواپیمایی برای سلطان

اما علی پروین مقلب به سلطان فوتبال ایران که این روزها خانه نشین شده و فقط مصاحبه می‌کند، یک فوبیای عجیب دارد. پروین به جای پرواز، از هواپیما می‌ترسد! او قصه ترس از هواپیما را این طور برایمان تعریف می‌کند: این همه آدم روی زمین هستند که اخلاق‌های خوب و بد دارند، من



هم از هواپیما می‌ترسم. وقتی در آسمان یک هواپیما می‌بینم وحشت می‌کنم. در تمام عمرم، سعی کردم زیاد سوار هواپیما نشوم. آخر چطور ممکن است وسیله به این گندگی(!) برود در دل آسمان و نیفتد؟ او حالا از آخرین سفرش با هواپیما برایمان خاطره می‌گوید: دعوت شده بودم برای حضور در کنفدراسیون فوتبال آسیا. می‌خواستند از من و چند نفر دیگر تجلیل کنند. مجبور بودم سوار هواپیما شوم، همین که به فرودگاه امام خمینی (ره) نزدیک شدیم، ترسم شروع شد. بالاخره با خودم صحبت کردم که چیزی نیست و ادامه بده. کارهای مرسوم را انجام دادم و سوار اتوبوس ترانسفر شدیم تا به سمت هواپیما برویم. پای هواپیما که رسیدیم و عظمت هواپیما را دیدم، دوباره ترسیدم. اصلاً دلم نمی‌خواست سوار شوم ولی بقیه مسافران را دیدم و گفتم باید بروم. حالم خیلی بد بود، نشستم روی صندلی، چشم‌هایم را بستم و سرم را چسباندم به پشتی صندلی جلویی. همین که موتور هواپیما را روشن کردند، استرسم صد برابر بیشتر شد. تا شروع کرد به راه رفتن، من از ترس، پاهایم را بالا آوردم. سرم داشت گیج می‌رفت اما مقاومت کردم. مهماندار می‌گفت باید تکیه بدهم اما واقعاً نمی‌توانستم. بالاخره پرواز شروع شد و ما از زمین فاصله گرفتیم اما تا رسیدن به فرودگاه مالزی، صدبار مُردم و زنده شدم!

ترس کاپرفیلد از کابوس؟!



علی کریمی یک لقب بامزه داشت به نام جادوگر اما از وقتی به تراکتورسازی تبریز رفت، لقب جدیدی پیدا کرد به نام کاپرفیلد. اما کریمی سعی می‌کند حتی‌الامکان سوار هواپیما نشود و معمولاً با اتومبیل بی‌ام و خود، اکثر جاده‌های ایران را می‌پیماید. علی انصاریان دوست و همبازی قدیمی کریمی در خصوص تکنیکی‌ترین فوتبالیست سال‌های اخیر فوتبال ایران به ما گفت: کریمی عادت‌های عجیبی دارد مثلاً عاشق خوردن بادمجان است و با دوستان صمیمی‌اش زیاد شوخی می‌کند اما هیچ کدام از اینها به اندازه خوابیدن علی جالب و عجیب نیست. من با کریمی سال‌ها هم اتاق بودم و هرگز یادم نمی‌رود که او چطور می‌خوابید. علی خیلی بدخواب بود و مدام در هنگام خواب، مشت و لگد به آسمان و زمین می‌کوبید. چندباری به من گفت از کابوس و دیدن خواب‌های بد متنفر است و هروقت کابوس می‌بیند، تا یکی، دو هفته حالش دگرگون می‌شود.

حنیف و داستان تونل رسالت



حنیف عمران زاده مدافع جنجالی و پرحاشیه و البته بامزه استقلالی‌ها که با همه شوخی می‌کند، خودش از تونل می‌ترسد. دوستان و همبازیان حنیف هم این مساله را می‌دانند و به همین خاطر وقتی می‌خواهند او را اذیت کنند، این ماجرا را به یادش می‌آورند. حنیف حتی از ورود به تونل رسالت هم هراس دارد!

جمعیتی که بهروز را می‌ترساند

بهروز رهبری فرد کاپیتان اسبق پرسپولیس هنوز پرافتخارترین بازیکن ایران است که بارها روی سکوی قهرمانی رفته است. او که به خشونت شدید در فوتبالش مشهور بود، صراحتاً می‌گوید از جمعیت زیادی که به استادیوم آزادی می‌آمدند می‌ترسید. رهبری فرد ماجرا را برایمان این طور تعریف می‌کند: بار اولی که قرار بود مقابل استقلال بازی کنم، متوجه شدم به شدت از جمعیت داخل استادیوم می‌ترسم. یکی، دو ساعتی به شروع بازی مانده بود که به همراه سایر بازیکنان برای گرم کردن بدنمان قرار شد به داخل زمین برویم. وقتی داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم، ناخودآگاه متوجه شدم همه چیز را سیاه و تار می‌بینم. نزدیک بود بیفتم روی زمین. فرشاد پیوس گفت بهروز چی شده؟ اما حالم آن قدر بد بود که حتی نمی‌توانستم جواب آقافرشاد را بدهم. جمعیت زیاد واقعاً ترسناک است، صدهزار نفر، فکرش را بکنید! بعد از آن، همیشه از دربی‌ها و جمعیتی که بابت آن به استادیوم می‌آمد ترسیدم ولی هیچ کس در این مورد چیزی نمی‌داند!

ترسوهای خارجی

البته فوبیا فقط به چهره‌های فوتبالی در ایران محدود نمی‌شود، خارجی‌ها هم ترس‌های عجیب و غریبی دارند. **دیوید بکهام** ترس شدیدی از بی‌نظمی در چینش وسائل خانه و محل کارش دارد. او می‌گوید اگر همه چیز به هم ریخته باشد، حسابی نگران می‌شود. **ماریو بالوتلی** ستاره سیه چرده و بداخلاق تیم ملی ایتالیا و باشگاه میلان از تاریکی و تنهایی می‌ترسد و هیچ ابایی ندارد که در این مورد حرف بزند.

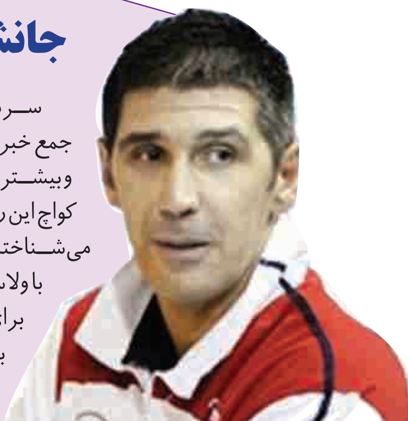
پدرو مهاجم بارسلونای اسپانیا می‌گوید وقتی در جایی صحبت از مار یا سوسمار و تمساح می‌شود، از ترس زبانش بند می‌آید! **مسوت اوزیل** هافبک تیم ملی آلمان که حالا در آرسنال انگلیس بازی می‌کند نیز نسبت به آینه فوبیا دارد. **جیوانی البر** مهاجم اسبق بایرن مونیخ از "تونل وحشت" در شهربازی وحشت داشت و **کلارنس سیدورف** هافبک سابق تیم ملی هلند می‌گفت از ترن هوایی در شهربازی متنفر است. آنها هم دنیای عجیبی دارند. راستی شما از چه چیزی می‌ترسید یا نسبت به چه اتفاقی فوبیا دارید؟!

هاشم و مسی نمی‌توانند لباس‌هایشان را عوض کنند!



در حالیکه تا آغاز جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل زمان زیادی باقی نمانده، هنوز بحث بر سر پیراهن تیم ملی ایران داغ داغ است. در روزهای گذشته بازیکنان و کادر فنی بارها به کیفیت لباس‌ها اعتراض کردند اما با این وجود فدراسیون فوتبال به هیچ عنوان حاضر نیست زیر بار برود. روز پنج شنبه بود که علی کفاشیان در تمرینات تیم ملی حضور پیدا کرد و حرف‌های جالبی را در مورد لباس‌های ملی پوشان بر زبان آورد. او در واکنش به ادعای بعضی از بازیکنان که گفته بودند لباس‌هایشان بعد از شست‌وشو کوچک شده، گفت: "این لباس‌ها استاندارد هستند و بهترین نوع و کیفیت اروپایی را دارند و مشکلی در آنها وجود ندارد. اگر گاهی ایرادهایی به وجود می‌آید به خاطر نحوه نگهداری آنهاست. این لباس‌ها را نباید با آب گرم بشویند و بازیکنان باید در نگهداری این لباس‌ها تلاش کنند. امسال سال اقتصاد مقاومتی است و باید یاد بگیریم تا حد امکان از آنها استفاده کنیم. اگر پول‌مان از پارو بالا هم برود باز این کار را نمی کنیم و بازیکنان باید با همین لباس‌ها کارشان را پیش ببرند و کسی که بتواند آنها را نگه دارد هنر است." اما نقطه اوج صحبت‌های رئیس فدراسیون فوتبال جایی بود که درباره تعویض پیراهن با بازیکنان حریف در جام جهانی گفت: "برای هر دیدار پیراهنی به بازیکنان نمی‌دهیم و باید بازیکنان در برزیل در رابطه با پیراهن‌های خود صرفه جویی کنند. از بازیکنان می‌خواهیم که پیراهن‌های خود را با بازیکنان تیم‌های دیگر عوض نکنند!" صحبت‌های عجیب علی کفاشیان خیلی زود به دستمایه رسانه‌های خارجی تبدیل شد تا آنها به سوژه لباس‌های تیم ملی ایران به نحو تمسخر آمیزی بپردارند. سایت هلندی "فوتبال کرانت" که به واسطه حضور چند سال قبل رضا قوچان نژاد در لیگ این کشور با ایران آشناست، در خبری با عنوان "رضا و یارانش نمی توانند پیراهنشان را با مسی عوض کنند" نوشت: "یک خبر جالب توجه از ایران، ملی پوشان این کشور در جام جهانی برزیل نمی توانند پیراهن خود را با بازیکنان حریف عوض کنند. چرا؟ ساده است. پیراهن به اندازه کافی وجود ندارد! به همین خاطر فدراسیون فوتبال ایران دستور داد که بازیکنان پیراهن خود را به کسی ندهند. این خیلی هم بد نیست چرا که ایران با تیم‌های بوسنی، نیجریه و آرژانتین همگروه است و هنوز امیدی هست تا شاید ستارگان آرژانتین بدون درخواست چیزی پیراهن‌شان را به ملی پوشان ایران بدهند!" سایت "دِپور" هم از دیگر رسانه‌هایی است که صحبت‌های علی کفاشیان را پوشش داده است. این سایت اسپانیایی زبان در خبر خود آورده است: "بازیکنان ایران به دلیل کمبود لباس اجازه ندارند در جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل پیراهن‌های خود را با بازیکنان حریف عوض کنند. ایران در جام جهانی با نیجریه، بوسنی و آرژانتین همگروه است و دستور رئیس فدراسیون فوتبال این کشور به معنی این است که هیچ بازیکنی نمی تواند پیراهنش را با لیونل مسی عوض کند. در چند ماه گذشته بازیکنان و مربیان تیم ملی ایران بارها از کیفیت لباس خود انتقاد کردند. همچنین بازیکنان ایرانی از اینکه سال گذشته در لیگ کشور خود با توپ رسمی جام جهانی بازی نکردند، ناراضی هستند." در کنار این دو سایت رسانه‌های عربی زبان حوزه خلیج فارس هم صحبت‌های علی کفاشیان را بازتاب دادند و به نوعی شگفتی خود را نسبت به این مسئله ابراز کردند.

جانشین ولاسکو وارد تهران شد



سرمربی تیم ملی والیبال ایران پس از ورود به تهران در جمع خبرنگاران گفت: "افتخار بزرگی است که در تهران هستم و بیشتر افتخار می کنم که جانشین ولاسکو شده‌ام." اسلوبودان کواچ این را گفت و ادامه داد: "من از سال‌های قبل والیبال ایران را می‌شناختم. وقتی پیشنهاد شد که هدایت این تیم را بر عهده بگیرم با ولاسکو مشورت کردم. می دانم کار سختی در پیش دارم. برای رسیدن به موفقیت باید تلاش زیادی کرد. تیم ایران بازیکنان خوبی دارد و من به توانایی‌های آنها ایمان دارم. امیدوارم بتوانم شرایط والیبال ایران را بهتر کنم."

کواچ درباره شرایط تمرینات تیم ملی پیش از مسابقات لیگ جهانی هم حرف زد و گفت: "مازمان کمی تا این مسابقات داریم و باید ببینیم برای مسابقات پیش رو در چه جایگاهی هستیم. باید دقیق‌تر کار کنیم. من به دستیارانم اعتماد دارم و در زندگی‌ام کارهای سختی انجام داده‌ام. می دانم که این بار هم می‌توانیم موفق شویم."

خبرنگاری از او پرسید که آیا می‌توانید موفقیت‌های قبلی تیم ملی را تکرار کنید که کواچ گفت: "من همیشه می‌خواهم نفر اول باشم. هرگز نخواسته‌ام دوم باشم. آمده‌ام تا بهتر کار کنم و می‌دانم که والیبال ایران هم پتانسیل بالایی دارد. من از قبل به این موضوع فکر کرده‌ام و مطمئنم می‌توانیم از ظرفیت بالای والیبال ایران استفاده کنیم و به موفقیت برسیم."

ورزشی

بقیه از صفحه ۵۹

پس جامعه داوری هم باید سمت جوانگرایی برود. البته به نظر می‌رسد تفکر فدراسیون متفاوت است...

دقیقا همینطور است. فدراسیون فکر می کند اگر سن داور بالا باشد، پخته‌تر است و نتیجه بهتری حاصل می‌شود. فدراسیون فقط به دنبال جلب رضایت تیمهاست و از داوران بزرگ برای هر بازی می‌خواهد استفاده کند. این قضیه باعث سرمایه سوزی است. به عنوان مثال در نیم فصل دوم لیگ یک، اکثر دیدارهای مهم را داوران لیگ برتری قضاوت کردند. این موضوع یک ضعف است، نه نقطه قوت برای کمیته داوران. تا چه زمانی باید داوران جوان را پشت خط داوران بزرگ نگه داریم؟ به این صورت است که بن بست بزرگی در جامعه داوری به وجود آمده است.

به نظرتان دلیل این بن بست چیست؟

امروز می‌خواهم خیلی رک با شما صحبت کنم. زدوبند مالی در فوتبال ایران زیاد شده است! همه تیمها هزینه می کنند و نتیجه می‌خواهند و اگر نتیجه نگیرند، اشکال از داور است. هیچ فردی مربی را مقصر نمی‌داند که با ارنج یا تعویض اشتباه باعث شده تا تیمش نتیجه نگیرد. این تفکر باعث شده متولیان فوتبال داورانی را انتخاب کنند که نام بزرگ دارند و تا دهان تیمها را ببندند.

خود شما سعی کرده‌اید داور جوانی را به کمیته داوران معرفی کنید؟

بله، داوران جوانی هستند که من کارشان را زیر نظر دارم و خوب هستند و من هم این موضوع را منتقل می کنم اما کو گوش شنوا؟ فکر می کنند داوری که من معرفی کرده‌ام پسرخاله من است یا زدوبندی با من دارد! تفکرات غلطی در جامعه داوری وجود دارد. مشکل اینجاست که اگر از کسی تعریف کنی، با وی لج هم می کنند! به عنوان عضو کمیته داوران کشور باید بگویم که ما هیچ استعدادیاب و حتی طرح و برنامه‌ای برای داوران کشور نداریم! تنها می‌خواهیم لیگ را به پایان برسانیم. پیشکسوتان داوری باید قبول کنند که نگاه و نگرش به داوری باید عوض شود و امروزه نسل جدیدی مشغول قضاوت هست که برخی حرفها و تصمیمهای آنها را برنمی‌تابند. تفکرات سنتی دیگر در داوری نتیجه نمی‌دهد.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

ایوان نبود. چشم گرداندم. او را کنار حوض دیدم. شانه‌هایش هق‌هق می‌کردند. گذاشتم کنارِ حوض در آتشش بسوزد. شاید بهتر بود آرامبخش می‌خورد. حیف بود مهمانی امشبِ المیرا تباه شود.

مهمان‌ها که آمدند، کمی حیرت کردم. اول این‌که نمی‌دانستم جمشید با پدر و مادرش می‌آید. و این شاید به معنی خواستگاری بود. حیرت دیگرم از دیدن پدرِ جمشید بود زیرا او را می‌شناختم: دکتر "شاهد پاکستانی" بود که در دانشکده‌ی ادبیاتِ دانشگاه تهران همکلاس بودیم و او را "شاهد" صدا می‌کردیم. طنزش هم این بود که با فارسی لهجه‌دارش بگوید: "چون ایرانی‌ها میگن خدا شاهده، پس شاهد یعنی خدا." و خوب که به خاطراتم برگشتم، یادم آمد اسمش پسوند "چودری" داشت. همان‌طور باریک و بلند و کت‌شلواری و سبزه‌ی تیره بود. موهایش براق و لَخت بود و سیاهش سفید شده بود. پس این جمشیدِ لندهور پسرِ شاهدِ خودمان است! اما او اصلاً لندهور نبود. تیپی پاکستانی ایرانی داشت. نگاهش مهربان و اصیل بود. و بسی عاشق. حداکثر می‌توانست ده سال بزرگ‌تر از المیرا باشد. وقتی که المیرا ناز ک ناز ک راه می‌رفت و پذیرایی می‌کرد، نگاه جمشید دنبالش دودو می‌زد و زنبیل زنبیل قربان صدقه پشت سرش می‌گذاشت.

"شاهد" آدم خونگرمی بود. مرا که در آن مهمانی دید، خونگرم‌تر شد و قبل از شامِ معطری که اشتهای ما را به فغان آورده بود، به همسرَش، آزاده اشاره کرد و به انگلیسی گفت: "اِستارت ایت!" یعنی شروعش کن!" آزاده از کیفش جعبه‌ی جواهرِ کوچکی درآورد و جلو المیرا گذاشت و به رحمان گفت: "امیدوارم اجازه بدین با هم فامیل بشیم." آقا رحمان بسته سیگارش را برداشت. سیگار گیر کرده بود و بیرون نمی‌آمد. باندرولِ بسته را پاره کرد و سیگار بیرون آورد و خواست به لب بگذارد. از دستش افتاد. برداشت و سر و ته به لب گذاشت و آتش زد. بوی فیلتر سوخته و عطر شام در هم آغشت. آقا رحمان بلند شد و سیگار را از پنجره بیرون انداخت و پشت به ما به شب نگاه کرد و گفت: "رسم خواستگاری ما اینجوری نیست. قرار هم نیست المیرا به این زودی وارد این حرفا بشه. اگرم قرار بوده از این حرفا بزنیم، باید قبلش با من هماهنگ می‌شد... نه! این رسم ما نیست." دکتر شاهد گفت: "آقا رحمان اگه جسارت شده، عفو کنین! واقعیت اینه که روزگار عوض شده. این دو تا جوون همدیگه رو می‌خوان. هر دوشون هم بسیار خوب و محترم هستن. اصل وصال دلست. باقی زحمت آب و گِلست." آقا رحمان گفت: "تمومش کنین! این فقط یه مهمونی ساده‌س." آزاده خواست چیزی بگوید. المیرا راه حرف او را بست و به آقا رحمان گفت: "حق با شماس. قبلش باید با شما هماهنگ می‌شد. خواهش می‌کنم منو ببخشین هرچند که خودمم خبر نداشتم امشب همچین حرفی مطرح میشه."

ظاهر مهمانی خوب برگزار شد. کسی به سقف یا گل‌های قالی خیره نشد و برای پر کردن حرف، از آب و هوا حرف نزد. گفتیم و لبخند زدیم و شام را با اشتها خوردیم. پاسی پس از شام، مهمان‌ها رفتند. المیرا بسی خوددار بود و نگاهش هیچ اعتراض و رنجشی نداشت. وقتی که من و رحمان تنها شدیم، پرسید: "ضایع کردم؟" دلداری دادم. گفت: "خب بی‌ربط که نگفتم. این چه طرز خواستگاری اومدنه؟ سرِشونو انداختن پایین و یه کاره اومدن و میگن نون و پنیر آوردیم، دختر تونو بردیم." گفتم: خب تو هم که گفتی نون و پنیر ارزونی تون، دختر نمیدیم بهتون... این به اون در!" گفت: "خب آره ولی..." چسب زخمش را محکم کرد و اخم کرد و ادامه داد: "اصلاً می‌دونی چیه؟ المیرا حق نداره شوهر کنه. خلاص!" گفتم: "ولی این حرفت منطقی نیست. داری خلاف قوانین آفرینش حرف می‌زنی." با سرفه گفت: "گفتم خلاص!" خلاص کردم و تعارفِ خشکِ رحمان را که می‌گفت شب بمان، به بهانه رد کردم و واردِ دلِ شب شدم. آیا هنوز هم "تهِ شب، یک حشره هست که در حال تجربه کردنِ قسمتِ خرّم تنهاییِ خود باشد؟" حشره را پیدایش نکردم و بسیار طول کشید تا به خانه رسیدم. دیوارهای اتاقم چشم به‌راهم بودند تا قصه‌ی رحمان را برایشان تعریف کنم. اما هنوز خودم از آن قصه سردرنیاورده بودم. یک جایش می‌لنگید و "پیرنگ"هایش به هم نمی‌خورد. به دیوارهایم گفتم: "این سخن بگذار تا وقتی دگر."

دو هفته بعد بود که وقتش رسید و چراغ‌های رابطه‌ی قصه‌ی رحمان روشن شدند و آه از نهاد و گزاره‌ی قصه در آمد! باز هم پنجشنبه بود که زیر پلِ حقانی، روبه‌روی انتشارات مؤسسه‌ی اطلاعات، سوارِ ماشین آقا رحمان شدم. ریشِ نتراشیده و کبودی پلک‌ها و نگاه افتاده‌اش، خوش‌خبر نبودند. چند و چون پرسیدم. گفت: "تموم شد!" و گریست. پشت چراغ قرمز جهان کودک آستینش پاکار چشمش شد و اشک‌هایش را ستُرد. پشت فرمان قوز کرد و به طرف ونک راند و گفت: "رضایت دادم... المیرا لباس عروسی پوشید." بازویش را فشردم و گفتم: "ایشالا به سلامتی! چقدر سریع و بی‌خبر!" گفت: "خدا کشتی آنجا که خواهد بَرَد / وگر ناخدا جامه بر تن دَرَد." جوابی نداشتم. حق می‌گفت. وقتی که سرنوشت، باد می‌فرستد، ناخدا کیست که بگوید به شمال برویم یا جنوب؟ دو بار میدان ونک را دور زدیم تا جمله‌ای یافتم: "بهت حق میدم دلخور باشی ولی این رسم روزگاره." وارد ملاصدرا شدیم و لبخندی بر لب نشاند که بسی ناگوار بود. سرِ کردستان گفت: "هیشکی نمی‌تونه درکم کنه. حتی خودمم از درک خودم عاجزم." سینه‌ای صاف کردم و گفتم: "خدا رحمت کنه فلورا خانم رو! اگه حالا بودش، حسابی درکت می‌کرد." سرفه کرد و گفت: "اسم فلورا رو نیار! ازش شرمم میشه." دلداری دادم که با این که می‌توانستی پس از او ازدواج کنی، خودت را وقف المیرا کردی و او را به سامان رساندی. سیگار روشن کرد و پک زد و آن را با اخم دور انداخت و گفت: "شرمم میشه! من وظیفه‌مو خوب انجام ندادم. اگه فلورا اینجا بود، لعنتم می‌کرد." گفتم: "حالا دیگه واقعاً درکت نمی‌کنم! تو واسه المیرا هم پدر بودی هم مادر. اگه این دختر زندگی خودشو داشت، حالا معلوم نبود گرفتار چه سرنوشت شومی شده بود." گفت: "شاید آره شایدم نه ولی اومدن المیرا و رفتن فلورا سرنوشت شومی واسه من رقم زد." پرسیدم چه سرنوشتی؟ جوابش سیگار بود پشت سیگار که همه را پس از چند پُک بیرون می‌انداخت. هنوز نمی‌توانستم درکش کنم. این همه تعصب را نمی‌فهمیدم. چرا تا این حد از ازدواج المیرا بیمار شده بود؟ در خودم نشسته بودم و دنبال جواب می‌گشتم. رحمان پشت فرمان قوز کرده بود و به سویی می‌رفت. ماشینش داشت ترانه‌ای محلی می‌خواند: "درختی سبز بودم کنج بیشه / تراشیدن منو با زخم تیشه // تراشیدن منو قلیون بسازن / که آتیش بر سرم باشه همیشه."

هر دو ساکن وادیِ خاموشان شده بودیم و در خود با دیگری حرف می‌زدیم. دلم می‌خواست از چند و چون مراسم عروسی المیرا و جمشید چیزهای بیشتری می‌پرسیدم ولی رحمان در پیله‌ی دود آلودِ سکوتش چمیده بود و راه نمی‌داد. چندی که خیابان پیمایی کردیم، ترمز کرد و گفت: "چند ساعت دیگه پرواز دارم. میرم دوبی. اونجا سرمایه‌ی خوبی دارم. نقدش می‌کنم و میرم جایی که کسی پیدام نکنه. هر چی هم تو ایران داشتم، محضری، بخشیدم به المیرا." گفتم: "ولی..." در حرفم نشست و گفت: "کار من از ولی و اگر و شاید گذشته. تعجب می‌کنم که چطوره که هنوز زنده هستم... می‌دونم که از حرفام گیج شدی. یه نامه برات نوشتم که بهت میدم ولی قول بده بعد از پروازم بخونیش."

آسمانِ پس از نیمه‌شب همیشه زیباست. خوشه خوشه پروین و یک جنگل ستاره دارد. حالا وقتش بود که نامه‌ی رحمان را می‌خواندم تا معمای قصه‌اش برایم حل می‌شد. رحمان نوشته بود: "خجالت می‌کشم از مشکلم بگم اما بهت میگم تا توی این دنیای بزرگ اقلاً یه نفر بدونه من چه رنجی می‌کشم. من عاشق المیرا هستم و با این که فتوا دادن که ازدواج پدرخونده و دختر خونده اشکال نداره، نمی‌تونم این احساسم رو بروز بدم چون همه میگن این که دختر ته! از حرف مردم که نگذریم، آیا می‌تونم به المیرایی که تا حالا فکر می‌کرده باباش هستم، بگم بیا زنم شو؟ نمی‌تونم. از طرفی با این که جمشید رقیب منه، دست المیرا رو گذاشتم تو دستش چون اگه ادعا می‌کنم عاشق المیرا هستم، باید خوشیِ اونو بخوام و روی دل خودم پا بذارم. من دارم میرم و تا روزی که زنده هستم، باید مثل لولای زنگ‌زده‌ی در ناله کنم. من میرم و آهم رو توی بادهای ناشناسِ سرزمین‌های ناشناس می‌کشم. این طوری بهتره!"

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداdoust

فروردین

روحیه‌ای بسیار خوب و قوی دارید و در شرایطی که خیلی‌ها میدان را در مواجهه با مسایل روزانه خالی می‌کنند، شما طوری رفتار می‌کنید که گویی وقتی با مانعی روبرو می‌شوید سخت‌تر می‌شوید. البته می‌دانم که در درون اینگونه نیست، ولی همین نمای سرسخت، و در مقابل مهربان شما قابل تقدیر است. در مورد فردی که می‌گویید خیالتان راحت شده باید تاکید کنم مواظب باشید چون در پلک بر هم زدنی اوضاع تغییر خواهد کرد.

اردیبهشت

طوری رفتار می‌کنید که در نمای بیرونی همه را شیفته خود می‌سازید، طوری که خیلی‌ها از صمیم قلب خواستار شکل رفتاری شما هستند. ولی از درون فردی پیچیده، تو در تو و ناشناخته‌اید به نحوی که خودتان هم بارها به این موضوع رسیده‌اید و از اطرافیان شنیده‌اید که تکلیفشان با شما خیلی مشخص نیست. می‌خواستید تیری را به هدف بزنید که شما بعد از توکل به خدا فقط تلاش کردید و باقی ماجرا خودش پیش آمد، پس خوشحال باشید.

خرداد

فردی قابل اعتماد، دقیق، سیاستمدار، مصمم و باهوش هستید و برای هر گره‌ای راه حلی در ذهن خود دارید، ولی وقتی نوبت به خودتان می‌شود با یک دنیا گره کوچک و بزرگ سر و کله می‌زنید که این نشان دهنده شلوغی شدید ذهن شما و نداشتن فرصت کافی برای شناخت نقاط ضعف است. دوست خوبم، تا مرحله اول کار رضایت دارید و این خیلی خوب است، ولی احتیاط کنید، زیرا به پلک زدنی اوضاع می‌تواند متفاوت شود اگر از وجدانتان کمک نگیرید.

تیر

در مواقعی که آرام هستید و می‌توانید با کنترل ذهنتان خود واقعی‌تان باشید همه دنیا در چنگ شماست، اما به محض اینکه آشفته می‌شوید و دل نگرانی‌های همیشگی به سراغتان می‌آید می‌بینید در درون دریای خودتان غرق می‌شوید.
دوست خوبم! می‌شود به نتیجه مطلوب رسید، اما باید قدرت فکری و جسمی خاص خودتان را داشته باشید و کنار آن از عوامل تاثیر نپذیرید!

مرداد

آفرین بر شما، اینطور که پیداست کم کم دارید به هدفی که مدتها پیش به سویش حرکت می‌کردید می‌رسید، اما قبول کنید که هنوز هم با نقشه نهایی ذهنی خودتان و انتظارات تمام نشدنی اطرافیان مواجه هستید و این یعنی احتمال خطای شما بسیار است و امیدوارم خطایی را مرتکب نشوید که دیگران از شما فرار کنند و تنها بمانید. البته می‌بینم که شرایط شما نابهنجار و بسیار سخت است، ولی شما هم باید اعتراف کنید که زمان زیادی را برای جبران دارید!

شهریور

گاهی رفتار شما به گونه‌ای است که اطرافیان را از شما فراری می‌دهد، اما گاهی آنقدر مهربان و باگذشت می‌شوید که برای دشمنانتان هم رسیدن به شما یا موقعیتتان یک آرزو به نظر می‌رسد.
البته جای شکرش باقی است که وقتی شرایط از کنترل شما خارج می‌شود به سرعت به حالت دلخواه بازمی‌گردید و این می‌تواند پایه خوبی برای لذت بردن از یک آرامش دلچسب باشد، اگر روزگار اجازه این کار را بدهد.

مهر

قبول دارم که در شرایطی سخت قرار گرفته‌اید، می‌پذیرم که کار بسیار سخت است، ولی امیدوارم شما هم بپذیرید که وضعیت می‌توانست بسیار سخت‌تر از این هم باشد و برای یقین پیدا کردن نسبت به آن همین کافی که کمی به گذشته نه چندان دور بیاندیشید!
دوست خوبم! این ذات زندگی است که گاهی شیرین و گاهی تلخ است ولی به شما قول می‌دهم که اگر توکل به حضرت دوست کنید، آینده درخشانی پیش روی شما قرار خواهد گرفت.

آبان

اگر کمی صادقانه به گذشته و حال خودتان بنگرید تایید می‌کنید که امسال به پیشرفت و موفقیت بزرگی رسیده‌اید و این شرایط می‌تواند عمری طولانی داشته باشد در صورتی که از قضاوت در مورد جزییات دست بردارید و واقعیت را آنگونه که هست ببینید. نه آنگونه که شما می‌خواهید باشد. البته امیدوارم که ارتباط خودتان را با خالق حفظ کنید و شما هم با توجه و مهربانی به اطرافیان بنگرید!

آذر

کمی خیالتان راحت‌تر شده این موضوع به خوبی از شرایط این روزهای شما پیداست. هم به چیزی که می‌خواستید رسیدید و هم نقشه ذهنی‌تان اجرا شده و در این میان لطف خالق به شما افزون‌تر هم شده است. اما باید قبول کنید که شما خیلی این پیشرفت‌ها را محصول قدرت‌های بیرونی خودتان نمی‌دانید و در مقابل همگی را فقط محصول رفتار فردی خودتان می‌بینید، ولی به شما قول می‌دهم که اینگونه نیست. قول می‌دهم!

دی

تازگی‌ها خیلی نکته بین‌تر شده‌اید و فکرهای بکری را به اجرا گذاشته‌اید و رفتارتان هم به طبع افکارتان منطقی‌تر و عامه‌پسندتر شده است، ولی از آنجا که از قدرت خلاقیت بالایی برخوردار هستید این حرکت‌ها خیلی شما را قانع نمی‌کند و می‌بینید که ناخودآگاه دلهره‌های پیشین سر می‌رسند و همه چیز را تحت تاثیر خودشان قرار می‌دهند.
در حالی که از شما با این همه توجه انتظار می‌رود خیلی خودتان را درگیر مسایل پیچیده نکنید، همین!

بهمن

شرایط برای شما بسیار متفاوت‌تر از پیش شده، چون تجربه خیلی خوبی را کنار گذاشته‌اید، هر چند که از یادآوریش هم دوری جویید. در مورد بالا و پایین پریدن‌های شما در موارد مختلف هم امیدوارم کمی جدی‌تر شوید و سعی کنید بپذیرید که اینگونه هم می‌شود زندگی خوبی داشت چون خیلی از اطرافیانتان همین امکانات را هم ندارند، ولی این دلیل نمی‌شود که مغرور شوید، چون اگر پلک بزنید چاله‌های بزرگی را که پیش رویتان هست نمی‌بینید و...

اسفند

شما جزو معدود اشخاصی هستید که با صبر و تدبیر و آینده‌نگری قادر هستید از پس همه چیز بر آیید، چون شرایطش را دارید و فقط باید کمی روی صبر و تحمل خودتان کار بیشتری کنید.
در مورد موضوعی که با اطرافیان دارید هم اگر از رفتار خودتان مطمئن هستید و یقین دارید که درست عمل کرده‌اید می‌توانید با شجاعت و بی‌باکی حرفتان را بزنید. البته من خیلی مثل شما نسبت به این موضوع یقین ندارم!

حافظه گنجینه‌ای است که باید در آن سرمایه گذاری کنیم تا بتوانیم کمکی را که به آن نیاز داریم از آن دریافت کنیم

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

منصور جان، همسـرم، تکیه گاهم، معنای زنده بودنم با تو بودن است، قدرت را می‌دانم، روزت مبارک
همسرت سایه محمدی - کرج

داداش احسان عزیزم، قبولیت را در گرفتن گواهی رانندگی تبریک می گویم
برادرت محسن شورچه - اندیشه

پدر جان، نگاه مهربان و صدای دلنشینت همیشه مرحم دل من در این غربت است بدان که برایم بهترینی
دخترت زهرا و نوه‌ات مهدی امینی - شهرری

همسر عزیزم، علی جان، از صمیم قلب دوست دارم و امیدوارم بتوانم جوابگوی محبتهای بی‌پایان تو باشم و سالهای سال در کنار هم زندگی زیباتر از قبل داشته باشیم، روزت مبارک
همسرت زهرا ترکی - شهرری

میثم عزیزم، صدایت زیباترین ترانه زندگی من است وجودت تنها دلیل زنده بودنم پس با من بمان تا زنده بمانم. سالگرد ازدواجمان و روز مرد را به شما تبریک می گویم
همسرت مرضیه - جاجرم

زهرا جان، ای عزیزترین همسر و مهربانترین مادر دنیا، من و احمد و علیرضا. سوم خرداد روز شکفتنت را عزیز می‌داریم. تولدت مبارک
همسرت محسن رحیمی

شیفته جان، همسر عزیزم، ۲۵ اردیبهشت دومین سالگرد یکی شدنمان مبارک، دوستت دارم
همسرت محمدرضا نیکوپور - همدان

همســر عزیزم، محمد جان، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شده که دنیای من شدی، پس بر ایمان بمان و بدان که تو تنها بهانه برای بودنم هستی، تولدت مبارک
همسرت جینا عبدالهی - آمل

محســن خوبم، با تولدت عدد ۱۹ را سرافراز کردی و ماه اردیبهشت را خجالت دادی تولدت مبارک، دوستت دارم
مریم کیانی - شهرکرد

همسر خوبم، فرزاد جان، نگاه مهربان تو، آرامش جاودانه من است و حضورت تا همیشه امیدبخش قلبم خواهد بود، بازنشستگی‌ات مبارک، دوستت دارم
همسرت سوسن جواندل - کرج

نســرین جان، خواهر عزیزم، ۲۲ اردیبهشت بهانه‌ای شد که این روز را جشن بگیریم، عزیزم میلادت مبارک. دوستت داریم
خواهرت طیبه و پدر و مادرت حسینی - همدان

باباجون خوبم، با یک دنیا شور و اشتیاق وضوی عشق می گیرم و پیشانی بر خاک می گذارم و خداوند را شکر می کنم که فرزند انسان بزرگ و وارسته‌ای چون شماهستم، دوستت دارم روزت مبارک
دخترت نجمه اسماعیلی - یزد

همســر عزیزم، داریوش مهربان، هزاران شاخه گل را با تمامی وجود تقدیمت می کنم و به خاطر تمامی خوبیهایت به خود می‌بالم و این روز را به همراه غنچه‌های زندگیمان کیمیا و کیانا به شما تبریک می گویم
همسرت نجمه اسماعیلی - یزد

خواهر عزیزم، نســرین السادات حسینی، امروز باشکوهترین روز هستی است روزی که آفریدگار تو را به جهان هدیه داد و من می ترسم به تو تبریکی بگویم که شایسته تو نباشد، تولدت مبارک
خواهرت فاطمه السادات حسینی - همدان

پدر عزیزم، به پاس سالها زحمت و فداکاریت، بر دستان مهربانت بوسه می زنم و از خداوند آرزوی شادکامی شما را دارم، روزت مبارک
دخترت زهرا کاشانی و نوه‌هایت نیلوفر و نیما آبی - مارلیک

همســر مهربان و بزرگوارم علیرضا جان، روزت بهانه‌ای شد تا برایت بگویم دلخوشی‌ام برای زندگی و وجود گرانقدرت است دوستت دارم روزت مبارک
همسرت زهرا کاشایی و فرزندانمان نیلوفر و نیما - مارلیک کرج

مریم عزیز، زیبایی عشق، پاکی صداقت، اوج مهربانی و نهایت آرامش را در کنار تو یافتم لحظه‌ی عمرم نفس کشیدن توست، دوستت دارم
علی حسینی - تهران

پدرم، دسـتانت بوی خدا می دهند... نوازشم کن تا خدا را احس کنم... دستت را می‌بوسم که نان حلال بر سر سفره با برکتت می‌بینم / پدرم روزت مبارک! خدا قوت
فرزندانت امید، طلا و محمود بابایی از قم

خواهر عزیزم، زکیه جان، امروز خورشید شادمانی‌ترین طلوعش را خواهد کرد و دنیا رنگی دیگر خواهد گرفت، قلبها به مناسبت آمدنت خوش آمد خواهند گفت ۲۷ اردیبهشت تولدت مبارک
خواهرت زهره گازری - اصفهان

فرشـاد جان، ۲۶ اردیبهشـت سـالروز تولدت را صمیمانـه تبریک می گویم. دوستت دارم عزیزم
زهره عباسی - تهران

سـیروس و سیاوش جان، ۲۴ اردیبهشت چهارمین سـالروز تولدتان مبارک، امیدواریم همیشه در سایه پروردگار سالم و تندرست باشید
پدر و مادرتان انوش رضوانی و ثریا حق پرست - ارومیه

جناب آقای مهندس حبیبی، تبریک به کسـی که نمی‌دانم از بزرگیش بگویم یا مردانگی، بسیار سخت است، روزتان مبارک
راحله قربانی - تهران

الیا جان، ۲۷ اردیبهشـت سومین سـالروز تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار صحیح و سالم و تندرست باشی
پدر مصطفی اعتمادی و مادربزرگت کبری اخوان - تهران

دختر عزیزم، هدیه جان، براسـتی که خداوند تو را در فصل زیبای بهار از روی کرم به پدر و مادرت هدیه داد عاشـقانه دوسـتت دارم ۳۰ اردیبهشـت تولدت مبارک
پدر و مادرت فرزانه نوری - شهریار

فاضل خوبم، آرزو می کردم که در جشن میلادت، تک ستاره آسمان چشمانت و در کلبه انتظارت همیشه شاد و خندان باشم. تولدت مبارک
نامزدت مریم مصطفایی - اهواز

خانم عالیه سادات عبدالهی و مریم ابراهیمی و سیدغلامرضا حسینی، ورودتان در عرصه بازیگری که بسـیار موفقیت آمیز بوده اسـت را به شـما دوستان عزیز تبریک می گوییم
مسعود امیری ملک واهب فخری گلکار و حسین بخشی - اصفهان

وزرشـکار کوچک من دخترم، اول خرداد تولدت مبارک امیدارم مدال طلای المپیک برایم به ارمغان بیاوری
مادرت افسانه بذرپور - هشتگرد

همســر عزیزم هاشم جان، روز مرد را به مرد راستینی که مقام زیبای مردانگی را درک کرده تبریک می گویم. روزت مبارک
همسرت صغری بابایی - قم

پدر جان، نگاه مهربان و صدای دلنشـینت همیشـه مرحم دل من در این غربت است، بدان که برای من بهترینی. روز پدر مبارک باد.
حجت‌ا...، مجتبی، مرتضی، مسعود و نوه‌هایت مریم و محمد بابایی - قم

اگر معلم جغرافی بودم، اسـم تو را در بلندترین قلعه دنیا می‌نوشـتم، اگر معلم ادبیات بودم اسـم تو را در تمام شعرهایم می آوردم، اگر معلم زیست بودم قلب تو جزو بهترین قلبها می‌نوشتم، روزت مبارک
فرزندانت بهار و نگار و همسرت مهدیه سوهانی - تهران

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

هفت اختلاف در تصویر اتوبوس مدرسه

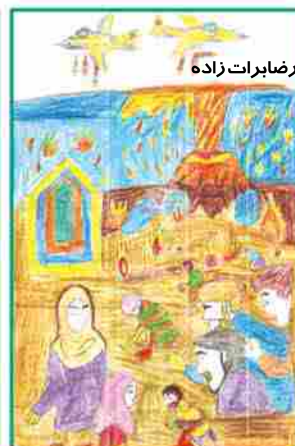


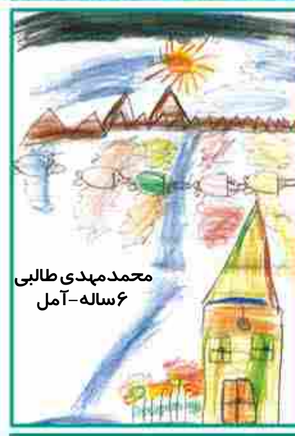
شکلهای پنهان در تصویر گله گاوها



مرد عاقل کسی است که کم گوید و زیاد شنود
● سقراط

نقاشی‌های شما


رضابرات زاده


محمدمهدی طالبی
۶ساله-آمل


عرشیا
جمشیدی
۳/۵ساله


امیرمحمد
نصرتی
۵ساله


پرتو پورعباس ۵ساله


روژان باقری
۵ساله


هستی رضوانی ۵ساله


مانیا مهری ۴ساله-آستانه اشرفیه


مهرداد
رنجبران


ستایش
بزرافشان
۴ساله
کرج


علی بیات ۴ساله


فاطمه راستکار ۴ساله


مریم رئوفی
۴ساله


نیوشا نوری
۱۰ساله


زهرا حیدری
۸ساله
گچساران


فاطمه دلاویز
۸ساله-گچساران


امیرمهدی مرادی
۶ساله-لاهیجان


ملینا قبولی ۴ساله


ملیسا مهرزاد ۵ساله
آستانه اشرفیه

مجموعه رستوران و کترینگ خانه غذای سیب

Apple Food House



امور نمایندگی : ۲۲۷۴۲۲۹۲

